

دل تاریکی و جوانی

نوشته جوزف کنراد
ترجمه محمد علی صفریان



مجموعه نویسندگان امروز ۷

دل تاریکی و جوانی

نوشته جوزف کنراد

ترجمه محمدعلی صفریان



تهران، ۱۳۵۵

This is an authorized Persian translation of
YOUTH AND HEART OF DARKNESS
by Joseph Conrad.
First published 1902
J. M. Dent & Sons Ltd., London, England.

Tehran, 1976

چاپ اول : ۱۳۵۵



شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه زندگی چاپ
و در شرکت افست (سهامی خاص) ، صحافی شده است.
همه حقوق محفوظ است.

جوزف کنراد از دیدگاه برتر اندراسل

آشنایی‌ام با جوزف کنراد، در سپتامبر ۱۹۱۳، وسیله دولت مشترکمان لیدی اوتولین مورل^۱ سرگرفت. سالیان زیادی بود که از ستاینندگان کتابهایش بودم اما، بی‌معرفی، یارای آشنا شدن با او را نداشتم. با احساسی از انتظار تشویق‌آمیز به خانه‌اش حوالی اشفورد^۲ در ایالت کنت^۳ سفر کردم. نخستین برداشتم از او همراه با شگفتی بود. زبان انگلیسی را به لهجه غلیظ خارجی صحبت می‌کرد و هیچ چیز در سکناتش نبود که به نحوی دریا را القا کند. سراپا یک لهستانی اشرافی بود. احساسش به دریا و به انگلستان، نوعی عشق شاعرانه بود - عشقی از فاصله معینی، بدان حد که شاعرانه بودنش را کدر نکند. عشق او به دریا از سالهای نخست زندگی‌اش آغاز شد. وقتی با والدینش در میان گذاشت که می‌خواهد حرفه ملوانی را پیشه کند، تشویقش کردند که به نیروی دریایی اطریش بپیوندد، اما او ماجرا می‌خواست و دریاهای استوایی و رودخانه‌های غریب محصور با جنگلهای تاریک، و نیروی دریایی اطریش

1. Lady Ottoline Morrell

2. Ashford

3. Kent

مجال دست یافتن به این آرزوها را به او نمی‌داد. خانواده‌اش از تلاش او برای یافتن کاری در تجارت دریایی انگلیس هراسان بودند، اما تصمیم او خلع ناپذیر بود.

کنراد، بدان گونه که از خلال کتابهایش می‌توان یافت، از اخلاقیان متعصب بود، و از لحاظ سیاسی هیچ میانه‌ای با انقلابیان نداشت. او، و من، در بیشتر عقایدمان توافق نداشتیم، اما در نکته‌ای سخت اصولی، به نحوی خارق‌العاده، یکی بودیم.

رابطه‌ام با جوزف کنراد، با هر رابطه دیگری متفاوت بود. به ندرت می‌دیدمش، و گاه پس از سالیان دراز. در مشغله زندگی، تقریباً غریبه بودیم، اما در پاره‌ای بینش‌هایمان نسبت به زندگی بشری و سرنوشت بشری - که از همان آغاز علقه‌ای به غایت قوی بینمان به وجود آورد - سهم بودیم. امیدوارم به خاطر نقل جمله‌ای از نامه‌اش که کمی پس از آشناییمان برایم نوشت مرا خواهد بخشید. به گمان من ادب هم این نقل قول را جایز نشمارد مگر به خاطر این حقیقت که به عینه احساس مرا نسبت به او بیان می‌کند. آنچه او بیان داشته بود، و من هم متساویاً احساس می‌کردم، به کلام خود او این بود که: «محبت ستایشگرانه عمیق من که، اگر می‌رفتی تا دیگر هرگز مرا نبینی و روز بعد وجودم را به دست فراموشی بسپاری، همواره و تا الی‌الابد نثار تو بود.»

در بین نوشته‌های او، بیش از همه شیفته داستان وحشتناکش «دل تاریکی»^۲ بودم که در آن ایده آلیستی نسبتاً ضعیف، بر اثر وحشت از جنگ‌های استوایی

1. *Usque ad finem*

2. *Heart of Darkness*

و تنهایی‌اش در میان وحشیان، دیوانه می‌شود. این داستان، به گمان من، جامعتر از همه، فلسفه او را در باب زندگی بیان می‌کند. دریافت من - گرچه نمی‌دانم که آیا يك چنین تصویر ذهنی را می‌پذیرفت - این بود که کنراد جامعه متمدن و اخلاقاً قابل تحمل بشری را به خطرناکی گام زدن بر قشری نازک از گدازه تازه سرد شده می‌دانست که هر لحظه ممکن بود بشکند و رهرو بی - احتیاط را به قعر آتشین فرو برد. او از اشکال گونه گون جنون شورانگیزی که آدمیان را بدان رغبتی است، سخت آگاه بود، و همین بود که اعتقادی چنان عمیق به اهمیت انضباط را به او بخشیده بود. شاید بتوان گفت که دیدگاه او همان «نتی تز» روسو است که می‌گوید «انسان در بند زاده می‌شود، اما می‌تواند آزاد شود.» بنابراین، معتقدم که کنراد می‌توانست بگوید: انسان آزاد می‌شود، اما نه با رها کردن انگیزه‌هایش، نه با سر به هوایی و بی بندوباری، بلکه با رام کردن انگیزه‌های سرکش و به کار گرفتن آنها در خدمت هدفی حاکم.

کنراد به نظامهای سیاسی علاقه‌ای نداشت، با اینهمه گونه‌ای احساسهای قوی سیاسی داشت. قویتر از همه اینها عشق او به انگلستان و نفرتش از روسیه بود، که از هر دو در «مأمور مخفی»^۱ سخن رفته، و نفرت از روسیه، هم از تزار است و هم از انقلابی، با قدرت تمام در «پیش چشم غربیان»^۲ به بحث کشیده شده است. بی‌التفاتیش به روسیه از آن گونه بود که در لهستان ریشه سنتی داشت. و این تا بدان پایه بود که نه به تولستوی ارج می‌نهاد و نه به داستایوسکی. زمانی به من گفت که تورگنیف تنها داستانسرای روسی است که می‌ستاید.

1. *The Secret Agent*

2. *Under Western Eyes*

سوای عشق به انگلستان و نفرت از روسیه، سیاست چندان مورد علاقه‌اش نبود. آنچه علاقه‌اش را برمی‌انگیخت روح فردی بشر بود در مواجهه با بی-تفاوتی طبیعت، و چه‌بسا با خصومت بشری، به تبعیت از نبردهای درونی با هوسهای خوب و بد که به تباهی می‌انجامد. فاجعه‌های تنهایی قسمت بزرگی از اندیشه و احساس او را اشغال کرده بود. نمونه‌ای از بهترین داستانهایش در این زمینه «طوفان»^۱ است. در این داستان، ناخدا که آدمی ساده است، به‌پشتوانهٔ جسارتی تزلزل‌ناپذیر و عزمی عظیم کشتی‌اش را نجات می‌دهد. طوفان که فرو می‌نشیند، نامه‌ای بالا بلند به زنش می‌نویسد و ماجرا را برایش شرح می‌دهد. در روایت ناخدا، و به زعم او، نقش خودش ساده و بدیهی بوده است. او تنها وظیفهٔ ناخدایی‌اش را که البته هر کسی از او انتظار دارد انجام داده است. اما خواننده، از خلال توصیف او، از آنچه که انجام داده، جسارت ورزیده و تحمل کرده است آگاه می‌شود. این نامه، پیش از آنکه فرستاده شود، پنهانی به‌وسیلهٔ مهماندار کشتی خوانده می‌شود، اما جز او هیچ‌کس دیگری آن را نمی‌خواند زیرا که زنش، آن را ملال‌انگیز می‌داند و نخوانده به دورش می‌اندازد.

دو مسئله‌ای که ظاهراً بیش‌از همه تخیل کنراد را آکنده، مسایل تنهایی و ترس از غریب است. «رانده‌ای از جزایر»^۲ مانند «دل تاریکی» با ترس از فرایب‌سروکار دارد. و هر دوی اینها در داستان تکان دهنده و خارق‌العاده‌ای به‌نام «آمی فاستر»^۳ گرد می‌آیند. در این داستان، دهقانی از اهالی جنوب غرب اروپا در سفر خود به امریکا، تنها کسی است که پس از درهم شکسته شدن کشتی زنده می‌ماند، و در روستایی از ایالت کنت به‌خشکی می‌رسد. همهٔ روستا

1. *Typhoon* 2. *An Outcast of the Islands* 3. *Amv Foster*

از او می‌ترسند و با او بدرفتاری می‌کنند به جز آمی‌فاستر، دختری کودن و ساده‌لوح که در حال مرگ برایش نان می‌آورد و عاقبت هم با او ازدواج می‌کند. اما او نیز وقتی شوهرش، در حال تب، به زبان بومی خویش سخن می‌گوید، از غرابتش به هراس می‌افتد، بچه‌اش را برمی‌دارد و ترکش می‌کند. او تنها وبی‌امید جان می‌سپارد. چه بسا با خود اندیشیده‌ام که کنراد، در میان انگلیسیان، چه مقدار از تنهایی این مرد را احساس کرده و با تلاش سخت اراده به سرکوبی آن در درون خویش پرداخته است.

دیدگاه کنراد از نوگرایی سخت به دور بود. در دنیای نو، دو فلسفه وجود دارد: یکی آنکه از روسو مایه می‌گیرد، و انضباط را به مثابه غیر ضرور کنار می‌گذارد؛ و دیگری که دلالت خود را کلاً در توتالیتاریانیسم^۱ می‌جوید، و انضباط را اساساً تحمیلی از برون می‌داند. کنراد پیرو سنت قدیم بود و معتقد به اینکه انضباط باید از درون مایه بگیرد. بی‌انضباطی را نفی می‌کرد و از انضباطی که صرفاً برونی بود نفرت داشت.

در همه اینها بود که خودم را در توافقی نزدیک با او یافتم. در نخستین دیدارمان، با ادامه گفتار، صمیمیتان افزون می‌شد. گویی که در لایه پس از لایه آنچه که ظاهری و سطحی است نفوذ می‌کردیم تا به تدریج هر دوی ما به آتش اصلی رسیدیم. تجربه‌ای متفاوت با هر تجربه دیگر من بود. و از این دریافت که به اتفاق در چنین فضایی هستیم، نیم‌هراسان و نیم‌مجدوب به چشمان هم نگاه کردیم. هیجانمان به شدت عشقی شورانگیز و در عین حال همه جانبه بود. آشفته حال از او جدا شدم و به زحمت می‌توانستم در بین امور عادی زندگی را هم پیدا کنم.

1. totalitarianism

در طی جنگ و پس از آن تا بازگشتم از چین به سال ۱۹۲۱، هیچ کنراد را ندیدم. وقتی نخستین پسرم در آن سال به دنیا آمد، می‌خواستم که کنراد، صمیمانه و تا حد امکان بی‌تشریفات، پدر تممیدی‌اش بشود. به کنراد نوشتم: «می‌خواهم، با اجازه تو، نام پسرم را جان کنراد بگذارم. نام پدرم جان بوده. نام پدر بزرگم جان بوده و جدم هم جان نامیده می‌شده؛ و کنراد نامی است که به آن ارج می‌گذارم.» کنراد، این سمت را پذیرفت و به رسم معمول در این گونه مراسم جامی به پسرم هدیه کرد.

زیاد او را نمی‌دیدم، چون بیشتر سال را در «کرنوال»^۱ به سر می‌بردم، و تندروستی او نیز روبرو به نقصان بود. اما نامه‌های دل‌انگیزی از او دریافت می‌کردم خاصه یکی از آنها که در آن به کتابم درباره چین اشاره کرده بود و نوشته بود: «من همواره چینیه‌ها را دوست داشتم، حتی آنهایی را که در حیاط خانه خلوتی در «چانتابان»^۲ قصد داشتند من (و چند نفر دیگر) را به قتل برسانند، حتی (امانه زیاد) آن کسی را که شبی در بانکوک همه پولهایم را دزدید، اما لباسهایم را تمیز و مرتب برس کشید و تا کرد تا بامداد، و پیش از عزیمت به اعماق سیام، به تن‌کنم. من محبت‌های زیادی از چینیه‌های مختلف دیده‌ام. اینها، و همچنین گفت و شنودی که در ایوان هتل‌ی با وزیر عالیجناب «تسنگ» داشتم و آن مرور سطحی شعر «چینی کافر»، تمامی چیزهایی است که درباره چینیه‌ها می‌دانم. اما، پس از قرائت نظریه به غایت جالب شما درباره مسئله چین، دیدی تیره نسبت به آینده این سرزمین پیدا کردم.» بعد، ادامه می‌دهد و می‌نویسد که نظرات من درباره آینده چین «سرما را به روح آدمی می‌دواند.» او،

1. Cornwall

2. Chantabun

همچنین، با اشاره به اینکه به سوسیالیسم بین‌المللی امید بسته‌ام، نوشته بود: «چنین چیزی را من نمی‌توانم با هیچ نوع مفهوم قاطعی همراه کنم. من هرگز نتوانسته‌ام در کتاب کسی یا گفتار کسی نکتهٔ مجاب‌کننده‌ای بیابم که حتی يك لحظه در برابر احساس عمیق من به وجود شقاوت حاکم در جهان مسکون با آدمیان قد علم کند.» باز هم ادامه می‌دهد و می‌نویسد که گرچه آدمی به پرواز درآمده است اما «پروازش عقاب‌وار نیست بلکه سوسک‌وار است. و شما حتماً متوجه شده‌اید که پرواز سوسک چقدر زشت، مضحك و ناهنجار است.» احساس کردم که کنراد، در این اشارات بدبینانه، حکمتی عمیقتر از امید سطحی من به فرجامی نیک برای چین نشان داده است. باید گفت که تاکنون نیز حوادث، صحت نظر او را به اثبات رسانیده است.

این نامه آخرین رابط من با او بود. دیگر هرگز، ندیدمش تا با او سخن بگویم يك بار دیدمش که در سوی دیگر خیابان، جلوی در ساختمانی که يك زمان خانهٔ مادر بزرگم بود، و پس از مرگ او به باشگاه هنر تبدیل شده بود، با مردی که نمی‌شناختم، گرم گفتگو بود. نخواستم صحبتشان را که ظاهراً سخت جدی می‌نمود قطع کنم؛ و به‌راهم ادامه دادم. پس از مرگش، که کمی پس از آن اتفاق افتاد، از اینکه جسورتر نبوده‌ام متأسف شدم. اکنون آن خانه برجای نمانده، و هیتلر آن را ویران کرده است؛ کنراد هم، چنین می‌بینم که در حال فراموشی است، اما نجابت سرشار و شورانگیز او، چونان ستاره‌ای که از بن چاهی دیده شود، در خاطره می‌درخشد. امید من این است که بتوانم این نور را، چنانکه برای من درخشید، برای دیگران به‌درخشش در آورم.

جوانی: یک روایت

یادداشت نویسنده

سه داستانی که در این مجلد آمده*، داعیه‌ای برای هدف هنری مشترکی ندارند. تنها پیوند بین آنها زمانی است که در آن به‌تحریر در آمده‌اند. این داستانها به‌دورهٔ بلافاصله پس از انتشار «زنکی کشتی نارسیسوس»^۱ و پیش از نخستین پیدایی ذهنی «نوسترومو»^۲ مربوطند - دو کتابی که به‌زعم من، در مجموعهٔ آثارم، جایی جدا و ویژهٔ خود دارند - و این همان دوره‌ای است که با «ماگا»^۳ همکاری داشتم؛ دوره‌ای که زیر سلطهٔ «لسردجیم»^۴ بود، و در خاطرهٔ من با سپاس از مهربانیهای شوق‌انگیز و یاری دهندهٔ ویلیام بلك وود^۵ فقید همراه است.

«جوانی»^۶ اولین همکاری‌ام با «ماگا» نبود. دومین بود. اما این

* یکی از این سه داستان (*The End of Tether*) به فارسی ترجمه شده است. -م.

1. *Nigger of the Narcissus*
2. *Nostromo*
3. *Maga*
3. *Lord Jim*
5. *William Blackwood*
6. *Youth*

داستان سرآغازی بود برای ظهور شخصیت مارلو^۱ - که با گذشت زمان، مناسباتم با او سخت صمیمانه شده است. مبدا پیدایی این بزرگوار (تا آنجا که می‌دانم هیچ کس، به این‌که او چیزی جز این بوده اشاره‌ای نکرده است) - مبدا پیدایی او، در نقدی ادبی، خوشبختانه با نگرشی مثبت، مورد تحقیق قرار گرفته است.

ممکن است گمان بر ندکه من برای روشنگری این مطلب صلاحیت دارم. اما در حقیقت، به زعم من، این کار چندان هم ساده نیست. به یاد آوردن این نکته که هیچ کس او را به داشتن نیات کلاهبردارانه متهم نکرده یا به چشم يك شارلاتان ندیده مایه مسرت است؛ اما جز این، همه چیز به او نسبت داده شده است: ارقه، کلک، «هفت خط»، بی‌چشم ورو، «وروره جادو». خود من هم در مظان این تهمتم که برای تسخیر او نقشه چینی کرده‌ام.

این‌طور نیست. من هیچ نقشه‌ای نچیده‌ام. آن بابا - مارلو - و من، به‌روال آشناییهای اتفاقی در آسایشگاهها، که گاه تا دوستی می‌رسند، به هم نزدیک شدیم. دوستی ما هم رسیده است، زیرا که او با همه قاطعیتش در مسائل عقیدتی، آدم خودرأیی نیست. او لحظات تنهایی‌ام را پرمی‌کند - هنگامی که در سکوت، سرهایمان را، در آسایش و توافق عظیم، کنار هم می‌گذاریم - اما به محض جداییمان در پایان هر داستان، هیچ مطمئن نیستم که برای آخرین بار نباشد. با اینهمه تصور نمی‌کنم که هیچ يك از ما، به بقای دیگری، چندان اهمیت بدهد. در چنین حالی است که خیالش از ذهنم می‌رود، و او لطمه می‌بیند زیرا که به وجود نوعی خودبینی در او بدگمانم. البته منظورم - خودبینی به مفهوم

1. Marlow

سلیمان وار آن نیست. در بین همه آدمها او تنها کسی است که هیچ گاه مایه رنجش روح نبوده است. او مال اندیشترین و فہمترین آدمهاست...
«جوانی»، حتی پیش از آنکه به صورت کتابی نشر یابد، با اقبال مواجه شد. برایم این عقده‌ای شده است کہ بالاخره اعتراف کنم - و چه جایی مناسبتر از اینجا - کہ من در همه زندگی‌ام - هر دو دوره زندگی‌ام - فرزند خوانده ناباب بریتانیای کبیر، و حتی امپراطوری بوده‌ام، زیرا کہ نخست استرالیابود کہ مرا پذیرفت. این را اعلام می‌کنم، نہ بہ این خاطر کہ تمایلی پنهانی بہ خود بزرگی بینی دارم، بلکه بہ عکس، بہ عنوان آدمی کہ هیچ گونه تصورات چشمگیری دربارہ خودش ندارد. من ہم از آن غرایز شکسته نفسی و فروتنی طبیعی در همه آدمیان پیروی می‌کنم. زیرا بہ سختی می‌شود منکر شد کہ مردم بہ لیاقت‌هایشان نیست کہ می‌بالند، بلکه بہ اقبال بلندشان است و بہ بخت عالی‌اشان: بہ آنچه کہ در زندگی‌شان است و باید کہ بہ خاطرش شکر بگزارند و فدیه بہ پیشگاه خدایان دست نیافتنی تقدیم کنند.

«دل تاریکی»، ہم، از همان آغاز، کم‌وبیش با اقبال مواجه شد؛ و آنچه کہ دربارہ منشاہ آن می‌توانم بگویم این است کہ: آدمهای کنجکاو بہ همه جور جایی سر می‌کشند (جایی کہ هیچ کاری ندارند) و با انواع غنائم از آنجاها باز می‌گردند. این داستان، و یکی دیگر کہ در این مجلد نیامده، تنها غنائمی است کہ من از مرکز افریقا با خود آورده‌ام، از جایی کہ در آن، واقعاً هیچ کاری نداشتم. «دل تاریکی»، با فضایی گشاده‌تر، و حجمی بیشتر از «جوانی»، در اصول و مبادی بہمان اندازه معتبر است. اما البتہ، در حال و هوای دیگری نوشته شده است، کہ سر آن ندارم بہ دقت توصیفش کنم، اما ہر کسی خود می‌تواند دریابد کہ در آن همه جور حالتی هست جز درینی حسرت آمیز و

لطفی خاطره انگیز.

اشاره‌ای دیگر این است که «جوانی» گذری در خاطره و برداشتنی از تجربه است؛ اما این تجربه با واقعیتش، با باطنش، و لماب ظاهری‌اش در من آغاز می‌یابد و در من به انجام می‌رسد. «دل تاریکی» نیز تجربه است با اندکی دستکاری (وخیلی اندک) در حقایق عینی ماجرا و به این نیت مشروع، به گمانم، که عمیقاً بر ذهن و دید خواننده اثر بگذارد. در این جا دیگر موضوع لماب ظاهری در میان نبود. چیزی مثل هنر دیگری بود. به‌درون مایهٔ دلگیری می‌بایست طنینی مشنوم می‌دادم، و آهنگی خاص خودش، و ارتعاش مداومی که امید داشتم پس از نواختن آخرین نغمه، همچنان در هوا بماند و به گوش بنشیند.

پس از اینهمه گفتار، هنوز از آخرین داستان کتاب، ذکری به‌میان نیامده است. آن‌هم قصه‌ای از زندگی دریایی به‌شیوه‌ای خاص است؛ و صمیمانه‌ترین چیزی که در باره‌اش می‌توانم بگویم این است که: من با از سر گذراندن يك چنین زندگی، در بین آدم‌هایش، اندیشه‌ها و احساس‌هایش، می‌توانستم، بی‌کمترین شبهه و با صفای قلب و آسودگی وجدان، موجودیت شخصیت کاپیتان-والی^۱ را دریابم و پایان زندگی‌اش را توصیف کنم. گفتهٔ مرا این واقعیت که او را قداستان - بیش از نیمی از کتاب - محصول تجربه است، تأیید می‌کند. این تجربه نیز (چنانکه در «جوانی») به‌زمانی پیش از آنکه اندیشهٔ گذاردن قلم به روی کاغذ به ذهنم راه یابد، مربوط است. در مورد «واقعیتش» - این دیگر به‌عهدهٔ خواننده است. حقایقی بود که می‌بایست از اینجا و آنجا

1. Captain Walley

گردد می‌آمد. شاید که مهارت بیشتر می‌توانست آنها را واقع‌تر، و ترکیب کلی داستان را، دلانگیزتر کند. اما اینجا دیگر به‌حوزه پنهانی ارزشهای هنری می‌رسیم که برای من، ورود به آن، هم نادرست و هم واقعاً خطرناک است. من نمونه‌های چاپی‌اش را دیده‌ام، یکی دو اشتباه چاپی را تصحیح کرده‌ام، یکی دو کلمه را هم تغییر داده‌ام - فقط همین. گمان نمی‌برم که دیگر هرگز آن را بخوانم. به‌سخن بیشتری هم نیاز نیست. خوشتر دارم که در سکوتی مهر آمیز از کاپیتان والی جدا شوم.

ج.ک.

۱۹۱۷

جوانی

این در هیچ جا نمی‌توانست اتفاق بیفتد جز در انگلستان، جایی که می‌توان گفت، آدمها و دریا در هم آمیخته‌اند - دریا در زندگی بیشتر آدمها وارد می‌شود، و آدمها از راه سرگرمی، یا سفر، یا در تلاش معاش، چیزی یا همه چیز دربارهٔ دریا می‌دانند.

نشسته بودیم دور میزی از چوب ماغون که شیشه، جامهای شراب، و صورتهایمان را، همچنانکه بر آرنجهایمان تکیه داده بودیم، منعکس می‌کرد. در جمع ما یک مدیر شرکت بود، یک حسابدار، یک وکیل دعاوی، مارلو، و من. مدیر در کشتیها امربری کرده بود، حسابدار چهار سال در دریا خدمت کرده بود، وکیل دعاوی - آن «توری» * نیک سرشت، کلیسایی بلند پایه، بهترین رفیق قدیمی، روح شرافت - در آن روزهای خوش گذشته که کرجیهای پستی بادت کم دو دگل آراسته بودند و با بادبانهای افراشته پیشاپیش نسیم لطیف موسمی تادریای چین می‌آمدند، در پی انداوا* * افسر ارشد بود. همهٔ مازند گیمان

* توری (Tory) لقبی است که برای اعضای حزب محافظه‌کار انگلستان به کار می‌رود. م-م.
* * پی‌انداو (P & O) علامت Pacific and Orient Line به معنی شرکت کشتی‌رانی پاسیفیک و اوریانت است. م-م.

را در تجارت دریایی آغاز کرده بودیم. بین ما پنج نفر پیوندی از علقه شدید به دریا بود و همبستگی ملوانی که با هیچ میزان شور و شوق قایقرانی، دریا-گردی تفریحی و از این قبیل به دست نمی‌آید، زیرا که یکی فقط سرگرمی زندگی و دیگری خود زندگی است.

مارلو (دست کم گمان می‌کنم که نامش را با چنین املایی می‌نوشت) داستان را، یا در واقع جزئیات سفری دریایی را، تعریف می‌کرد:

«بله، من چیزکی از دریاهاى شرق را دیده‌ام، اما آنچه که بیشتر به خاطر می‌آورم، اولین سفر دریایی‌ام به آنجاهاست. همه شما از آن سفرهای دریایی که انگار برای تصویر کردن زندگی مقدر شده بود، تا مگر به عنوان مظهری از هستی باقی بماند، آگاهی دارید. در این سفرهاست که می‌جنگی، کار می‌کنی، عرق می‌ریزی، تقریباً خودکشی می‌کنی، و گاه واقعاً هم خودت را می‌کشی، تا کاری از پیش ببری - و نمی‌توانی. نه به سبب عیبی که در تو هست. همین طور ساده نمی‌توانی کاری از پیش ببری، نه بزرگ، نه کوچک - هیچ کاری - حتی ازدواج با پیر دختری، یا رساندن ۶۰۰ تن محموله بیقابلیت زغال به مقصد.

«رویه‌رفته ماجرای خاطره‌انگیزی بود. اولین سفر دریایی‌ام به شرق بود، و اولین سفرم در مقام ناخدا دومی؛ اولین سفر ناخدای ما در سمت فرماندهی هم بود. تصدیق می‌کنید که دیگر زمانش رسیده بود. حدود شصت سالی داشت و مردی ریزه‌نقش بود با بالاتنه‌ای پهن و نه چندان استوار، باشانده‌های فروافتاده و پایی که از پای دیگرش خمیده‌تر بود، و چهره‌ای از ریخت افتاده، از آن گونه که بیشتر بین کارگران مزارع می‌بینی. صورتی درهم کشیده داشت - چانه و دماغش روی دهانی گود افتاده به سوی هم کشیده می‌شدند - و

اینهمه بامویی به رنگ خاکستری تیره و نرم احاطه شده بود که به شیاری از پنبه و پشم آغشته به خاکه زغال می‌مانست. و چشمانی آبی در صورت سالخورده‌اش داشت، که به نحوی حیرت‌انگیز شبیه چشمان پسرکی بود، با همان جلوه معصومیت که پاره‌ای از مردم عادی بر اثر موهبت درونی نادری از سادگی قلب و صفای روح تا روزهای آخر عمر حفظش می‌کنند. چه عاملی بر آنش داشت تا مرا بپذیرد، یک معماست. من از یک کشتی بزرگ استرالیایی که در آن سمت ناخدا سومی داشتم بیرون آمده بودم و او، ظاهراً با کشتیهای بزرگ که اشرافی و پرزرق و برقشان می‌دانست میانه‌ای نداشت. به من گفت «می‌دانی، تو این کشتی باید کار کنی.»، گفتم که من در هر کشتی دیگری هم که بوده‌ام باید کار می‌کردم. گفت «آه، اما این یکی فرق می‌کند، و شما آقایانی که از آن کشتیهای بزرگ می‌آیید... اما خوب دیگر! حتم دارم که می‌کنی. از فردا شروع کن.»

«از فردا شروع کردم. بیست و دو سال پیش بود؛ و من تازه بیست سالم بود! عمر چه می‌گذرد! آن روز یکی از خوشترین روزهای زندگی بود. شوخی نبود! ناخدا دوم، برای اولین بار - مقامی باکلی مسئولیت! حاضر نبودم منصب تازه‌ام را با دنیایی عوض کنم. ناخدا یکم کشتی به دقت براندازم کرد. او هم پیر اما از قماش دیگری بود. بینی‌ای عقابی داشت و ریشی بلند و برفسگون و اسمش هم «ماهون»^۱ بود، اما اصرار داشت که باید «مان»^۲ تلفظ شود. عالی-نسب بود، با وجود این، انکار یک پای بختش می‌لنگید، و به همین جهت هیچ پیشرفت نکرده بود.»

«مثل ناخدا، او هم سالها در کشتیهای ساحلی گردکار کرده بود؛ بعد هم در

1. Mahon

2. Mann

مدیترانه و بالاخره در تجارت هند شرقی. هیچ‌گاه دماغه‌ها را دور نزده بود. قلم‌انداز چیزکی می‌نوشت، و اصلاً اهمیتی به نوشتن نمی‌داد. بی‌تردید، هر دوی آنها، ملوانهای فوق‌العاده خوبی بودند، و من بین آن دو پیرمرد، خودم را پسرکی بین دو پدر بزرگ احساس می‌کردم.

«کشتی هم فرتوت بود. اسمش «جودیا»^۱ بود. اسم غریبی است، نه؟ به مردی تعلق داشت به نام ویلمر یا ویلکاکس^۲ - یا یک چنین اسمی - که در این بیست و چندساله ورشکست شده و مرده، و اسمش چندان اهمیتی ندارد. در این مدت دراز، کشتی در بارانداز شادول^۳ خوابیده بود. خودتان می‌توانید حال و روزش را تصور کنید. سرپایش زنگار بود و گرد و خاک و آلودگی - بیرونش همه دوده بود و درونش همه کثافت. و من در آن احساس آدمی را داشتم که از کاخی به قلعه خرابه‌ای آمده باشد. یک کشتی ۴۰۰ تنی بود با نقاله‌ای بدوی، درهایی با کلون چوبی، بدون ذره‌ای روکش برنجی و پاشنه‌ای بزرگ و چهار گوش. بر بدنه کشتی، زیر حروف بزرگ نام آن، لوحه‌ای طوماری بود با نوشته زیاد که از جلافتاده بود و آرمی که زیر آن شعار «کار یا مرگ» دیده می‌شد. یادم می‌آید که این شعار سخت توجهم را به خود جلب کرده بود. احساسی از دلاوری در آن بود، و چیزی که موجب می‌شد به آن قراضه‌دل‌بستگی پیدا کنم - چیزی که جوانی‌ام را غلغلك می‌داد»

«با کف ریزلندن را ترك کردیم - کف‌ریزی از ماسه - تادر بندری در شمال، محموله‌ای زغال به مقصد بانکوک بارگیری کنیم. بانکوک! لرزیدم. شش سال بود که در دریا بودم، اما فقط ملبورن و سیدنی را دیده بودم که به سهم خود

1. Judea

2. Wilmer و Wilcox

3. Shadwell

جاهای خوبی هستند، جاهای قشنگی هستند - اما بانكوك!
 و بادبان افراشته از رودخانه تمز خارج شدیم و يك راهنمای خبره دریای
 شمال هم با ما بود. نامش «جرمین»^۱ بود، و تمام روز را درعرشه پرسه می زد
 و دستمالش را جلو بخاری خشک می کرد. ظاهراً هیچ نمی خوابید. موجود
 غمرده ای بود، و اشکی دایمی در گوشه چشمهایش می درخشید. انکار زمانی
 ناراحتی ای داشته، یا حالا داشت، یا انتظارش را می کشید - شاد نمی شد مگر
 وقتی که در جایی عیبی پیدا می کرد. به جوانی من، فهم من، و دریانوردی من
 شك داشت و به هزار و يك رنگ هم آن را بروز می داد. باید بگویم که حق هم
 با او بود. ظاهراً آن وقتها چیزی سرم نمی شد، و حالا هم بیش از آن سرم
 نمی شود، با وجود این تا امروز نفرتی نسبت به آن جرمین در دلم حس می کنم.
 «پس از يك هفته، به «یارماوث رودز»^۲ رسیده بودیم که گرفتار طوفان شدیم -
 طوفان معروف اکتبر بیست و دو سال پیش. بعد، همه باد بود و رعد و برق و تگرگ
 و برف و دریایی وحشتناك. مثل پرگاه روی آب می رفتیم و خودتان می توانید
 حدس بزنید که وضع و خیمی داشتیم وقتی بگویم که بادگیرهایمان شکسته بود
 و عرشه‌امان را آب گرفته بود. شب دوم، ماسه‌های کف زیر، در يك سمت خن
 تلنبار شد و تا آن وقت باد ما را به جایی حوالی «داگربنك»^۳ رانده بود. هیچ
 چاره‌ای نبود جز اینکه بیلچه‌ها را برداریم و پایین برویم و مرتبش کنیم. و بعد
 همه درخن فراخ بودیم، به تاریکی غاری، و شمهای روغنی که چپه شده بودند و
 شعله‌های لرزان شان روی تیرهای آهن سوسو می زد بالای سرمان طوفان می غرید،
 کشتی دیوانه وار تلوتلو می خورد؛ و ما همه آنجا بودیم، جرمین، ناخدا، و

1. Jermyn

2. Yarmouth Roads

3. Dogger Bank

دیگران که به سختی می توانستیم روی پاهایمان بند شویم، و گورکن وار تلاش می کردیم ماسه های خیس بیلچه هایمان را در جهت باد بریزیم. با هر تکان کشتی، در آن فضای نیمه تاریک، ملوانها را می دیدی که همراه با چرخش بزرگ بیلچه هایشان در می غلتیدند. یکی از امربرهای کشتی (دوتا داشتیم) که از هیبت واقعه ترس برداشته بود، به شدت گریه می کرد. صدای گریه اش را از جایی در تاریکی می شنیدیم.

«روز سوم طوفان خوابید، و طولی نکشید که یدک کشتی به کمکمان آمد. از لندن تا «تایس»^۱ را روی هم شانزده روزه طی کرده بودیم! به اسکله که رسیدیم نوبت بارگیری امان را از دست داده بودیم. ما را یدک کشیدند و در ردیف کشتیهای دیگر به انتظار گذاشتند و مدت یک ماه همانجا ماندیم. خانم بی برد^۲ (اسم ناخدا بی برد بود) از کالجستر^۳ به دیدن پیرمرد آمده بود. او هم در عرشه با ما زندگی می کرد. کارکنان کشتی همه رفته بودند و فقط افسران، یکی از امربرها، و مهماندار که دو رگه ای به نام آبراهام بود باقی مانده بودند. خانم بی برد پیرزنی بود با صورتی چروکیده و گلگون شبیه یک سیب زمستانی، و اندام دختری جوان. یک بار که داشت دکمه ای را می دوخت متوجه من شد و اصرار کرد پیراهنهایم را به او بدهم که برایم وصله کند. این، با آنچه که از همسران ناخدایان در کشتیهای بزرگ دیده بودم، تفاوت داشت. پیراهنهایم را که آوردم گفت: «پس جورا بهایت؟ حتماً آنها هم به وصله پینه احتیاج دارند. من دیگر از لباسهای جان - کاپیتان بی برد - فارغ شده ام؛ خوشحال می شوم اگر بتوانم خدمتی بکنم.» خدا رحمتش کند پیرزن را. خرت و پرت هایم را وصله.

1. Tyne

2. Beard

3. Colchester

پینه کرد و من هم برای اولین بار کتاب «سارتور رسارتوس»^۱ و «در راه خبوه»^۲ اثر بارنابی^۳ را خواندم. چیز زیادی از اولی نفهمیدم؛ اما یادم می آید که آنوقتها، سرباز را بر فیلسوف ترجیح دادم، رجحانی که زندگی فقط تأییدش کرده است. یکی از آنها مرد بود و آن دیگری یا بیشتر بود - یا کمتر. به هر حال هر دو مرده اند و خانم بی‌برد هم مرده و جوانی، توانایی، نبوغ، اندیشه‌ها، کامیابیها، ودل‌های ساده - همه می‌میرند... اهمیتی ندارد.

«عاقبت بارگیری امان کردند. گروه تازه‌ای راه انداختیم: هشت‌میلوان قابل و دو امربر. و یک شب، کشتی را کشان‌دیم تا راه‌نمای شناور، نزدیک، مدخل بارانداز، آماده برای حرکت و دلخوش از اینکه روز بعد سفرمان را آغاز می‌کردیم. خانم بی‌برد می‌بایست با قطار آخر شب به خانه برمی‌گشت. کشتی را که محکم بستیم رفتیم که غذا بخوریم. در تمام مدت صرف غذا همه تقریباً ساکت نشسته بودیم - ماهون، زوج‌پیر، و من. پیش از همه من دست کشیدم، و بیرون آمدم که سبک‌کاری بکشم؛ خوابگاهم در عرشه بالایی و درست در پاشنه کشتی بود. آن شب آب دریا بالا آمده بود و هوا، همراه با باران ریزی که می‌بارید، تروتازه شده بود. هر دو دروازه مدخل بارانداز گشوده بود و در تاریکی، کشتیهای زغال کش بخاری، با چراغهای روشن و نورانی‌اشان به اسکله وارد یا خارج می‌شدند. از اسکله صدای شکافنده پروانه‌ها می‌آمد و تق‌تق جراثقالها و سروصدای زیاد آدمها. داشتم عبور نورافکنها را که فراز کشتیها می‌درخشیدند، و چراغهای سبزشان را که پایین‌تر از آنها، در تاریکی شب سوسو می‌زدند، تماشای کردم که ناگهان نوری قرمز به طرفم تاید، محو شد، دوباره بازگشت، و ماند. بعد

1. *Sartor Resartus*

2. *Ride to Khiva*

3. *Burnaby*

پوزه يك كشتی بخاری سر بر آورد و نزدیک شد. سرم را به طرف کابین پایین آوردم و داد زدم «بیاید بالا، زودباشید!» و بعد صدای هراسانی را شنیدم که از جایی دور در تاریکی می گفت «نگهش دارید، قربان.» جرنکه زنگی شنیده شد. صدای دیگری هشدار دهنده داد زد «داریم راست می رویم تو دلیک کرجی، قربان.» پاسخ او صدای زمختی بود که گفت «خیلی خوب»، و به دنبال آن، ضربه سنگین و شکننده ای بود از برخورد کشتی بخاری که یکوری و باتیزی پوزه اش به نزدیکی محل دگلها و بادبانهای جلویی ما وارد آمد. لحظه ای گیجی بود، و فریاد، و به اطراف دویدن، و بخار که می غرید. بعد صدای کسی شنیده شد که گفت «تمام شد قربان.» ... صدای زمخت پرسید «حالت خوب است؟» و من که به جلو دویده بودم تا خرابی را ببینم جواب دادم «به گمانم.» صدای زمخت گفت «عقب بکشید.» جرنکه زنگی شنیده شد. ماهون جیغ کشید «این چه جور کشتی است؟» اما کشتی دیگر برای ما چیزی نبود جز سایه ای حجیم که داشت دور می شد. کارکنان آن اسمی را به فریاد ادا کردند - اسم زنی را، میراندا^۱ یا ملیسا^۲ - یا يك چنین اسمی. همان طور که داشتیم با چراغ اطراف بادگیرهای شکسته و چفت و بسته های خرد شده را و ارسی می کردیم، ماهون گفت «این یعنی يك ماه دیگر معطلی تو این هلفدانی وحشتناك. اما راستی ناخدا كجاست؟»

در همه این مدت نه اورا دیده بودیم و نه صدایش را شنیده بودیم. رفتیم به طرف پاشنه کشتی که نگاهی کنیم. صدای غمناکی از جایی حوالی بارانداز بانگ برداشت که «او هو ی جو دیا!» ... لا کردار چطور به آنجا رسیده بود؟ ... داد زدیم «او هو ی!» او هم جواب داد «بدون پارو توی قایقمان روی آب ویلانم.»

1. Miranda

2. Melissa

قایقرانی جا مانده پیش آمد تا اگر بخواهیم کاری بر ایمان بکنند. ماهون به معامله با او پرداخت تا بانیم کراون^۱ ناخدا ایمان را به کنار کشتی بکشاند؛ اما پیش از آنکه معامله سر بگیرد، خانم بی برد از پله ها بالا آمد. يك ساعتی می شد که در آن هوای سرد و بارانی، اطراف بارانداز روی آب پرسه زده بودند. در همه عمرم اینهمه تعجب نکرده بودم.»

«ظاهراً با شنیدن صدای من که داد زده بودم «بیایید بالا»، ناخدا فوراً متوجه اوضاع شده بود و زنش را برداشته بود و به عرشه دویده بود و از آن گذشته بود و خودش را به قایق نجاتی که آن پایین به نردبان بسته بود رسانیده بود. برای آدمی شصت ساله جالب بود. همین قدر تصورش را بکنید که پیر مرد قهرمانانه پیرزنش را - زن زندگیش را - در بازوانش گرفته باشد و نجاتش داده باشد. ناخدا نخست او را در قایق گذاشته بوده و بعد خودش هم آماده سوار شدن شده بود که زن که زن کشتی هم سر رسیده بود و بعد همه با هم راه افتاده بودند و ما، البته در آن گیجی و سردرگمی، صدای فریادش را نشنیده بودیم. ناخدا خجلت زده می نمود. زنش سرخوشانه گفت «به گمانم دیگر مهم نیست که قطار را از دست بدهم، ها؟» ناخدا غرید که: «نه، جنی^۲. برو پایین گرم شو.» و بعد خطاب به ما: «به عقیده من يك ملوان نباید زن همراهش باشد. نتیجه اش این می شود که دیدید من از کشتی خارج شدم. خوب این دفعه به خیر گذشت. بیایید برویم ببینم این کشتی لعنتی چه به روزمان آورده.»

«خرابی زیاد نبود، اما سه هفته ای معطلمان کرد. در پایان این مدت، به علت گرفتاریهای ناخدا با نماینده های کشتی رانی، من چمدان خانم بی برد

1. Croun

2. Jenny

را با او به ایستگاه راه آهن رساندم و او را راحت و آسوده در يك واگن درجه سه سوار کردم. پیرزن پنجره را پایین کشید و گفت «تو جوان خوبی هستی. اگر يك شب جان - کاپیتان بی برد - را دیدی که شال گردنش را نبسته از قول من به او بگو که سروسینه اش را بپوشاند.» گفتم «حتماً، خانم بی برد.» گفت «تو جوان خوبی هستی. می دیدم که چقدر مواظب جان - کاپیتان بی برد - بودی...» قطار ناگهان راه افتاد، کلام را به احترام پیرزن برداشتم؛ بعد از آن دیگر هرگز ندیدمش.... شیشه را ردکن بیاد.

«روز بعد به دریا رفتیم. وقتی بالاخره سفرمان را به طرف بانكوك شروع کردیم سه ماه بود که از لندن حرکت کرده بودیم. قبلاً پیش بینی کرده بودیم که حداکثر دو هفته طول بکشد.

«ماه ژانویه بود، و هوا عالی بود - یکی از آن زمستانهای آفتابی قشنگ که بیش از تابستان لطف دارد، زیرا که غیر منتظره است، و خشک، و می دانید که زیاد طول نمی کشد، نمی تواند بکشد. مثل چیزی باد آورده است، چیزی خداداد، چیزی مثل يك خوشبختی غیر منتظره.

«اما سراسر راه تا دریای شمال، و خود کانال ادامه پیدا کرد، و ادامه پیدا کرد، و تا وقتی که به حدود سیصد میلی غرب لیزاردز رسیدیم: آنوقت باد جنوبی - غربی شد، مسیرش را تغییر داد و به ناله درآمد. و در مدت دوروز به طوفان بدل شد. جودیا، بالا و پایین می رفت، و مثل قوطی کبریت روی اقیانوس اطلس غوطه می خورد. طوفان روز پشت روز دمید: کینه توز، بیوقفه، بیرحم و بی امان. زمین و زمان هیچ نبود جز انبوهی عظیم در خیزابهای بزرگ و کف آلود که

1. Lizards

به سوی ما یورش می‌آوردند و آسمان چنان پایین بود که می‌توانستی لمسش کنی و چرکین بود مثل يك سقف دودزده. در فضای طوفانی اطراف ما همان قدربشنگه آب بود که هوا. روز پشت روز و شب پشت شب گداگرد کشتی هیچ نبود جز زوزه باد، غوغای دریا، و غرش آب که برعرشه می‌ریخت. نه کشتی آرام داشت و نه ما استراحت. کشتی مدام می‌چرخید، می‌پیچید، برسر می‌ایستاد، برپا می‌نشست، می‌غلغلتید، می‌غرید و ما در تلاش مداوم بدن و نگرانی خاطر می‌بایست برعرشه خودمان را نگهداریم و در خوابگاهمان به درودیوار بچسبیم. «يك شب صدای ماهون را از پنجره كوچك خوابگاهمان شنیدم. پنجره درست توی تختخوابم باز می‌شد، و من ببخواب، و چکمه پوشیده، دراز کشیده بودم و حس می‌کردم انگار سالهاست که نخوابیده‌ام، و اگر تلاش هم می‌کردم نمی‌توانستم ببخوابم. ماهون هیجان زده گفت: «مارلو، میل عمق پیمایی اینجا، پیش توست؟ هر کاری می‌کنم تلمبه‌ها آب نمی‌کشند. خدای من! این بازیچه نیست!»

«میل عمق پیمایی را به او دادم و دوباره دراز کشیدم، و سعی کردم به چیزهای مختلفی فکر کنم - اما فقط به تلمبه‌ها فکر کردم. به عرشه که آمدم هنوز گرفتارش بودند و نوبت کشیک من روی تلمبه‌ها شده بود. در پرتو نور فانوسی که به عرشه آورده بودند تا میل عمق پیمایی را واری کنند، به صورتهای خسته و جدی‌اشان نگاهی انداختم. همه چهار ساعت را تلمبه زدیم. همه شبدا تلمبه زدیم و همه روز، و همه هفته را - و کشیک پشت کشیک. کشتی داشت از هم وامی‌رفت و بدجوری آب در آن نشت می‌کرد - اما نه آن قدر که یکباره غرقمان کند، بلکه همان قدر که زیر کار بر روی تلمبه‌ها لکمان کند. و همان طور که داشتیم تلمبه می‌زدیم، کشتی خرد خرد از بین می‌رفت: بادگیرها رفته بودند، و تیر-

آهنهاکنده شده بودند، هواکشها شکسته بودند، در خوابگاه فرو ریخته بود. يك نقطه خشك روی کشتی پیدا نمی‌شد. کشتی لخته لخته آب می‌شد و آن سفینه دراز، انگار به قدرت جادو، به چوب کبریتی بدل شده بود که به نیروی تعادل خود روی آب مانده بود. کشتی را خودم جفت و جور کرده بودم و به ساخته دست خودم که توانسته بود آن همه در برابر شرارت دریا مقاومت کند افتخار می‌کردم. و ما همچنان تلمبه می‌زدیم و کمترین گشایشی در هوا پیدا نمی‌شد. دریا سفید، چون پوششی از کف، چون پاتیلی از شیر جوشان بود؛ و کمترین روزنه‌ای در ابرها دیده نمی‌شد، حتی به اندازه يك کف دست - حتی برای مدت ده ثانیه. برای ما نه آسمان بود، نه ستاره، نه خورشید، نه عالم - هیچ چیز جز ابرهای غضبناك و دریایی به خشم آمده. و ما به نوبت و مداوم برای نجات جان عزیز تلمبه می‌زدیم، و انگار که برای ماهها، سالها و تا ابدیت ادامه داشت، انگار که ما نه ملوان بلکه مرده بودیم و به جهنم افتاده بودیم. روزهای هفته را فراموش کرده بودیم، و نام ماه را و اینکه چه سالی بود، و اینکه روزی هم در خشکی بوده‌ایم. بادبانها از جاکنده شدند، و سطح کشتی یکپارچه بی‌حفاظ ماند و اقیانوسی از آب بر آن ریخته می‌شد، و ما اهمیتی نمی‌دادیم. بی‌وقفه دسته‌ها را می‌چرخانیدیم و چشمهایمان به چشمهای مخبطان می‌مانست. به محضی که بر عرشه سینه خیز می‌شدیم، با طنابی به اطراف آدمها و تلمبه‌ها، و دگل اصلی دور می‌زدیم و بعد، در حالی که آب تا کرمان بود، تاگردنمان بود و از سرمان گذشته بود، لاینقطع چرخ می‌خوردیم. همه چیز یکی شده بود. احساس خشك بودن را فراموش کرده بودیم.

و جایی در مغزم این فکر بود که: به خدا، این ماجرای شیطانی است - ماجرای که فقط در کتابها می‌خوانیم؛ آن هم در اولین سفر دریایی من، با سمت

ناخدا دومی - وقتی که فقط بیست سالم است؛ و دارم مثل هر يك از دیگران ایستادگی می‌کنم، و پا به پای همقطارهایم پیش می‌روم. راضی بودم. حاضر نبودم این تجربه را با دنیایی عوض کنم. لحظاتی هم احساس شادی می‌کردم. هر بار که آن سفینه کهنه ویران شده به تلاطم درمی‌آمد، به نظرم می‌رسید که انکار پوزه‌اش را، با آن کلمات «جودیا، لندن - کار یا مرگ» که بر بدنه‌اش نوشته شده بود، به حالت التجاء، یا مبارزجویی، یا فریاد، به سوی ابرهای بی‌ترحم بلند می‌کند.

«ای جوانی! ای قدرت جوانی، ایمان جوانی، تخیل جوانی! برای من کشتی، قراضه‌ای فکسنی نبود که مشتی زغال را به خاطر چندرغازی به اطراف جهان حمل می‌کرد - برای من تقلا، آزمون و آزمایش زندگی بود. من همیشه از آن کشتی با شادی، با محبت، با تأثر یاد می‌کنم - همان طور که از کسی که دوستش داشته‌ای و مرده است! هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد... شیشه را رد کن بیاد.

«يك شب، در حالی که به دگل بسته بودیم - همان طور که اشاره کردم - و از شدت باد کمر شده بودیم و حال نداشتیم حتی مرگمان را آرزو کنیم، به تلمبه زدن ادامه می‌دادیم که موجی سنگین به عرشه هجوم آورد و از سرمان گذشت. نفسم که تازه شد داد زدم - به حسب وظیفه انکار - که «ادامه بدهید، بچه‌ها»، و ناگهان حس کردم شیئی سخت که بر آب شناور بود به قوزک پایم خورد. چنگ زدم که بگیرمش اما نتوانستم. آن قدر تاریک بود که از يك قدمی صورت همدیگر را نمی‌دیدیم - می‌فهمید که.

«پس از این ضربه، لحظه‌ای کشتی آرام گرفت و آن شیء، هرچه که بود، دوباره به پایم خورد. این دفعه گرفتمش - يك ماهی تابه بود. ابتدا، گیج و منگ

از فرط خستگی و دلواپسی برای تلمبه‌ها، و نه هیچ چیز دیگر، نفهمیدم که چه در دست دارم. اما ناگهان ذهنم روشن شد و داد زدم: «بچه‌ها، خانه روی عرشه را آب برده است. دست بکشید برویم به دنبال آشهز بگردیم.»

«خانه‌ای روی عرشه، و در سینه کشتی بود که قایق نجات، خوابگاه، آشهز و محل سکونت ملوانها در آن قرار داشت. چون از چند روز پیش انتظارش را داشتیم که ازجاکنده شود، به ملوانها دستور داده بودیم در کابین - تنها جای امن در کشتی - بخوابند. با وجود این، مهماندار ما، آبراهام، احمقانه و قاطر و اصرار داشت که در خوابگاه خودش بماند - از ترس محض به گمانم - مانند حیوانی که به هنگام زلزله طویله در حال ویرانی‌اش را ترك نکند. بنابراین به سراغش رفتیم، و این یعنی به پیشواز مرگ رفتن، زیرا به محض در آمدن از حلقه طناب، تکیه گاهمان را، چنانکه بر تخته پاره‌ای شناور، از دست می‌دادیم. با اینهمه رفتیم. خانه، انکار بر اثر انفجار نارنجکی، متلاشی شده بود. قسمت اعظم آن به دریا ریخته بود - بخاری، خوابگاه ملوانان و اسباب و وسایلشان همه از بین رفته بود، اما دو ستونی که تیغه چسبیده به خوابگاه آبراهام را نگه می‌داشت، معجزه آسا برجای مانده بود. در ویرانه‌ها به گشت پرداختیم تا رسیدیم به اینجا و او را دیدیم که در خوابگاهش، بین انبوهی از کف و اشیاء داغان شده نشسته بود و سرخوشانه زمزمه می‌کرد. عقلش را از دست داده بود، و بر اثر ضربه‌ای ناگهانی بر بقایای مقاومتش، کاملاً و برای همیشه دیوانه شده بود. بلندش کردیم و کشان کشان تا کابین قرینه بردیم و از سر او را به درون آن انداختیم. خوب می‌دانید که وقت نداشتیم او را با احتیاط فراوان به طبقه پایین ببریم، و در کنارش بمانیم تا ببینیم چه می‌شود. آنهایی که در آن پایین بودند، در انتهای پله‌ها جمع و جورش می‌کردند. ماشتاب

داشتیم دوباره به سراغ تلمبه‌ها برگردیم. آن کار تعطیل بردار نبود. نشت ناجور آب چیزی سخت نامرد است.

و آدمی پیش خودش تصور می‌کرد که هدف آن طوفان اهریمنی تنها این بود که دورگهٔ بینوای مفلوکی را به خون بکشاند، ویرا پیش از بامداد آرام گرفت و روز بعد آسمان باز شد، دریا فرو نشست و محل نشت کشتی از سطح آب بالاتر آمد. می‌خواستیم بادبانهای تازه‌ای را سوار کنیم که ملوانها تقاضای بارگشت کردند. در واقع کار دیگری هم نمی‌شد کرد. قایقها از بین رفته بودند، عرشه روئیده شده بود، خوابگاه لخت شده بود، برای کارکنان کشتی جز آنچه به تن داشتند چیزی نمانده بود، ذخیرهٔ غذایی ضایع شده بود و کشتی از همه چیز پاک شده بود. ناچار - باورتان می‌شود؟ - سرکشتی را برگردانیم. باد از سوی شرق و درست به جانب مامی وزید؛ تروتازه و مدام می‌وزید. ناگزیر می‌بایست راه را ذره ذره طی کنیم، اما نشت آب کشتی چندان بد نبود زیرا که سطح آب تقریباً آرام بود. دو ساعت از هر چهار ساعت را تلمبه زدن شوخی نبود. اما آن قدر بود که کشتی را تا فالماوث^۱ بر سطح آب نگهدارد.

مردم خوب این بندر زندگیشان را با درآمدهای گاهگاهی از دریای گذراندند و بی‌تردید از دیدن ما شاد شدند. جمعیتی از کشتی‌سازان گرسنه با دیدن لاشهٔ کشتی ما به تیز کردن اسکنه‌هایشان پرداختند و به قدرتی خدا در یک چشم برهم زدن هم حسابی تیغمان زدند! خیال می‌کنم که صاحب کشتی در مضیقهٔ مالی افتاده بود چون مدتی در کار تعمیر کشتی تعلل شد. بعد تصمیم گرفتند که قسمتی از محمولهٔ کشتی را از آن خارج سازند و تنها به روسازی بدنهٔ کشتی اکتفا کنند.

1. Falmouth

پس از انجام این کار، تعمیر کشتی پایان یافت، و محموله دوباره بارگیری شد؛ گروه تازه‌ای از ملوانان به‌عرشه آمدند و راه افتادیم - به‌طرف بانكوك. يك هفته‌ای از حرکتمان نگذشته بود که دوباره برگشتیم. ملوانان گفتند که حاضر نیستند به بانكوك بیایند - سفری صد و پنجاه روزه - آن‌هم با يك کشتی قراضه که در هر بیست و چهار ساعت هشت ساعت تلمبه زدن می‌خواست؛ و بنا بر این يك بار دیگر این مختصر در گزارشهای دریایی آمد که «جودیا» کرجی. از تاین به بانكوك. محموله: زغال. به فالماوث برگشت داده شد. نشت می‌کند و کارکنانش از ادامه کار امتناع می‌ورزند.»

«باز هم معطلی بود - و تعمیر سطحی. صاحب کشتی يك روزه به فالماوث آمد و گفت که کشتی از هر لحاظ مرتب است. کاپیتان بی‌برد بیچاره از فرط اندوه و اهانت به شبی شبیه بود. فراموش نکنید که شصت سال داشت و اولین مأموریتش در سمت فرماندهی بود. ماهون گفت که وضع احمقانه‌ای است و عاقبت بدی خواهیم داشت. اما من بیش از پیش به کشتی دل بستگی پیدا کرده بودم و به شدت می‌خواستم که به بانكوك برسم. به بانكوك! نامی جادویی، نامی فرخنده. بین‌النهرین به گردش هم نمی‌رسید. فراموش نکنید که بیست‌ساله بودم، با عنوان ناخدا دومی برای اولین بار، و شرق هم در انتظارم بود.

«راه افتادیم، با گروه تازه‌ای از ملوانان - سومین گروه - و بیرون از محوطه بارانداز لنکر انداختیم. کشتی بدتر از همیشه نشت می‌کرد. انگار که کشتی - سازان لعنتی سوراخی به‌عمد در آن ایجاد کرده بودند. این بار حتی حرکت هم نکرده بودیم که ملوانان دست از کار کشیدند.

«دوباره مارا به محوطه بارانداز کشاندند و از آن پس به‌صورت شیئی ثابت، علامت مشخصه و اثری دائمی در محل در آمدیم. مردم کشتی مارا به تازه -

واردان نشان می‌دادند و می‌گفتند «این همان قایقی است که می‌خواست به بانکوک برود - شش ماه است که اینجا افتاده. تا حالا سه دفعه رفته و برگشته است.» در روزهای تعطیل کودکان با قایق‌هایشان به ما نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کشیدند «او هوی، جودیا»، و اگر یکی از ما از روی فرده‌ها سرک می‌کشید، داد می‌زدند «کجا می‌خواهید برین؟ - بانکوک؟» و مسخره‌امان می‌کردند. در کشتی فقط سه نفر بودیم: ناخدای بینوا که در کابین بهتش زده بود، ماهون که آشپزی را به عهده گرفته بود و به طرز غیرمنتظره‌ای نبوغ فرانسوی‌اش را در تهیه غذاهای ساده نشان می‌داد؛ و من که با بیحالی از طنابها و بادبانها مواظبت می‌کردم. ما دیگر در زمره اهالی فالماوت درآمده بودیم. هر دو کانداری ما را می‌شناخت. در سلمانی یا سیکار فروشی، آشناوار از ما می‌پرسیدند «خیال می‌کنید هیچ وقت به بانکوک برسید؟» و در این مدت، صاحب کشتی، ماهوران بیمه و نمایندگان امور دریایی در لندن به هم ریخته بودند، و مواجب ما همچنان پرداخت می‌شد... شیشه را رد کن بیاد.

«وحشتناک بود. روحاً از تلمبه زدن برای نجات جان بدتر بود. انگار که دنیا فراموشمان کرده بود. به هیچ کس تعلق نداشتیم و به هیچ جا نمی‌رسیدیم؛ انگار که افسون شده باید تا ابد در آن بارانداز بمانیم، و مایه ریشخند و انگشت‌نمای نسل‌اندز نسل و لگردان ساحل و کرجی بانان نابکار باشیم. سه ماهه مواجب و پنج روز مرخصی گرفتم و راهی لندن شدم یکروزه به آنجا رسیدم و یک روزی هم صرف برگشتنم شد - و در این مدت مواجب سه ماهه‌ام از کف رفت. نمی‌دانم با آن چه کردم. به گمانم به یک تالار موسیقی رفتم، نهار خوردم،

عصرانه خوردم، و در جای آبرومندی در خیابان ریجنت^۱ شام خوردم، و آس و پاس، اما با دوره کامل آثار بایرون و یک گرمکن سفری به نشانه سه ماه کار، در موعد مقرر برگشتم. کرجی بانی که مرا به کشتی رساند گفت «سلام اگمان می کردم قراضه را ول کردی و رفتی. این دیگر هیچ وقت به بانکو نمی رسد.» سرزنش آمیز گفتم «این چیزی است که تو خیال می کنی.» - اما هیچ از این پیشگویی خودم خوشم نیامد.

«ناگهان مردی، نماینده وار از طرف کسی، با اختیار نام به بندر وارد شد. صورتی پر از جوش داشت، و نیرویی لایزال و روحی شاد و سرخوش. دوباره جان گرفتیم. دوبه ای به کنار کشتی آمد که محموله امان را در آن تخلیه کردیم و بعد به اسکله تعمیر رفتیم تا اندوهمس را از بدنه کشتی پاک کنند. تعجیبی نداشت که آنهمه نشت می کرد. بیچاره بیش از تحملش در برابر یورش طوفان تاب آورده بود و انگار، به انزجار، تفاله ها را از درزهای زیرینش تف کرده بود. کشتی دوباره روسازی شد، اندودی تازه از مس بر آن کشیده شد، و به سفت و سختی یک شیشه درآمد. دوباره به کنار دوبه آمدیم و محموله را بارگیری کردیم.

«بعد، در یک شب مهنایی و روشن، همه موشها کشتی را ترك کردند. مدتی بود مورد هجومشان قرار گرفته بودیم. بادبانهایمان را جویده بودند، بیش از ملوانها از ذخیره غذایی امان خورده بودند، به مهر و صفا در تخت خوابد هایمان و خطرهایمان با ما سهیم شده بودند، و حالا که کشتی قابلیت دریانوردی پیدا کرده بود، تر کمان می کردند. ماعون را صدا زدم که صحنه را تماشا کنند.

1. Regent

موش پس از موش، بر نرده کشتی ظاهر می‌شد، آخرین نگاه را به اطراف می‌انداخت و بعد، می‌جهید و همراه با صدای خفه‌ای بر کف دوبه خالی فرود می‌آمد. سعی کردیم آنها را بشماریم اما خیلی زود شماره‌اشان از دستمان دررفت. ماهون گفت: «خوب! خوب! دیگر لازم نیست از هوش موشها برایم دم بزنی. آنها باید پیش از اینها رفته باشند، آن وقتی که با يك مو فاصله از غرق شدن جان به در بردیم. این ثابت می‌کند که اعتقاد عوام درباره آنها چقدر احمقانه است. آنها دارند يك کشتی ترو تمیز را با يك دوبه فکسنی زنگ زده که توی آن هیچ چیز برای خوردن هم پیدا نمی‌شود عوض می‌کنند، احمقا... باورم نمی‌شود آنها - بیش از من و تو - سرشان بشود که چه چیز برایشان امن و امان است یا چه چیز برایشان خوب است.»

«و بعد از مذاکره بیشتری هردو قبول کردیم که درباره دانایی موشها که در حقیقت چیزی از آن آدمها بیشتر نیست، به طرز فاحشی غلو شده است. «حالا دیگر، داستان ما به گوش همه در حوالی کانال از لندز اند^۱ تا فورلندز^۲ رسیده بود، و به همین جهت هم بود که نتوانستیم در سواحل جنوبی، ملوانهایی را که لازم داشتیم پیدا کنیم. ناچار گروه کاملی از لیورپول^۳ برایمان فرستادند، و يك بار دیگر راه افتادیم - به طرف بانکوک.»

«باد ملایمی می‌وزید، و دریا تا خط استوا آرام بود، و جودیای پیر، به سنگینی زیر نور آفتاب پیش می‌رفت. گاه که سرعتش به هشت گره دریایی می‌رسید، آنچه بر عرشه بود به لرزه در می‌آمد، و ما ناگزیر می‌بایست کلاهایمان را به سرمان می‌بستیم، اما در بیشتر راه، کشتی با سرعت سه میل در

1. Lands End

2. Forelands

3. Liverpool

ساعت حرکت می کرد. جزاین هم چه انتظاری می شد داشت؟ کشتی خسته بود - از فرتوتی. جوانی اش به آنجا رفته بود که جوانی من رفته است. جوانی شما رفته است. شما که دارید به این قصه گوش می دهید؛ و کدام رفیقی می تواند گذشت عمرتان و خستگی اتان را به رختان بکشد؟ ما هم گله ای از او نداشتیم. برای ما، دست کم، چنین بود که انگار در آن به دنیا آمده بودیم، رشد کرده بودیم، قرنها در آن زندگی کرده بودیم، و در همه عمر جز آن کشتی دیگری ندیده بودیم. گله از کشتی، به این می مانست که من از نمازخانه کوچک دهکده امان، به این علت که چرا کلیسایی نبوده است، دلخور باشم.

و در مورد من، جوانی هم بود که صبورم می کرد. به علاوه همه شرق پیش رویم بود، و همه زندگی، و این اندیشه که در آن کشتی به بوتۀ آزمایش گذارده شده بودم و باید که سرفراز از آن بیرون می آمدم. و به مردانی می اندیشیدم که قرنها پیش، همین مسیر را، با کشتیهایی نه چندان بهتر، طی کرده بودند و به سرزمین نخلها، ادویه ها، ماسه های زرد رنگ و مردم تیره قام، تحت سلطۀ سلاطین ظالمتر از نرون امپراطور روم، و مجلنتر از سلیمان پادشاه یهود، رفته بودند. و قراضۀ ما همچنان پیش می رفت - زیر سنگینی بار سالیان عمرش و محموله اش، حال آنکه من در سالهای جوانی، جهالت و امیدها، زندگی می کردم. کشتی همراه با گذشت روزهای تمام نشدنی پیش می راند و مطلای تازه جلا یافته آن در پرتو خورشید غروب کننده بازمی تافت و انگار که کلمات وجودیاء، لندن - کار یامرگ، را که بر بدنه کشتی نوشته بود، بردر یایی که تاریک می شد فریاد می کرد.

بعد، به اقیانوس هند وارد شدیم و در جهت شمال به سوی دماغۀ جاوه پیش رانندیم. باد آرام بود. هفته ها به سرعت می گذشتند. کشتی به پیش می خزید.

کاریامرگه - ودر دیارمان همه داشتند کم دست ازما می‌شستند.
«غروب یکروز شنبه، که روز استراحت من بود، ملوانها دلو آبی اضافه
برجیره روزانه تقاضا کردند تالباسهایشان را بشویند. ومن که نمی‌خواستم در
آن وقت شب، تلمبه آب تازه را به‌کار بیندازم، سوت‌زنان وکلید به‌دست راه
افتادم به‌طرف زغال‌دان جلویی خن تا از مخزن ذخیره آب که در آنجا نگه می-
داشتیم آب مورد نیاز را تأمین کنم.

«در آن پایین، بویی غیرمنتظره و ترسناک به‌مشام می‌رسید. خیال می‌کردی
که صدها فانوس نفت‌سوز روزهای متمادی در آن شعله کشیده بودند و دود کرده
بودند. می‌خواستم هرچه زودتر از آنجا خارج شوم. ملوانی که همراه آمده
بود به‌سرفه افتاد و گفت: «بوی عجیبی است، قربان.» اهمال‌کارانه جواب دادم
«می‌گویند برای سلامتی خوب است.» و به‌طرف بالا راه افتادم.

«اولین‌کارم این بود که سرم را از هواکش چهارگوش در بدنه کشتی
بیرون کنم. به‌محض برداشتن سرپوش هواکش، نسیمی آشکار، چیزی مثل مه
رقیق، یا غباری خفیف، از دریچه بیرون زد. هوای متصاعد گرم بود و بویی
سنگینی، دردآلود و نفتی داشت. نفسی بالا کشیدم و سرپوش را به‌آرامی بستم.
فایده نداشت خودم را خفه کنم. محموله آتش گرفته بود.

«روز بعد، حسایی به‌دود کردن افتاد. در واقع غیرمنتظره هم نبود زیرا
باوجودی که زغال از نوع بی‌خطری بود، محموله چنان بارگیری شده بود،
و ضمن بارگیری چنان خرد شده بود که بیش‌از هر چیز به‌زغال کوره‌آهنگری
می‌مانست. به‌علاوه، چندین بار خیس خورده بود. در تمام مدتی که از دوبه به
کشتی حملش می‌کردیم باران باریده بود، و حالا، پس از آن سفر دراز، گرم
شده بود و به‌عاملی برای احتراق خود به‌خودی تبدیل شده بود.

«ناخدا همه‌امان را به کابین خودش احضار کرد. نقشه‌ای روی میزش
 پهن کرده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. گفت « ساحل غربی استرالیا نزدیک
 است، اما من می‌گویم که باید به مسیرمان ادامه بدهیم. در فصل طوفان هم
 هستیم، باوجود این، راست به‌طرف بانکوک می‌رویم و با آتش مبارزه می‌کنیم.
 نباید جای دیگری معطل بشویم حتی اگر همه‌امان کباب بشویم. اول از همه
 سعی می‌کنیم این آتش لعنتی را باجلوگیری از نفوذ هوا خفه کنیم.»
 دوسمی کردیم. همه سوراخ سنبه‌ها را پوشاندیم، با اینهمه دود می‌کرد.
 دود، مدام از روزنه‌های نادیدنی بیرون می‌زد؛ و از لای تینه‌ها و پوششها بالا
 می‌آمد و به‌صورت رشته‌های باریک، پرده‌ای نامرئی و احاطه‌ناپذیر، از اینجا،
 از آنجا و از همه‌جا رخنه می‌کرد. دود به کابین، و خوابگاههای جلو کشتی راه
 یافته بود؛ در جاهای محصور بر عرشه شناور بود، و بوی آن تا سطح کشتی به‌مشام
 می‌رسید. این بدیهی بود که اگر دود بیرون می‌آمد، پس هوا داخل می‌شد.
 و این یأس‌آور بود. معنی‌اش این بود که آتش خیال خاموشی ندارد.
 «تصمیم گرفتیم آب به‌کار ببریم و در پیچه‌ها را باز کردیم. توده‌های عظیم
 دود، سفیدرنگ، زردرنگ، غلیظ، روغنی، غبارگونه و خفه‌کننده، به بلندی
 دگله‌ها صعود می‌کرد. همه ملوانها محوطه را ترك کردند و به‌بالا آمدند. بعد،
 توده سمی همراه با باد دور شد، و ما دوباره به‌سرکارمان برگشتیم، در دودی که
 دیگر از آنچه که از دودکشهای معمولی کارخانه‌ها خارج می‌شد غلیظ‌تر نبود.
 «تلمبه فشاری را راه انداختیم، شیلنگ را هم آماده کردیم اما طولی
 نکشید که ترکید. خوب دیگر، آن‌هم به کهنگی کشتی بود. يك شیلنگ‌ماقبل
 تاریخی بود که دیگر تعمیرشده‌نی هم نبود. ناچار تلمبه دستی فسقلی را به‌کار
 گرفتیم، دلودلو آب کشیدیم و بدین‌گونه توانستیم مقدار زیادی از اقیانوس

هند را از دریچه اصلی با درون خن سرازیر کنیم. جریان روشن آب زیر نور خورشید برق می‌زد، بر لایه‌ای از دود سفید شناور می‌ریخت و بر سطح سیاه زغال ناپدید می‌شد. بخار برمی‌خاست و بادود درهم می‌آمیخت. انگار داشتیم آب شور دریا را در بشکه‌ای بی‌ته می‌ریختیم. تقدیر ما چنین بود که در آن کشتی تلمبه بزنیم. تلمبه بزنیم که آب از آن خارج شود، تلمبه بزنیم که آب به آن وارد شود؛ و پس از تلاش برای خارج کردن آب از کشتی و نجات خودمان از غرق شدن، حالا داشتیم دیوانه‌وار آب به درون کشتی می‌ریختیم تا خودمان را از سوختن نجات بدهیم.

«ودر آن هوای صاف و روشن، کشتی همچنان به پیش می‌خزید - کاریا مرگ. آسمان اعجازی از پاکی بود و اعجازی از لاجورد. دریا روشن بود، آبی بود، شفاف بود، و چون سنگی قیمتی می‌درخشید به همه سو گسترده بود، و گرداگرد توافق - انگار تمامی کره‌خاکی جواهری بود، یا قوت کبودبزرگی بود، گوهر یگانه‌ای بود که در سیاره‌ای نشانده باشند. و جودیا، پیچیده در دمه‌ای کند و ناپاک، در ابری تنبل که سبک و سنگینی دم باد رانده می‌شد، و در ابری ناخوش که شکوه دریا و آسمان را ملوث می‌کرد، به آهستگی در فروغ گستره عظیم و آرام آب می‌خرامید.

«البته، تا این لحظه شعله‌ای ندیده بودیم. محموله از جایی در آن زیرها دود می‌کرد. یکبار ماهون، که دوش به دوش من کار می‌کرد، با لبخندی عجیب گفت «اگر حالا هم، مثل آن دفعه اولی که کانال را ترک کردیم، یک جای آن نشت می‌کرد، کلک آتش‌کننده می‌شد - یعنی ممکن است؟» و من بیربط جواب دادم: «موشها را یادت می‌آید؟»

«با آتش مبارزه می‌کردیم و درعین حال کشتی‌را، به چنان وقتی که انگار

هیچ واقعه‌ای رخ نداده است، می‌رانندیم. مهماندار غذا را می‌پخت و به ما خدمت می‌کرد. از دوازده نفر دیگر، هشت نفر کار می‌کردند و چهار نفر به استراحت می‌پرداختند. هر کسی، و از جمله ناخدا، نوبتی داشت. مساوات برقرار بود، و اگر نه برادری کامل، دست‌کم غمخواری فراوانی وجود داشت. گاه، یکی از ملوانان، با ریختن دلو آبی درختن کشتی فریاد می‌کشید «هورا، بانكوك!» و بقیه می‌خندیدند. اما به‌طور کلی ساکت بودیم و جدی. و تشنه. وای! چقدر تشنه! با اینهمه باید مواظب ذخیره آب می‌بودیم. با جیره‌بندی دقیق. و کشتی، همچنان دود می‌کرد، و خورشید همچنان می‌تابید... شیشه را ردکن بیاد.

«به هر کاری متوسل می‌شدیم. حتی سعی کردیم زغالها را بشکافیم تا به منبع آتش برسیم. اما بیفایده بود، البته، هیچ‌کس نمی‌توانست بیش از يك دقیقه در آن پایین بماند. ماهون که پیش از همه رفت، همانجا غش کرد، همین‌طور هم ملوانی که به دنبال او رفت تا بیرونش بیاورد. هر دو را بزحمت بیرون کشیدیم. بعد من پریدم پایین که ثابت‌کنم کار ساده‌ای است. و آنها که از گذشته پندآمخته بودند، تصمیم گرفتند با قلابی زنجیری که به گمانم به‌چوب جارویی بسته بودند، بیرونم بکشند. و من، برای آوردن بیلچه‌ام که در آن پایین جا گذاشته بودم، کمترین تمایلی نشان ندادم.

«اوضاع داشت وخیم می‌شد. بزرگترین قایق نجات را به آب انداختیم. قایق دومی را هم آماده نگهداشتیم. یکی دیگر هم داشتیم - يك قایق چهارده فوتی - که روی گیره مخصوص و در جایی کاملاً ایمن قرار داشت.

«و بعد، شگفتا که ناگهان دودکاهش یافت. تلاشمان را برای رساندن آب به خن‌کشتی، دو چندان کردیم. در مدت دو روز، دود به کلی بند آمد.

لبان همه به خنده باز شد. و این در يك روز جمعه بود. روز شنبه به هیچ کاری، جز راندن کشتی البته، دست نزدیم. ملوانها برای نخستین بار طی دو هفته به شستشوی لباسهایشان و سرو رویشان پرداختند، و شام مخصوصی هم به آنها داده شد. همه باتحقیق از احتراق خود به خودی حرف می زدند، و ادعا می کردند که خاموش کردن چنان آتشی تنها از آنها برمی آمد. همه ما این احساس را داشتیم که انکار هر کدام به ارث کلانی رسیده ایم. اما بوی سوختگی گندی از همه جای کشتی به مشام می رسید. ناخدا بی برد، چشمانش گود افتاده بود، و گونه هایش برآمده بود. تا پیش از آن هیچ گاه متوجه آن همه شکستگی و خمیدگی اش نشده بودم. ناخدا و ماهون داشتند مجدانه اطراف دریچه ها و هواکشها پرسه می زدند و بو می کشیدند. ناگهان به نظر رسید که ماهون بینوا چقدر پیر و شکسته است. اما، خودمن، چنان شادی و غروری داشتم که انگار در پیروزی جنگی دریایی فعالانه سهیم بوده ام. آه! جوانی!

و آنشب، شب آرامی بود. صبح روز بعد، کشتی از سفر برگشته ای را دیدیم که به فاصله ای دور می گذشت. این اولین کشتی بود که پس از ماههای دیدیم؛ اما کشتی ما نیز سرانجام به سرزمین موعود نزدیک می شد؛ دماغه جاوه، در ۱۹۰ میلی، و تقریباً شمال ما، قرار داشت.

روز بعد، از ساعت هشت تا دوازده، نوبت کشیک من بر عرشه بود. هنگام خوردن صبحانه، ناخدا گفت «عجیب است که این بو چرا همین جور توی کابین مانده است»، در حدود ساعت ده، معاون ناخدا بر عرشه بالایی بود که برای لحظه ای، به عرشه پایینتر آمدم. دستگاه کار درودگر کشتی، پشت دکل اصلی قرار داشت: به آن تکیه دادم و به مک زدن پییم مشغول شدم، و درودگر، که جوانکی بود، به سراغم آمد تا حرف بزند. گفت «به گمانم يك کار

حسابی کردیم، مگر نه؟ و یکباره متوجه شدم که احمق دارد دستگاہ را چپه می‌کند. تند و گستاخ داد زدم «مواظب باش، نجار باشی.» و بلافاصله متوجه حالت عجیبی شدم، نوعی توهم ناممقول - به نظرم رسید که به نحوی در هوا معلق شده‌ام. صدایی شبیه نفسی محبوس که یکباره آزاد شود - و نوعی که انگار هزاران دیو یکصدا گفته باشند «فوا.» - از همه طرفم شنیدم. و ضرب‌های سنگین را حس کردم که ناگهان دنده‌هایم را به درد آورد. دیگر شکی نبود که در هوا بودم، و بدنم طرح شلجمی کوتاهی رسم می‌کرد. اما با همه کوتاهی‌اش آن قدر بود که فرصت دهد چند فکر از سرم بگذرد. و فکرها، تا آنجا که به خاطر مانده، به این ترتیب بود که: «این نمی‌تواند کار نجار باشد - پس چیست؟ تصادف - آتشفشان زیر دریایی؟ - زغالها، گازها، خدای من! ما داریم به هوا پرتاب می‌شویم - همه مرده‌اند - من دارم توی خن می‌افتم - تویش آتش می‌بینم.»

«در لحظة انفجار، خاکه زغال معلق در فضای خن، به سرخی تیره‌ای می‌تایید. دریک چشم‌به‌هم‌زدن، درآنی از یک ثانیه، بعد از چپه شدن دستگاہ، تمام قد بر سطح محموله پهن شده بودم. خودم را جمع و جور کردم و روی چهار دست و پا به بیرون خزیدم. به فرزی یک بازتاب. عرشه برهوتی از الوار خرد شده بود، که مثل درختان بیشه‌ای پس از طوفان، صلیب‌وار روی هم ریخته باشند. پرده‌ای بزرگ از پارچه‌های مندرس و چرکین به آرامی جلوی روبم باد می‌خورد - بادبان اصلی بود که از جا کنده و ریش ریش شده بود. از فکرم گذشت که دگلها هم فرو خواهند ریخت، و برای اینکه به سرم خراب نشوند، روی چهار دست و پا و به شتاب خودم را به پله عرشه بالایی رساندم. اولین کسی را که دیدم ماهون بود، با چشمانی شبیه نعلبکی، دهان باز،

و آن موی سفید بلند که چون هاله‌ای نقره‌ای دور سرش سیخ ایستاده بود. تازه به طرف پایین راه افتاده بود که با دیدن لرزش عرشه، به پیچ و تاب در آمدنش و تبدیل شدنش به توده‌ای از تراشه و خاشاک، وحشت زده بر پله اول خشکش زده بود. ناباورانه نگاهش کردم، و او با حیرتی عجیب و نگاهی وحشت زده به من خیره شد. هیچ نمی‌دانستم که موی سرم و ابروان و مژگانم از بین رفته، که سبیل تازه سبز شده‌ام سوخته، که صورتم سیاه شده، که يك گونه‌ام شکافته، بینی‌ام بریده و چانه‌ام خون آلود است. کلامم و يك لنگه از کنش سرپایی‌ام را گم کرده بودم، و پیراهنم پاره پاره شده بود. از همه اینها بیخبر بودم. در تعجب بودم که چطور کشتی هنوز شناور است، که عرشه بالای دست نخورده باقی مانده - و مهمتر از همه اینکه کسی هم زنده است. صفای آسمان و آرامش دریا هم شکفت انگیز بود. به گمانم انتظار داشتم که آنها هم از وحشت واقعه به خود پیچیده باشند... شیشه را ردکن بیاد.

صدایی، کشتی را به فریاد می‌خواند، از جایی - در هوا، در آسمان - نمی‌دانستم. و دفعتاً ناخدا را دیدم - که یکسره دیوانه بود. مشتاقانه از من پرسید «میز توی کابین کجاست؟» شنیدن چنین سؤالی هراس انگیز بود. آخر من تازه به هوا پرتاب شده بودم، و بر اثر آن هنوز گیج و منگ بودم - کاملاً مطمئن نبودم که زنده‌ام. ماهون، هر دو پایش را به زمین کوید و به سرش داد کشید «خدای من! تو نمی‌بینی که عرشه داغان شده؟» بعد، صدایم درآمد و با این آگاهی که انگار در انجام وظیفه اهمال کرده‌ام به لکنت گفتم «من نمی‌دانم میز توی کابین کجاست.» مثل يك رؤیای مهمل بود.

«می‌دانید بعد از آن چه می‌خواست؟ می‌خواست که محوطه‌ها را پاک کنیم. خیلی آرام، وانگار که غرق در افکار خود، برای مرتب کردن محوطه‌های

جلوگشتی پافشاری می کرد. ماهون، تقریباً گریه آلود گفت «نمی دانم آدم زنده ای هم مانده یانه.» و ناخدا به آرامی گفت «حتماً آن قدر مانده که محوطه جلویی را پاک کند.»

«ظاهراً، پیر مرد، در خوابگاهش به کوك کردن کرومترها مشغول بوده که برای تکان ضربه به چرخش درآمده است. به طوری که بعدها خودش می گفت، فوراً این فکر به سرش می زند که گشتی با چیزی برخورد کرده و به داخل کابین می دود. در آنجا متوجه می شود که میز ناپدید شده و عرشه، بر اثر انفجار از جا کنده شده و به انبار پایین افتاده است. در جایی که آن روز صبح، صبحانه خورده بودیم، حفره بزرگی می بیند. و اینهمه چنان به نظرش اسرار - آمیز می آید و چنان اثری بر او می گذارد که پس از آمدن به عرشه، آنچه را که می بیند و می شنود، در مقایسه، جزئی و بی اهمیت می یابد. بعد، ناگهان متوجه شد که سکان به حال خود رها شده و گشتی از مسیرش خارج شده است - و او فقط يك فکر داشت، اینکه لاشه داغان، تکیده، بیعرشه، و دودکننده گشتی را به مسیر اصلی اش بیندازد و پوزه اش را به سوی بندر مقصود برگرداند. بانكوك! این تنها هدفش بود. باید بگویم که این آدم ساکت، خمیده، پاکج و تقریباً بیقواره و کوچک اندام، در خود رأیی و نادیده گرفتن جوش و جلای ما بی مانند بود. با اشاره ای فرمان دهنده مارا به پیش خواند و خودش رفت تا سکان گشتی را به دست بگیرد.

«بله، این اولین کاری بود که انجام دادیم - پاک کردن محوطه ها از خرابیها! هیچ کس کشته، یا حتی مصدوم نشده بود، اما هر کدام، کم و بیش، جراحی برداشته بودند. باید آنها را می دیدید! بعضیهایشان لباس پاره به تن داشتند، صورتهایشان سیاه شده بود، مثل زغال کשהا، یا جاروکشها، و سر -

های گردشان موی ریخته و در حقیقت پوست نما بود. و بقیه که در آن پایین بودند، و با پرت شدن از تختخوابهای واژگون شده اشان از خواب پریده بودند، مدام می لرزیدند و حتی پس از مشغول شدن به کار هم همچنان می نالیدند. اما، با اینهمه کار می کردند. ملوانهای کار کشته ای که از لیورپول آمده بودند جوهر لازم را داشتند؛ و به تجربه می دانیم که همیشه هم خواهند داشت. این را دریا به آنها می بخشد - این گشادگی، این احساس تنهایی که همواره ارواح تیره و بی عاطفه اشان را فرا گرفته است. آه که چه وضعی داشتیم! مرتب سکندری می خوردیم، روی زمین می خزیدیم، می افتادیم، در آت و آشغال خرابیها پاهایمان از پوست درمی آمد، و فریاد می کشیدیم... دگلهها برپا ایستاده بودند اما نمی دانستیم که در آن پایین چه تعداد سوخته و به زغال تبدیل شده بودند. هوا تقریباً آرام بود، اما خیزابهایی طویل از جانب غرب پیش می آمدند و کشتی را پیچ و تاب می دادند. هر آن ممکن بود از ما بگذرند. بیمناک نگاهشان می کردیم و نمی توانستیم مسیرشان را پیش بینی کنیم.

بعد دست از کار کشیدیم و نگاهی به اطرافمان انداختیم. عرشه، آشفته. بازاری بود از الوارها که به درازا و به پهنا افتاده بودند، و انبوه تراشه و خاشاک و وسایل چوبی داغان شده. و از دل این آشفنگی، دگلهها چونان درختانی بلند بر فراز محوطه درهم ریخته قد کشیده بودند. چاله چوله های این توده ضایعات با چیزی سفید گونه، لخته و لرزان - چیزی شبیه مهی چرب - پر بود. دود ناشی از آتش نامرئی، بازهم صعود می کرد و شبیه ابری غلیظ و مسموم، مانده در دره ای پوشیده باشاخه های خشکیده، در هوا معلق می ماند. کم کم توده های ساکن، از میان خرابیها سر برداشتند و پیچ و تاب خوردان به هوا برخاستند. گوشه به گوشه، الواری راست ایستاده بود و ستونی را القا

می‌کرد. نیمه‌ای از حایل دگله‌ها به بادبان جلویی فرو رفته بود و از خلال پارگی آن، آسمان به وصله‌ای آبی و تابناک، دوخته برزنت چرکین و کثفت می‌مانست. قسمتی از چند تیر چوبی به هم چسبیده بر نرده کشتی افتاده بود و يك سر آن، مانند تخته پلی به سوی نیستی، فراز دریای ژرف، به سوی مرگ، از کشتی بیرون زده بود. انکار دعوت‌مان می‌کرد تا بیدرنک از آن بگذریم و از ددرس‌های مسخره‌امان خلاص شویم. وهمچنان انکار هوا، آسمان - يك روح، یا چیزی نامرئی - به فریاد کشتی‌امان را می‌خواند.

«بالاخره یکی به فکرش رسید که نگاهی به دریا بیندازد و آن وقت، سکان‌گیر کشتی‌امان را دیدیم که، بی اراده و ناگهانی، به دریا پریده بود و اکنون هراس‌زده می‌خواست به کشتی برگردد. فریاد می‌کشید و چونان آدمی دریایی، با همه نیرو شنا می‌کرد تا از کشتی عقب نماند. طنابی برایش انداختیم، و طولی نکشید که خیس و سرافکنده بینمان ایستاده بود. ناخدا، سکان‌دارها کرده بود و درکناری، بازو بر نرده نهاده، و چانه در دست، خیره به دریا نگاه می‌کرد. از خودمان پرسیدیم که بعد چه؟ و من اندیشیدم که حالا این شد يك چیزی. این عالی است. ونمی‌دانستم که واقعاً چه خواهد شد. ای جوانی!

«ناگهان ماهون متوجه يك کشتی بخاری شد که به فاصله‌ای دور در عقب کشتی ما می‌آمد. ناخدا بی‌بردگفت «ممکن است بازهم بتوانیم کاری بکنیم.» با دو پرچم علامتهایی دادیم که به زبان بین‌المللی دریا نوردی یعنی «آتش گرفته‌ایم. به کمک فوری احتیاج داریم.» کشتی بخاری به سرعت بزرگتر شد، و کمی بعد، از پیش دگل آن، دو پرچم به ما علامت داد که «به کمکتان می‌آییم.»

«بعد از نیم ساعت به موازات ما بود، در فاصله‌ای صداس، و باموتور. های خاموش آرام بر آب می‌لغزید. متانت را فراموش کردیم و همه باهم هیجان.

زده داد زدیم «کشتی امان منفجر شده». مردی، با کلاه خود سفید، ایستاده بر سکوی دیده بانی کشتی گفت «راستی! بسیار خوب! بسیار خوب!» و سرش را جنباند، و لبخند زد، و دستهایش را تسلی دهنده تکان داد، انگار که با عده‌ای کودک وحشت زده طرف است. یکی از قایقها به آب انداخته شد که با پاروهای بلند به سوی ما راه افتاد. چهار دستمال به سر، همزمان و یکنواخت پارو می‌زدند. این نخستین دیدار من از دریانوردان مالایایی بود. از آن پس همواره آنها را می‌شناسم، اما آنچه که در آن هنگام بر من اثر گذاشت حالت بی‌تفاوتی آنها بود: آنها به کنار کشتی ما آمدند اما حتی سکاندارشان که ایستاده بود و قلاب قایق را به زنجیر اصلی لنگر ما گیر داده بود، حاضر نشد سر بردارد و نگاهی به ما بیندازد. به گمان من، کسانی که کشتی‌اشان منفجر شده سزاوار عنایت بیشتری هستند.

«مردی کوچک اندام، خشکیده مثل چوب و چابک مثل میمون، بالا آمد. معاون ناخدای کشتی بخاری بود. نگاهی به اطراف انداخت و داد زد و آه، بچه‌ها، شما باید کشتی را ترک می‌کردید.»

«ما ساکت بودیم. مدتی به تنهایی با ناخدای ما صحبت کرد - انگار داشت با او جر و بحث می‌کرد. بعد، به اتفاق به کشتی بخاری رفتند.

«ناخدا ایمان که برگشت فهمیدیم کشتی بخاری، «سامرویل»^۱ است به فرماندهی «ناخدانا»^۲، حامل محموله‌ای پستی از غرب استرالیا به سنکاپور، از طریق باتاویا. و قرار چنین گذاشته شده که مارا تا انجر^۳ و در صورت امکان تا باتاویا یدک بکشد که بتوانیم با شکافتن بدنه کشتی آتش را

1. Somerville

2. Nash

3. Anjer

خاموش کنیم و بعد، به سفره‌ان - به طرف بانکوک! - ادامه بدهیم. پیرمرد هیجان زده می‌نمود. با لحنی تند به ماهون گفت «با همه اینها موفق می‌شویم.» و مشتش را به طرف آسمان تکان داد. هیچ کس حرفی نزد.

«ظهر بود که کشتی بخاری راه افتاد. باریک و بلند، پیشاپیش ما می‌رفت و به دنبال آن، آنچه که از «جودیا» باقی مانده بود، شبیه توده دودی که چند دگل از آن بیرون زده باشد، در انتهای طنابی به طول هفتاد ذرع*، به سرعت کشیده می‌شد. رفتیم بالا که بادبانها را لوله کنیم. آویخته به تیرکهای دگل سرفه می‌کردیم و به وقت مواظب بودیم تاب در بادبانها نیفتد. مجسم می‌کنید گروهی از مارا در آن بالا، و در حال لوله کردن بادبانهای کشتی که انگار مقدر بود به هیچ جا نرسد؛ حتی یکی هم نبود که منتظر نباشد هر لحظه دگلهای واژگون شوند. از آن بالا، به علت دود، کشتی را نمی‌دیدیم. با اینهمه، همه به دقت کار می‌کردند، و طنابها را حلقه حلقه و یکنواخت جمع می‌کردند. از پایین ماهون داد زد «محکم ببندید، بیرید بالا.»

«متوجه هستید که؟ به گمان من حتی یکی از آن ملوانها گمان نداشت که بتواند به شیوه معمول پایین بیاید. و پایین که آمدیم، شنیدم به همدیگر می‌گفتند «راستش من خیال می‌کردم یکجا - با تیرک و دگل و همه - به دریا می‌افتیم. خدا شاهد است که جز این خیالی نمی‌کردم.» یکی دیگر از آن مترسکهای داغان و نوار پیچ، خسته و بیحال جواب داد: «این درست همان چیزی است که من هم خیال می‌کردم.» و یادتان باشد که آنها از آن آدمهایی بودند که هیچ به

* ذرع به جای fathom به کار رفته است که واحد طولی است دریایی برابر ۶ فوت یا ۱،۸۲۹

متر. - م.

اطاعت عادت نکرده بودند و هر ناظری ممکن بود آنها را اوباش لامذهبی بداند که امیدی به رستگاریشان نمانده است. پس چه چیزی آنها را به اطاعت واداشت، چه چیزی وادارشان کرد تا از من اطاعت کنند و با وجودی که اذعان می‌کنم کارشان را به نحو احسن انجام داده بودند، دوباره بادبان جلویی را پایین بکشند تا بهتر لوله‌اش کنند؟ چه چیزی؟ آنها که نه در بند اعتبار حرفه‌ای بودند، و نه سابقه کار و نه تمجید. احساس مسئولیت هم نبود زیرا که هر کدامشان اگر می‌خواستند - و اغلب هم چنین بود - در شانه خالی کردن از زیر کار، وقت گذراندن، و طفره رفتن ید طولایی داشتند. پس آن دولیره و نیمه واجب ماهانه بود که آنها را به آن بالا فرستاده بود؟ آنها این مواجب راحتی نصف حق خودشان هم نمی‌دانستند. نه، علت چیز دیگری بود، چیزی در درونشان، چیزی مادرزاد، آگاهانه و ابدی. نمی‌خواهم بگویم که ملوانهای فرانسوی یا آلمانی کشتیهای بازرگانی این کار را نمی‌کردند، اما تردید دارم که به همین نحو انجامش می‌دادند. نوعی کمال در کار اینها بود، نوعی تمصب مسلکی و مهارت غریزی - نوعی افشای راز بود - و چیزی نهفته، آن موهبت خوبی و بدی که تفاوت نژادی را به وجود می‌آورد، و به سرنوشت ملت‌ها شکل می‌دهد. همان شب، ساعت ده بود که آتش را، برای نخستین بار، طی مدتی که به مبارزه با آن پرداخته بودیم، به چشم دیدیم. با سرعت کشتی به هنگام یدک کشی، باد به سوخته دود آلود دمیده بود. نخست شعله‌ای آبی رنگ بود که سر بر آورد و زیر شکستگی عرشه درخشید. این شعله تکه تکه می‌سوخت و حرکت و خزیدنی شبیه نور یک کرم شبتاب داشت. ابتدا من دیدمش و به ماهون گفتم. او گفت «پس بازی تمام شد. بهتر است این یدک کشی را متوقف کنیم و گرنه پیش از اینکه بتوانیم در برویم کشتی منفجر می‌شود.» بعد داد

کشیدیم، و زنگها را به صدا درآوردیم که توجهشان را جلب کنیم، اما آنها همچنان ما را به دنبال می‌کشیدند. سرانجام ماهون و من به جلو خزیدیم و باتبری طناب‌را بریدیم. دیگر فرصتی نبود که دنباله طبابها را بالا بکشیم. همان طور که به طرف پاشنه کشتی می‌رفتیم زبانه‌های سرخ شعله، خرد و ریزهای زیر پایمان را می‌لیسیدند.

«البته کارکنان کشتی بخاری خیلی زود متوجه بریده شدن طناب شدند و بعد، کشتی سوت بلندی کشید، و چراغهایش همراه با چرخشی بزرگ پیچید، و به کنار ما آمد و ایستاد. ما همه روی بلندترین عرشه، تنگ هم، ایستاده بودیم و به آن نگاه می‌کردیم. هر کدام از ملوانها، بسته یا کیسه‌ای را که توانسته بودند نجات دهند با خود برداشته بودند. ناگهان، شعله‌ای مخروطی با نوکی پیچ پیچ، زبانه کشید و حلقه‌ای از نور - که هر دو کشتی ایستاده در کنار هم و در تلاطمی آرام در مرکز آن بودند - بر دریای تاریک انداخت. کاپیتان بی‌برد که ساعتها بود آرام و خاموش بر توده آشفال نشسته بود، آهسته برخاست و به طرف طنابهای حایل، پیش روی ما، آمد. کاپیتان ناش داد رد «بیا بید برویم، معطل نکنید. من محموله پستی دارم. حاضرم شما و قایق‌هایتان را تا سنگاپور ببرم.»

ناخدای ما گفت: «نه! ممنون! ما باید بمانیم و عاقبت کار کشتی را ببینیم.»
ناخدای کشتی بخاری داد زد: «دیگه نمی‌توانم بمانم. محموله پستی است - می‌دانید که.»

- «آره! آره! وضع ما بد نیست.»

- «بسیار خوب! تو سنگاپور درباره اتان گزارش می‌دهم ... خدا

حافظ!»

دستش را تکان داد. ملوانها آرام بسته‌هایشان را زمین گذاشتند. کشتی راه افتاد، از حلقه نور گذشت، و یکباره از دید گاهمان که بر اثر سوزش شدید آتش خیره شده بود، محو شد. حالا دیگر می‌دانستم که شرق را در مقام فرماندهی قایقی کوچک خواهم دید. برایم جالب بود، وفاداری نسبت به کشتی فرقت برایم جالب بود. ما می‌بایست می‌ماندیم و عاقبت کارش را می‌دیدیم. آه از شکوه جوانی! و آه از آتش آن که نوری جادویی، خیره‌کننده تر از شعله‌های کشتی سوزان ما، برگستره زمین می‌اندازد، ویی باکانه به آسمان زبانه می‌کشد، تا همراه با گذشت زمان که ظالمتر، بیرحمت‌تر، و تلختر از دریاست، فروکش کند - و مانند شعله‌های کشتی سوزان ما با تیرگی نفوذ ناپذیر شب احاطه شود.

* * * * *

دپیرمرد به شیوه آرام و انعطاف ناپذیرش اخطار کرد که وظیفه داریم هر چه می‌توانیم از وسایل کشتی را برای بیمه‌گران نجات دهیم. بنابراین در عقب کشتی، که از جلو می‌سوخت و نور فراوانی برای ما تأمین می‌کرد، به کار پرداختیم. آت و آشنال زیادی را به زحمت بیرون کشیدیم. چه چیزهایی را که نجات ندادیم؟ چیزی نمانده بود يك هواسنج قراضه که با تعداد وحشتناکی میخ پیچ به دیوار نصب شده بود، به قیمت جانم تمام شود: توده‌ای دودنا گهان به طرفم یورش آورد که بموقع توانستم خودم را از آن نجات دهم. در کشتی ملزومات گوناگون، طاقه‌های برزنت و حلقه‌های طناب، ریخته بود. محوطه عقب کشتی به بازار وسایل دریانوردی می‌مانست، و قایقها متلاطم، بر بدنه کشتی بسته بودند. هر کسی گمان می‌برد که پیرمرد قصد دارد هر چه بیشتر از یادگارهای نخستین فرماندهی‌اش را باخود ببرد. آرام آرام بود، اما آشکارا

می‌شد دید که تعادلش را از دست داده است. باورتان می‌شود؟ می‌خواست تکه‌ای طناب سیمی کهنه و لنگر کوچکی را با خودش به قایق نجات ببرد. به احترامش گفتیم «اطاعت می‌شود، قربان.» و در سکوت به تخلیه‌اشان رضا دادیم. جمبه سنگین داروها هم به دنبالش رفت، و دو کیسه قهوه سبز، و قوطیهای رنگه. فکرش را بکنید، رنگه! - و بسیاری چیزهای دیگر. بعد به من دستور داده شد که با دو ملوان به قایقها سوار شوم و وسایل را مرتب بچینم و قایقها را برای موقع ترك كشتی آماده کنم.

همه چیز را مرتب چیدیم، دگل قایق بزرگتر را هم برای ناخدایمان که می‌بایست فرماندهی‌اش را به عهده بگیرد سوار کردیم. بعد من، با خیال آسوده لحظه‌ای نشستم. صورتم به شدت می‌سوخت، هر عضو بدنم، به نحوی که انگار شکسته بود، درد می‌کرد، همه دنده‌هایم تیر می‌کشید، می‌توانستم قسم بخورم که ستون فقراتم تاب برداشته بود. قایقها، بسته به انتهای کشتی، در تاریکی بودند و در اطراف، حلقه‌ای از دریا را می‌دیدم که در پرتو آتش روشن بود. شعله هیولایی راست و روشن به هوا برخاست، خشماگین زبانه کشید و با صداهایی چون غرغر بال پرندگان و غرش رعد همراه بود. صدای ترکیدن بود و انفجار و از نوك شعله، جرقه‌ها به هوای جهیدند، همان طور که آدمی هم زاده می‌شود برای رنج، برای کشتیهای سوراخ و برای کشتیهایی که می‌سوزند. و آنچه که عذاب می‌داد این بود که کشتی، به پهلو روی آب خم شده بود، و با آن بادی که می‌وزید - نسیمی و نه بیش - قایقها در انتهای کشتی که محل ایمنتری بود، قرار نمی‌گرفتند و به شیوه خودسرانه‌ای که خاص قایقهاست تلاش می‌کردند به زیر پیش آمدگی بدنه کشتی بروند و بعد به کنار کشتی بلغزند. در تلاطمی خطرناک به شعله نزدیک می‌شدند، و کشتی هم به رویشان می‌غلغلتید،

والبتة این خطر هم بود که دگلها هر لحظه واژگون شوند. من و دو ملوان قایق بانم، به کمک پاروها و چنگکها، تا آنجا که مقدورمان بود نگهشان می داشتیم، اما تداوم کار ناراحت کننده بود، خاصه که دلیلی هم برای تأخیر در ترک فوری کشتی وجود نداشت. هیچ کدام از آنهایی را که در عرشه بودند نمی دیدیم، و تصور هم نمی توانستیم بکنیم که چه چیز باعث تأخیرشان شده است. قایق بانان زیر لب غر می زدند، و من نه تنها می بایست به کار خودم برسم، بلکه باید آن دور را هم که هر آن آماده بودند دست از کار بکشند و همه چیز را به امان خدا بسپارند، به کار گیرم.

«بالاخره داد زدم «آهای.» تا يك نفر سرک کشید. به او گفتم «ما اینجا حاضریم.»، سر ناپدید شد، اما دیری نپایید که دوباره ظاهر شد و گفت «کاپیتان می گوید، بسیار خوب قربان، شما قایقها را هر چه بیشتر از کشتی دور نگهدارید.»

«نیم ساعت گذشت. ناگهان هیاهویی ترسناک برخاست، همراه با تق تق و چکاچکاک زنجیر، جز جز آب، و میلیونها جرعه که از توده لوزان دودمانده بر فراز کشتی به هوا جهید. لنگر بندها سوخته بودند، و هر دو لنگر گداخته فرو افتاده بودند، و به دنبال خود، دوست ذرع زنجیر گداخته را به دریا کشیده بودند. کشتی می لرزید و توده شعله، چنانکه انگار در حال واژگونی است، نوسان داشت. دگل بلند و سرفراز جلویی هم فرو افتاد. نخست مثل زوینی از آتش از جا جست و به دریا سرنگون شد و بعد کمانه کرد و تا ارتفاعی به قد پاروی قایقی به هوا برخاست و آرام و سیاه بر دریای روشن شناور شد. يك بار دیگر به طرف عرشه فریاد کشیدم. پس از مدتی، یکی از ملوانها، با صدایی شاد که هیچ انتظارش را نداشتم، اما گرفته، بدان گونه که انگار بادهان

بسته صحبت می‌کرد، اعلام کرد «داریم می‌آییم، قربان.» و ناپدید شد. مدتی دراز چیزی نشنیدم جز ورور و غرش آتش، و نفیر شعله قایقها هم-م خیز برمی‌داشتند و بسته به مهارهاشان، بازیگوشانه به طرف هم کشیده می‌شدند و پهلوی به پهلوی هم می‌زدند، یا به همان گونه که ما، کنار کشتی گرد می‌آمدند. دیگر نتوانستم تاب بیاورم و به طرف طنابها هجوم بردم، و به زحمت خود را از آنها بالا کشیدم و از عقب کشتی خودم را به عرشه رساندم.

«عرشه به روشنی روز بود. در آن وضعی که قرار گرفته بودم، پهنه آتش، پیش رویم منظره هراس آوری داشت، و حرارت، در آن لحظات نخست، به زحمت قابل تحمل می‌نمود. بر تشکچه‌ای که از خوابگاه کاپیتان بی‌برد بیرون کشیده بودند، ناخدایمان را دیدم که شلال کش و در حالی که دستی به زیر سر داشت و نور بر صورتش بازی می‌کرد، به خواب رفته بود. و می‌دانید بقیه به چه کاری مشغول بودند؟ روی عرشه، درست در پاشنه کشتی، دور جمعه گشوده‌ای نشسته بودند، و نان و پنیر می‌خوردند و شراب مالت می‌نوشیدند.

«برزمینه شعله که وحشیانه فراز سرشان زبانه می‌کشید، سمندروار آسوده خیال می‌نمودند، و به گروهی دزد دریایی بی‌امید می‌مانستند. آتش در سفیدی چشمانشان می‌درخشید و برگله‌هایی از پوست سفید بدنشان که از پارگیهای پیراهنهایشان نمایان بود، می‌تایید. هر کدام نشانه‌هایی، انگار از جنگی، بر خود داشتند - سرهای باندپیچ، بازوهای بسته، باریکه‌ای پارچه کثیف پیچیده به دور زانویی - و هر یک شیشه‌ای بین پاها و تکه بزرگی پنیر در دست داشتند. ماهون برخاست. با سرشکیل و برهنه، نیمرخ عقابی، ریش سفید بلند، و شیشه بدون چوب‌پنبه‌ای که در دست داشت، به یکی از آن دزدان دریایی بی‌باک قدیمی می‌ماند که در میانه فاجعه و بلا به شادی برخاسته باشد. موقرانه توضیح داد:

«آخرین شام برعرشه،» و افزود «تمام روز را چیزی نخورده بودیم و حیف بود که همه اینهارا جا بگذاریم.» شیشه را تکانی داد و با اشاره به ناخدای خفته ادامه داد گفت که چیزی از گلویش پایین نمی رود، این بود که من هم خواباندمش.» و به دنبال نگاه من افزود «منی دانهم خبرداری یانه، جوان، اما این مرد روزها بود که خواب درستی نکرده بود - و توقایق هم که از خواب خبری نیست.» با تغییر گفتم «اگر بیش از این وقت تلف کنیم، طولی نمی کشد که از قایق هم خبری نمی ماند.» و به سراغ ناخدا رفتم و شانه هایش را تکان دادم. بالاخره چشمانش را باز کرد، اما تکانی نخورد. به آرامی گفتم: «قربان، دیگر باید کشتی را ترک کنیم.»

«به زحمت برخاست، به شعله ها نگاه کرد، و به حلقه نورانی دریا در اطراف کشتی، و کمی دورتر از آن که به سیاهی مرکب بود؛ به ستاره هام که از خلال حجاب دود در آسمانی به سیاهی ظلمات سوسو می زدند نگاه کرد. گفت «اول جوانترین همه.»

«و ملوانی عادی، که با پشت دست دهانش را پاک می کرد، از نرده عقب کشتی رد شد و پشت آن از نظر افتاد. ملوانهای دیگر هم به دنبالش رفتند. یکی از آنها، در لحظه عبور از نرده، مکثی کرد تا آخرین جرعه را از شیشه اش بنوشد، و بعد با قدرت تمام آن را به سوی آتش پرتاب کرد و داد زد «این هم برای تو!» «ناخدا، دلشکسته درنگی کرد، و ما گذاشتیمش تا لحظه ای در تنهایی با اولین مقر فرماندهی اش راز و نیاز کند. بعد من به سراغش رفتم و سرانجام راهش انداختم. دیگر وقتش رسیده بود. آهن آلات عرشه داغ و سوزان شده بود. «بعد، مهار قایق بزرگ بریده شد، و هر سه قایق، بسته به هم، از کشتی کنار کشیدند. درست شانزده ساعت پس از انفجار بود که کشتی را ترک کردیم. ماهون

تصدی دومین قایق را به عهده داشت و من کوچکترین را - آن قایق چهارده فوتی را بزرگترین قایق به تنهایی می توانست همه ما را در خود جای دهد، اما ناخدا گفته بود که باید هر چه بیشتر از اسباب و وسایل را - برای بیمه گران - نجات دهیم و بدین گونه بود که من به اولین مقام فرماندهی ام رسیدم. با خودم دو ملوان داشتم، یک کیسه بیسکویت، چند قوطی گوشت و یک چلیک آب. به من دستور داده شده بود که نزدیک به قایق بزرگ حرکت کنم تا در صورت خرابی هوا به آن انتقالمان بدهند.

د اما می دانید من به چه فکری بودم؟ به این فکر که هر چه زودتر از گروه جدا شوم. می خواستم که در نخستین مقام فرماندهی ام تنها باشم. اگر فرصتی برای دریانوردی مستقل پیش می آمد، خیال نداشتم در گروه باقی بمانم. می - خواستم خودم به خشکی برسم. می خواستم از قایقهای دیگر جلو بزوم. جوانی! فقط جوانی! جوانی خل و جذاب و قشنگ!

د اما فوراً راه نیفتادیم. می بایست که عاقبت کار کشتی را می دیدیم. و بنابراین، آن شب را، قایقها، متلاطم و شناور بر امواج آب در همان حوالی گذراندند. ملوانها چرت می زدند، بیدار می شدند، آه می کشیدند، و غرولند می کردند و من، به کشتی سوزان نگاه می کردم.

د بین تاریکی زمین و آسمان، و بردایره ای از دریای ارغوانی که تابش شعاعهای لرزان و خون رنگ به وجود آورده بود، و بردایره ای از آب رخشان و بدنهاد، کشتی دیوانه وار می سوخت. شعله ای بلند و روشن، شعله ای تناور و تنها، از اقیانوس صعود می کرد، و از قله آن، دودی سیاه، بی وقفه در آسمان می - ریخت. کشتی دیوانه وار می سوخت؛ سوگوار و باهیبتی چونان توده ای همیز برای سوزاندن جسدی، افروخته در شب، محصور بادریا وزیر نگاه ستارگان.

مرگی شکوهمند مثل يك رحمت، مثل يك هديه، مثل يك پاداش، در آخرين روزهای عمر رنجبار کشتی فرتوت بر آن نازل شده بود. تسلیم روح خسته‌اش به جاودانگی ستاره‌ها و دریا، مثل منظره فتحي باشکوه، شورانگیز می‌نمود. درست پیش از سپیده‌دم، دگله‌ها افتادند، و برای لحظه‌ای صدای ترکیدن بود و مهمه جرقه‌ها که همراه با آتش گریزنده، شب‌صبور و نگران، و شب پهناور را که خاموش بر دریا آرمیده بود، پرمی‌کرد. در روشنایی روز، کشتی تنها اسکلت سوخته‌ای بود شناور زیر ابری ازدود، انباشته با توده‌ای زغال سوزان.

بعد، پاروها درآمدند، و قایقها در يك صف، و قایق بزرگ پیشاپیش، شبیه گروهی سوگوار به دور باقیمانده کشتی طواف دادند. موقع عبور از عقب کشتی، شهاب باریکی از آتش شیرانه به سوی ما جهید، و ناگهان کشتی، از پوزه، و همراه با جز جز بلند بخار آب، به دریا فرورفت. پاشنه سوخته کشتی، آخرین قسمت آن بود که زیر آب رفت اما رنگش ریخته بود، ترك برداشته بود، پوست انداخته بود و بر آن نه حروفی بود نه کلمه‌ای، و نه طرح برجسته‌ای که شعار کشتی و نام آن را در پرتو خورشید طالع برق بیندازد.

سفرمان را به طرف شمال آغاز کردیم. بین راه نسیمی برخاست و حدود ظهر بود که همه قایقها، برای آخرین بار، به گردهم آمدند. قایق من نه دگل داشت نه بادبان، اما با پارویی یدکی برایش دگل ساختم و سایبانی کرباسی را هم که چنگکی نگهش داشته بود، به جای بادبان افراشتم. با این دگل و بادبان، قایق مسلماً سنگین شده بود، اما با بادی که از پشت می‌وزید این دلخوشی را داشتم که می‌توانم از دو قایق دیگر جلو بزنم. اما باید که منتظر آنها می‌ماندم. بعد، همه به نقشه ناخدا نگاهی انداختیم، و پس از صرف غذایی دسته جمعی که نان خشک بود و آب، آخرین دستورها را دریافت کردیم. دستورها ساده بودند:

به طرف شمال حرکت کنید، حتی المقدور از هم فاصله نگیرید. ناخدا گفت: «مارلو، مواظب این دگل یدکی باش.»، و ماهون، وقتی غرور آمیز از کنار قایقش رد شدیم، چینی دربینی عقابیش انداخت و داد زد «آهای جوان، اگر حواست را جمع نکنی يك راست می روی زیر آب.» پیر مرد کینه توزی بود - امیدوارم که دریای عمیق، جایی که اکنون در آن خفته است به آرامی بجنباندش، و به محبت بجنباندش تا دنیا به آخر برسد!

پیش از غروب آفتاب، بورانی سنگین از فراز دو قایقی که در فاصله ای دور به دنبال می آمدند گذشت، و این آخرین باری بود که تا مدتی آنها را دیدم. روز بعد، نشسته بودم و کرجی کوچکم - نخستین مرکب فرماندهی ام را - می راندم و تا چشم کاری کرد هیچ نبود جز آب و آسمان. بعد از ظهر، بلندی دگل های يك کشتی را از دور دیدم، اما چیزی نگفتم و ملوان های متوجهش نشدند. حقیقت این بود که می ترسیدم راهی وطن باشد، و من هیچ سر آن نداشتم که از آستانه شرق روبر گردانم. می دانید، داشتم به طرف جاوه - نام مبارك دیگری - مثل بانكوك، پارو می زدم. و روزهای بسیاری را هم پارو زدم.

دلزومی ندارد به شما بگویم که سرگردانی روی آب و در قایقی بی حفاظ چگونه چیزی است. به یاد می آورم شبها و روزهای آرامی را که پارو می زدیم و پارو می زدیم، و قایق انگار ساکن بود، وانگار که در قوس آسمان وافق افسون شده بود. به یاد می آورم حرارت را، و بارانهای سیل آسا را که برای نجات جان عزیز به زحمتمان می انداخت (اما بشکۀ آبهان را پرمی کرد)، و به یاد می آورم شانزده ساعت پیاپی را، باد هانی به خشکی چوب نیمسوز و پارویی که در انتهای قایق، نخستین مرکب فرماندهی ام را در دل دریایی خرد کننده به پیش می راند. تا آن موقع نمی دانستم که چه مرد مردستانی هستم. به یاد می آورم

صورت‌های تکیده و اندام‌های لهیدهٔ دوملوانم را. و به یاد می‌آورم جوانی‌ام را و این احساس را که می‌توانستم تا ابد تاب بیاورم، و بیش از دریا وزمین و همهٔ آدمیان زنده بمانم؛ آن احساس فریبنده‌ای که ما را به سوی خوشی، خطر، عشق، تلاش عبث - و به سوی مرگ تحریم کند؛ آن ایمان راسخ به قدرت، آن گرمی زندگی که در مشتی خاک نهفته است، آن شعله‌ای که در قلب جای دارد و با گذشت هر سال تیرگی می‌گیرد، سرد می‌شود، کوچک می‌شود و به انتهایم رسد - خیلی زود، خیلی زود - و پیش از خود زندگی به انتها می‌رسد.

و بدین گونه است که شرق را می‌بینم. من گوشه‌های پنهانی‌اش را دیده‌ام و کته روحش را کاویده‌ام، اما حالا همیشه از درون قایق کوچکی است که می‌بینم، با طرحی بلند از کوهها، آبی و دور در بامداد؛ چون مهی رقیق در نیمروز؛ و چون دیوار مفرسی از ارغوان در غروب آفتاب. هنوز احساس پارو را در دستهایم، و تصویر دریایی شتابنده و نیلگون را در چشمانم حفظ کرده‌ام و خلیجی را می‌بینم، خلیج پهناوری‌را، صاف چون شیشه و صیقلی چون یخ، که در تاریکی می‌درخشد. چراغ قرمز رنگی را که در آن دورها بر تیرگی خشکی می‌سوزد، و شب را که آرام و گرم است. بادستهای دردناک، پارو می‌زنیم که ناگهان وزش نسیمی، خفیف و ولرم، و آکنده با بوهای غریب شکوفه‌ها و چوبهای معطر، از دل شب آرام به طرفمان می‌وزد - و ما نخستین دم شرق را بر صورت‌هایمان حس می‌کنیم. من هیچ‌گاه آن را که مثل جادو، و مثل نجوای نویدی از یک شادی اسرارآمیز نامحسوس و اسیرکننده بود، فراموش نمی‌کنم.

دیازده ساعت بود که در این رؤیای تمام شدنی پارو می‌زدیم. دو نفر پارو می‌زدند، و آنکه نوبت استراحتش بود پشت اهرم هدایت‌کننده می‌نشست. چراغ قرمز در آن خلیج را نشانه گرفته بودیم و به طرفش پارو می‌زدیم، با این گمان

که باید راهنمای اسکله شناور کوچکی باشد. از کنار دو کشتی گذشتیم، که خارجی بودند، باعرش‌های رفیع، بسته به لنگر، و در نزدیکی چراغ، که حالا سخت کم سو می‌نمود، پوزه قایقمان به انتهای برآمده لنگرگاهی اصابت کرد. از شدت خستگی کور شده بودیم. ملوانهایم پاروها را رها کردند و مرده‌وار از محل‌های پارو زنی فرو افتادند. من به طرف پای‌های در آن نزدیکی شتافتم. جریان آب غلغل آرامی داشت. تیرگی معطر ساحل به گروهی توده‌های گسترده بدل شده بود، تراکمی از توده‌های عظیم سبزیکاری شاید - و خاموشی و به اشکال خیال‌انگیز. و در دامنه آنها، ساحل شنی نیم‌دایره‌ای، رؤیاگونه می‌درخشید. در آنجانه نوری بود و نه جنبشی و نه صدایی. شرقاً سرآرامیز رو در رویم بود، معطر چون گل، خاموش چون مرگی و تاریک چون گور.

«ومن نشسته بودم، با کوفتگی وصف‌ناپذیر، شادی یک فاتح و خواب‌زده و مجذوب چنانکه در پیشگاه عظمتی یا معمای رمزآلودی.

«شلپ‌شلپ پارویی، ضربه‌های متناوبی که بر سطح آب طنین می‌انداخت و صدای آن در سکوت ساحل شدت می‌یافت، مرا از جا پراند. قایقی، قایقی اروپایی، به ساحل وارد می‌شد. نام مرده‌ای به زبانم جاری شد و داد زدم «او هوی، جودیا!» صدایی ضعیف به فریادم پاسخ گفت.

«ناخدای خودمان بود. من سه ساعتی از قایق پیشاهنگ جلو زده بودم، و چقدر شاد شدم وقتی دوباره صدای لرزان و خسته پیرمرد را شنیدم. ناخدا گفت: «تویی، مارلو؟» داد زدم «مواظب انتهای اسکله باشید، قربان.»

«با احتیاط نزدیک شد، همراه با سیم‌سربی زیر دریایی که برای بیمه‌گران نجات داده بودیم. من هم مهاربند را شل کردم و خودم را به کناره رساندم. پیرمرد با پیکری لهیده، و خیس از پشنگه آب، بر انتهای قایق نشسته بود و

دستهایش را قلاب کرده در دامنش گذارده بود. ملوانهایش همه در خواب بودند. زیر لب گفت «سفر وحشتناکی بود. ماهون هم دارد دنبال مامی آید - خیلی دور نیست.» به نجوا با هم صحبت کردیم، به نجوایی آهسته، انگار می ترسیدیم که زمین و زمان را بیدار کنیم، و گرنه، صدای توپ، غرش رعد و زمین لرزه هم نمی توانست ملوانها را بیدار کند.

«بین صحبت نگاهی به اطراف انداختم و چراغ روشنی را دیدم که بردریای تاریک پیش می رفت. گفتم «یک کشتی بخاری دارد از خلیج رد می شود.» اما در واقع رد نمی شد، داشت به آن وارد می شد، و حتی به ساحل هم آمد و لنکر انداخت. پیرمرد گفت: «کاش می توانستی بفهمی که انگلیسی است یا نه. شاید بتواند مارا تایک جایی با خودش ببرد.» هیجانی عصبی داشت. به همین سبب به زور ضربه و سقلمه و لگد یکی از ملوانها را به حالتی بیدار خواب در آوردم، پارویی به دستش دادم و خودم هم یکی به دست گرفتم و به طرف چراغهای کشتی به حرکت در آمدم.

«از کشتی پچپچه صدا می آمد، و جرننگ جرننگ فلزی و تو خالی موتورخانه و صدای گام زدن بر عرشه. دریچه های آن روشن بود و گردچونان چشمانی باد کرده. اندامهایی در آن رفت و آمد می کردند، و مردی، سایه وارد آن بالا بر پل کشتی ایستاده بود. صدای پاروی مرا شنید.

«و بعد، پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم، شرق بامن به سخن در آمد، اما به صدای غرب. سیلابی از کلمات، در سکوت رمز آلود و محتوم جاری شد؛ کلماتی بیگانه، خشماکین، مخلوط با کلمات و حتی جملات کاملی به انگلیسی فصیح، که آشنا تر اما شگفت انگیز تر بود. صدا به تندی دشنام می داد و بد می گفت. رگباری از فحش، آرامش پرهیبت خلیج را به هم زده بود. صدا با کلمه خوک،

خطاب به من، شروع شد و تا صفت‌های ناگفتنی بسیاری به زبان انگلیسی اوج گرفت. مردی که در آن بالا ایستاده بود به دوزبان هوار می‌کشید و چنان صدافتی درخشمش بود که متقاعدم کرد حتماً، به نحوی ازانحاء، خطایی به جملات روال عادی کاینات مرتکب شده‌ام. به زحمت می‌دیدمش، اما کم‌کم به این فکر افتادم که ممکن است بر اثر هیجان پس بیفتد.

«ناگهان باز ایستاد و من صدایش را که شبیه گراز ماهی خرخر و پف‌پف می‌کرد می‌شنیدم. گفتم:

– «این چه کسی است، لطفاً؟»

– «هاه؟ چه شد؟ تو کی هستی؟»

– «ملوان در بدر يك كشتی انگلیسی که روی دریا آتش گرفت. امشب به اینجا رسیدیم. من ناخدا دوم کشتی‌ام. ناخدا توی قایق نجات است، می‌خواهد بداند که حاضرید ما را تا يك جایی برسانید.»

– «آه، خدای من! می‌گویم... اسم این کشتی سلسیتال^۱ است و از سفر سنگاپور برمی‌گردد. فردا صبح با ناخدایان مذاکره می‌کنم... و... می‌گویم... توهم چیزهایی را که می‌گفتم شنیدی؟»

– «به گمان همه خلیج آنها را شنیدند.»

– «خیال می‌کردم یکی از آن قایق‌های ساحلی است. خوب، آخرین بین-این دیده‌بان ناکس تنبل پست دوباره خوابش برده – خداالمنش کند. چراغ خاموش است، چیزی نمانده بود که به انتهای اسکله گیر کنم. این دفعه سوم است که این بلارا به سرم می‌آورد. حالا از تو می‌پرسم، آدم می‌تواند يك همچو چیزی را

1. Celestial

تحمل کند؟ کافی است که آدم‌ها دیوانه بکنند. گزارشش را می‌دهم... ازمتمدی
کاریابی می‌خواهم که اخراجش کند... ببین - از چراغ خبری نیست. خاموش
است، مگر نه؟ تو را شاهد می‌گیرم که چراغ خاموش بوده. آخر باید يك
چراغی باشد، می‌دانی که - يك چراغ قرمز روی -
به‌ملايتم گفتم «يك چراغ بود.»

- «اما خاموش است، مردا فایدهٔ این حرفها چیست؟ خودت هم می‌بینی
که خاموش است، نمی‌بینی؟ اگر توهم می‌خواستی يك کشتی قیمتی را به‌کنار
يك همچو ساحل لعنتی برسانی، چراغ لازم داشتی. من آن را بالکداز سراسر
اسکلهٔ نکبتیش می‌اندازم بیرون. حالا می‌بینی که می‌اندازمش یانه. من همین-،
حرفش را قطع کردم و گفتم «پس به‌ناخدا بگویم که ما را با خودتان
می‌برید؟»

تند و خشن گفت «آره، می‌برمتان. شب‌بخیر.»

«عقب کشیدم و به‌شتاب به‌طرف اسکله برگشتم، و بالاخره به‌خواب رفتم.
من با سکوت شرق روبه‌رو شده بودم. چیزی از کلامش را شنیده بودم. اما وقتی
دوباره چشم باز کردم سکوت چنان کامل بود که انگار ابدأ نشکسته بود. در
سیلابی از نور دراز کشیده بودم، و آسمان هیچ‌گاه به‌نظرم آنهمه دور و آنهمه
رفیع نیامده بود. باچشمان باز همچنان بی‌حرکت دراز کشیدم.»

«و بعد، مردم شرق را دیدم - که مرا می‌پاییدند. سراسر اسکله با آدمی
پوشیده بود. چهره‌های قهوه‌ای، برنزه، زرد، چشمان سیاه، و فروغ و بشرهٔ
يك اجتماع شرقی را می‌دیدم. همهٔ آن موجودات، بی‌حرف، بی‌صدا، بی‌حرکت
خیره‌نگاه می‌کردند. آنها به‌قایقها و مردان خفته‌ای که شبانه از دریا به‌دیارشان
آمده بودند چشم دوخته بودند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. ساقه‌های نخل در

زمینه آسمان بی حرکت بود. در امتداد ساحل حتی يك شاخه جنبشی نداشت، و بام قهوه‌ای رنگ خانه‌های پنهان از نظر، از میان انبوه برگهای سبز، و از خلال شاخه‌های بزرگی که آویخته می‌درخشیدند و با اینهمه انگار از فلزی سنگین ساخته شده بودند، سرک می‌کشیدند. این شرق دریا نوردان باستانی بود، همچنان کهن، همچنان اسرار آمیز، باشکوه و دلگیر، زنده و تغییر نکرده، پراز خطر و نوید. و اینها مردمش بودند. ناگهان برخاستم و نشستم. موجی از حرکت در سراسر جمعیت دوید، از سرها گذشت، بدنها را به نوسان در آورد، و چونان موجکی بر آب و نسیمی بردشت، امتداد ساحل را در نور دید - و دوباره همه چیز آرام گرفت. هنوز هم می‌بینمش - پهنای جاری خلیج را، ماسه‌های درخشان را، غنای سبزی را که بیکرانه بود و گونه‌گون، دریا را که چونان دریایی رؤیایی آبی بود، ازدحام چهره‌های نگران را، تابش رنگهای زنده را - آبی که این همه را منعکس می‌کرد، انحنای ساحل را، اسکله را، کشتی بخاری را که خارجی بود و بلند عرشه و آرام بر آب شناور بود، و آن سه قایق را با ملوانهای خسته غربی که بی‌خبر از دیار و مردمش و تابش شدید خورشید خفته بودند. آنها، شلال کش بر محل پارو زنی، مچاله بر تخته بند انتهای قایق، و به هیئت بی‌قید و بند مردگان خوابیده بودند. سیر ناخدای پیر، که بر پشتی عقب قایق تکیه داده بود، بر سینه‌اش افتاده بود، و چنان می‌نمود که هرگز بیدار نخواهد شد. کمی دورتر، صورت ماهون پیر، به سوی آسمان برگشته بود، و با آن ریش سفید بلند که روی سینه‌اش ریخته بود، انگار نشسته بر پشت سکان تیر خورده بود، و مردی دیگر غرق خواب، با هر دو دست پوزه قایق را در آغوش گرفته بود و چانه‌اش روی لبه بالایی آن قرار داشت. شرق، خاموش و بی‌صدا، آنها را می‌نگریست.

«از آن پس همواره افسونی آن بوده‌ام. من آن سواحل اسرارآمیز را دیده‌ام، و آن آبهای آرام و آن سرزمینهای مردم‌قهوه‌ای رنگ را که در آن الهه انتقام، پنهان به انتظار می‌نشیند، به تلاش برمی‌خیزد و سرانجام پیشی می‌گیرد بر آنهمه نژادهای فاتحی که به خرد خویش، دانش خویش و قدرت خویش فخر می‌کنند. اما برای من همه شرق در آن تصویر جوانی نهفته است. تمامی آن در آن لحظه‌ای است که چشمان جوانم را به رویش باز کردم. در پایان کشمکشی بادریا به سراغش آمده بودم - و جوان بودم - و دیدمش که مرا می‌نگریست و این است آنچه که از آن به جای مانده است! فقط يك لحظه، لحظه‌ای از قدرت، دلاوری، فریبندگی - و جوانی!... پرتوی از خورشید بر ساحلی غریب، زمانی به یاد آوردن، زمانی برای حسرت، و بدرود! شب خوش! بدرود...!»

مشروبش را نوشید.

«آه! آن روزهای خوش گذشته - آن روزهای خوش گذشته. جوانی و دریا. فریبندگی و دریا! دریای خوب و پرتوان، دریای شور، دریای تلخ، که با تو نجوا می‌کند، بر تو می‌غرد، و جانت را می‌ستاند.»

دوباره نوشید.

«به گمان من همه آن شکفتیها از دریاست - خود دریا - یا از جوانی است و بس؟ که می‌داند؟ اما شما که اینجا هستید - همه شما چیزی از زندگی به دست آورده‌اید: ثروت، عشق - آنچه که برخشی به دست می‌آید - با اینهمه به من بگویید، برای آن روزها که بهترین دوران زندگی ما بود، آن روزها که جوان بودیم و هیچ نداشتیم، بر دریا که هیچ نمی‌بخشد جز ضربه‌های سخت - و گاه فرصتی برای احساس قدرت - فقط برای همین نیست که افسوس می‌خورید؟»

و ما همه سر تکان دادیم: مرد سرمایه، مرد حساب، مرد قانون، و همه ما به

تأیید او سرتکان دادیم؛ از دور میز صیقل شده‌ای که چون سطحی آرام از آب
قهوه‌ای رنگ صورت‌هایمان را منعکس می‌کرد، صورتهای شیاردار و چروکیده‌امان
را؛ صورتهایمان را که نشان از رنج داشت و شکست و پیروزی و عشق؛ و چشمهای
خسته‌امان را که همچنان، همواره، و هیجان‌زده در جستجوی چیزی از زندگی
است که به‌زعم انتظارمان، از دست‌رفته و همراه با جوانی، توانایی و دلاوریهای
خیالی - دریک آن، دریک لمحہ - نادیده‌گذاشته است.

دل تاریکی

دل تاریکی

[۱]

«نلی»^۱ کشتی دریاگرد، بی جنبشی در بادبانهاش ایستاده بود و آرام بر پایهٔ لنگرش تاب می خورد. مدآب فرونشسته بود، باد تقریباً آرام بود، و کشتی که راهی سرازیری رودخانه بود، کاری نداشت جز آنکه بماند و بازگشت مد را انتظار بکشد.

در یارس «تمز»^۲ چونان آغاز آب راهی پایان ناپذیر پیش روی ما گسترده بود. در دیدرس آب، دریا و آسمان، بی پیوندی به هم جوش خورده بود و در فضای روشن، بادبانهای آفتاب سوخته کرجیها که دم آب رانده می شدند، در انبوه قرمز رنگ بادبانهای دراز ولاغر و برق دگلهای کوچک و صیقلی شده، ساکن و بی حرکت می نمودند. مهی رقیق بر ساحل پست که انتهای آن با همواری ناپدید شونده ای تادریا ادامه داشت، آرمیده بود. فرزندگروزند^۳، هوا تاریک بود و

1. Nellie 2. Thames 3. Gravesend

آن سوتر از آن، تیرگی باغلظتی بیشتر و گرفتگی سوگوارانه‌ای، بی‌حرکت بر بزرگترین و عظیم‌ترین شهر روی زمین، چمباتمه زده بود.

مدیر شرکت، ناخدا و میزبان ما بود و ما چهار نفر او را که بردماغه قایق، پشت بهما و رو به دریا، ایستاده بود، محبت آمیز نگاه می‌کردیم. در سراسر رود، چیزی نبود که به قدر نیم او دریایی باشد. به ناخدایی می‌مانست که برای هر دریانوردی اعتماد مجسم است. مشکل می‌شد تصور کرد که پیشه او، نه پیش رو و بردهانۀ روشن دریا که پشت سراو و در آن تیرگی دل‌تنگ‌کننده است.

بین ما، به همان گونه که پیشتر هم در جایی گفته‌ام، پیوندی از علقه به دریا بود که نه تنها طی زمانهای دراز جدایی قلبهامان را به هم می‌پیوست بلکه این اثر را هم داشت که مارا برای مصاحبت - و حتی عقاید - همدیگر پذیرا کند. وکیل دعاوی - آن بهترین رفیق قدیمی - به سبب بسیاری سالیان عمر و بسیاری فضا بلش، تنها متکای قایق را در اختیار داشت و بر تنها قالیچه آن لمبده بود. حسابدار، به همین زودی، جعبه دومینوای را گشوده بود و استادانه با مهره‌ها بازی می‌کرد. مارلو، پابر پا انداخته در انتهای قایق نشسته بود و به آخرین دگل تکیه داده بود. گونه‌هایی گود افتاده، چهره‌ای رنگ پریده و بالاتنه‌ای راست و هیئتی زاهدانه داشت و با بازوهای آویخته و کف دستهای به طرفین گشوده به بتی می‌مانست. مدیر، خاطر جمع از محکمی لنگر، به انتهای قایق بازگشت و بین ما نشست. کاهلانه چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم و بعد، عرشه قایق را سکوتی فرا گرفت. به بهانه‌های مختلف بازی دومینورا شروع نکردیم. حالتی اندیشناک داشتیم و برای هیچ کاری جز آرام نشستن و خیره نگریستن آماده نبودیم. روز داشت در آرامش شکوهی خاموش و دل‌انگیز پایان می‌گرفت. آب مسالمت - آمیز می‌درخشید، آسمان بی‌کمترین لکه، گستره مهر بانی از روشنایی یکدست

بود. مه، فراز مرداب «اسکس»^۱ چونان توری رخشان، آویخته بر بلندبهای
مخبر خشکی، سواحل پست را در پرده شفاف پوشانده بود. تنها در طرف غرب
بود که تاریکی آرمیده بر دیدرس رود، گویی غضبناک از فرو نشستن خورشید،
هر لحظه دلگیرتر می شد.

و سرانجام خورشید، با فرود قوسی و نامحسوس خود غروب کرد و از سفیدی
تابناک به سرخی کدردی تغییر رنگ یافت - بی اشعه نوری و بی حرارتی، انگار
که بر اثر تاریکی آرمیده بر جماعتی از آدمیان، جان باخته بود و می رفت که
ناگهان ناپدید شود.

بی درنگ تغییری بر سطح آب پدید آمد، و روشنایی بی فروغ تر اما عمیق تر
شد. رود پیر، بی آشفتگی از زوال روز، در بستر پهناورش آرام بود، و در پس
قرنها خدمت صادقانه به آدمیانی که در سواحلش زیسته اند، گسترده، و باوقار
آرام آب داهی کهنسال، به سوی دورترین کرانه های جهان روان بود. و ماجریان
نجیب آبر، نه در تابش زنده روزی کوتاه، که رخ می نماید و برای همیشه زایل
می شود، بلکه در فروغ با عظمت خاطرات پایدار می نگریستیم. و در حقیقت،
برای آنکس که با احترام و محبت به اصطلاح «در پی دریا رفته است» هیچ چیز
ساده تر از آن نیست که روح بزرگ روزگاران گذشته را به کناره های «تمز»
باز گرداند. جریان جزر و مدی آب، انباشته از خاطرات مردان و کشتیهایی که
به آسایش خانه یا به مصاف دریا برده است، در خدمتگزاری بی وقفه اش همچنان به
پیش و پس جاری است. همه مردانی را می شناخته و خدمت کرده است که ملت
به آنها افتخار می کند، از «سرفرانسیس درک»^۲ گرفته تا «سرجان فرانکلین»^۳.

1. Essex

2. Sir Francis Drake

3. Sir John Franklin

همه دلاور، لقب دار و بی لقب - سلحشوران آواره دریا. همه کشتیهایی را در خود جای داده که نامشان چونان گوهری در شب زمانه می درخشد، از «گلدن هیند»^۱ گرفته که با گنجینه‌ای نهفته در بدنه هلالی‌اش بازگشت تا مورد استقبال ملکه قدرت‌دور قرار گیرد و بدین گونه از گذرگاه تاریخ بگذرد، تا «اربوس»^۲ و «ترور»^۳ که در پی فیروزیهای دیگر رفتند - و هرگز بازنگشتند. هم مردان را می‌شناخته هم کشتیها را که از «دپت‌فورد»^۴، از «گرینیچ»^۵، از «اریث»^۶ بادبان افراشته‌اند - ماجراجویان و مهاجران را، کشتیهای سلاطین و کشتیهای اسیران را، ناخدایان و دریاسالاران و «خرمکسان معرکه» تجارت شرقی و «ژنرال»های اجیر ناوگان هند شرقی را. جویندگان طلا و طالبان شهرت، همه برای این رود رفته‌اند، باشمشیر و اغلب بامشعل، پیام‌آوران قدرت درون این سرزمین، حاملان جرقه‌ای از آتش مقدس. چه بزرگیها که بر بستر این رود شناور نبوده و به رمز و راز زمین ناشناخته نرفته است... رؤیای مردان، بذرجمه‌وریها و جرثومه امپراطوریها.

خورشید غروب کرد. تیرگی بر رود نشست و در امتداد ساحل چراغها روشن شدند. فانوس دریایی «چپمن»^۷، چیزی سه پایه، ایستاده بر پهنه گل‌آلود، پر نور می درخشید. چراغهای کشتیها در کشتی‌رو رود حرکت می‌کرد - جنبشی عظیم از چراغها که بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند. و کمی دورتر به جانب غرب، در سر بالایی رود، شب شهر هیولا، همچنان مشغوم بر آسمان مشخص بود، تیرگی خفته‌ای زیر نور آفتاب و تابشی رنگ پریده زیر ستارگان.

- | | | | |
|----------------|-----------|------------|-------------|
| 1. Golden Hind | 2. Erebus | 3. Terror | 4. Deptford |
| 5. Greenwich | 6. Erith | 7. Chapman | |

مارلو، ناگهان گفت «واین هم یکی از مکانهای تاریک زمین بوده است.» او تنها کسی از ما بود که هنوز هم «درپی دریا می‌رفت». بدترین چیزی که می‌شد درباره‌اش گفت این بود که نمایندهٔ طبقهٔ خودش نبود. دریانورد بود، اما سرگردان هم بود، حال آنکه اغلب دریانوردان، گونه‌ای زندگی - اگر بشود این اصطلاح را بر آن نهاد - ساکن دارند. ذهنشان پیرو فلسفهٔ ماندن در خانه است، و خانه‌اشان - کشتی - همیشه با آنها است؛ به همان گونه که وطنشان - دریا. یک کشتی کم‌وبیش شبیه دیگری است، و دریا همیشه همان است که هست. در تغییر ناپذیری محیط اطرافشان، سواحل بیگانه، چهره‌های بیگانه و عظمت متغیر زندگی گذرا هستند، و نقابی نه از راز و رمز که از جهالتی تقریباً ریشخند آمیز بر خود دارند؛ زیرا که هیچ چیز برای یک دریانورد اسرارآمیز نیست مگر خود دریا که لمبت هستی اوست، و به اندازهٔ سرنوشت دست نیافتنی است. آنچه می‌ماند، ساعات فراغت او، و گردشی به تفنن در ساحل یا سرخوشی گهگاهی است که بسنده است تا اسرار تمامی قاره‌ای را بر او مکشوف سازد، و عموماً نیز درمی‌یابد که این اسرارچندان هم ارزش دانستن نداشته‌اند. مباحث دریانوردان سادگی سرراستی دارد و همهٔ مفاهیم آن در پوست شکستهٔ گردویی جا می‌گیرد. اما مارلو نمونه‌ای از این دست نبود (اگر رغبتی به گفتار می‌یافت) و برای او مفهوم هر رویداد نهدر درون، بدان گونه که هسته‌ای، بلکه در برون و محاط بر حادثه بود و آن را، مثل نور که تیرگی را می‌شکافد، و شبیه یکی از آن‌هاله‌های مه‌آلود که گاه بانور طیفی مهتاب نمایان می‌شود، آشکار می‌سازد. اظهار نظرش به هیچ وجه تعجب‌انگیز نبود. درست به همان گونه بود که مارلو باید باشد. در سکوت پذیرفته شد. هیچ کس حتی زحمت غرغری راهم به خود نداد؛ و او بی‌درنگ و خیلی آرام گفت:

«داشتم به زمانهای خیلی پیش فکر می‌کردم، به زمانی که رومیها برای نخستین بار به اینجا آمدند، هزار و نهمصد سال پیش - روز گذشته... از آن پس همواره نور از این رود بیرون تافته است - شما می‌گویید دلاوران؟ بله؛ اما این شبیه شعله‌ای مدام بردشت، و شبیه اشعه تند گذر برق در ابرهاست. و مادر سوسوی آن زندگی می‌کنیم - که آرزو دارم تا دنیا دنیا است جاودان بماند! اما دیروز اینجا تاریکی بود. تصور کنید احساس فرمانده یکی از آن - اسمشان چه بود؟ - سفینه‌های جنگی قشنگ را در مدیترانه، که ناگهان دستور عزیمت به شمال دریافت کند؛ و سراسر «گال»^۱ را به شتاب زیر پا بگذارد تا به فرماندهی یکی از آن کشتیهایی گمارده شود که به دست سپاهیان - باید آمده‌های فوق‌العاده و زبر و زرنگی هم بوده باشند - ظاهرأ، اگر آنچه را می‌خوانیم باور کنیم، در گروه‌های صد نفری به مدت یکی دو ماه ساخته می‌شدند. تصور کنید او را در اینجا، در آخرین نقطه دنیا، با دریایی به رنگ سرب، با آسمانی به رنگ دود، و نوعی سفینه به شق ورقی يك ارغنون دستی - عازم سربالایی رود برای حمل کالا، یا انجام مأموریت، با هر چه که دل‌تان می‌خواهد. سواحل شنی، باتلاقها، جنگلها، وحشیان - بی‌کمترین خوردنی مناسب انسان متمدن، بی‌چیزی برای آشامیدن جز آب تمز. نه شراب «فالرینوس» و نه امکان پیاده شدن در ساحل. اینجا و آنجا پاسگاهی نظامی، گمشده در برهوت، مثل سوزنی در کومه کاهی - و سرما، و مه، و طوفان، و بیماری، و در بدری، و مرگ - که در هوا، در آب، در پس هر بوته به کمین نشسته است. آنها باید پشه‌وار در اینجا جان داده باشند. آه، بله - او از عهده برآمد. به خوبی هم از عهده برآمد، بی‌تردید، و بی‌آنکه زیاد هم به آن

1. Gauls

بیندیشد، جز آنکه بعدها شاید به آنچه از سر گذرانده بود بالیده باشد... آنها برای مقابله با تاریکی مردانی بنام بودند. واو، شاید، دلگرمی اش چشم داشت ترفیمی در ناوگان «راونا»^۱ بوده است، البته اگر دوستانی درم می داشت و از آن آب و هوای وحشتناک هم جان سالم بدر می برد. یا تصور کنید يك جوان سربه راه شهری راملبس به خرقره ای - شاید این سخت غلو آمیز باشد - که به عنوان صاحب منصبی، یا تحصیلداری، یا حتی بازرگانی و برای تأمین آینده اش به اینجا بیاید، در باتلاقی پیاده شود، جنگلها را زیر پا بگذارد، در اردوگاهی توحش را، توحش محض را، حس کند، و خودش را در محاصره آن زندگی اسرار آمیز، رهوت بیابد که درون پیشه، در جنگلها، و در قلب آدمیان وحشی، می جوشد. و راهنمایی نیست که با چنین رمز و رازها آشنایش کند. و ناگزیر است در این محیط ناشناخته و در عین حال نفرت انگیز زندگی کند. و این محیط افسونی هم دارد که در کار چیره شدن بر اوست. افسون کراحت - می دانید که، مثل احساس شدید پشیمانی، اشتیاق به فرار، انزجار خفیف، تسلیم، نفرت... مکث کرد.

«اما» - دوباره به حرف آمد. يك دستش را از حد آرنج بالا آورده بود و کف دستش روبه بیرون بود، و چهارزانو هم نشسته بود و بدین گونه حالت بودایی را داشت که به کسوت اروپایی و بی گل سدر، وعظ می کرد - «اما، هیچ يك از ما به عینه چنین احساسی نداریم. آنچه به داد ما می رسد کار آیی است - سرسپردگی به کار آیی. ولی این آدمها واقماً به حساب نمی آمدند. آنها استعمارگر نبودند؛ سلاحشان، به گمان من، فقط زور بود، و نه چیز دیگر. آنها فاتح

بودند، و در فتح به آنچه نیاز داری، نیروی بیرحمانه است - و این چیزی نیست که به آن بیالی زیرا که قدرت تو به تصادف و از ضعف دیگران حاصل شده است. آنها هم بر آنچه که می شد تصاحب کرد چنگ انداختند؛ که نوعی غارت خشونت آمیز بود، کشتاری سنگین و به مقیاس وسیع بود، و خلایق هم چشم بسته از آن می گذشتند - به همان گونه که در خور کسانی است که با تاریکی درگیر اند. اگر به کنه مطلب بروی، کشور گشایی، که اغلب به مفهوم تصاحب آن از کسانی است که رنگ بشره متفاوتی دارند، یا بینی ای بهتر از ما، چندان کار خوبی هم نیست. آنچه که توجیهش می کند، نیت آن است؛ نیتی که پشت آن قرارداد است منظور تظاهری عاطفی نیست، بلکه نیت است و اعتقاد بی غرضی که در نیت است - چیزی که خود بنیان می گذاری، در برابرش کرنش می کنی و در راهش قربانی می دهی...

ساکت شد. شعله های نور در بستر رود می غلتیدند، شعله های کوتاه سبز، شعله های قرمز، شعله های سفید، پیش رونده، چیره شونده، همراه شونده، درهم می آمیختند - و بعد آرام یا شتابنده از هم جدا می شدند. تردد شهر بزرگ، در شب دیر پای، بر رود بیقرار، ادامه داشت. و ما همچنان خیره نگاه می کردیم و باشکبایی انتظار می کشیدیم - تا پایان جزر کار دیگری نداشتیم؛ و اوسرانجام، پس از سکوتی ممتد، به لحنی تردید آمیز گفت «گمانم به خاطر داشته باشید که زمانی من، برای مدتی کوتاه، به دریا نوردی در آبهای شیرین مشغول شدم.» و ما می دانستیم که ناگزیر باید تا بالا آمدن آب، به یکی دیگر از سرگذشت های بی سرانجام مارلو گوش بدهیم.

د نمی خواهم سرتان را با آنچه که شخصاً برایم اتفاق افتاده است درد بیاورم... دوباره به حرف آمد و با این گفته بر ضعف بیشتر راویان که اغلب از

چگونگی برداشت مستمعان خود اطمینان ندارند انگشت گذاشت.
«با این همه برای اینکه از تأثیر آن بر من آگاه شوید، لازم است بدانید که چگونه به آنجا رفتم، چه دیدم، چگونه در سر بالایی آن رودخانه به جایی رسیدم که برای نخستین بار آن جوانک بینوا را ملاقات کردم. این دورترین سفر دریایی و نقطه اوجی در تجربه زندگی من است. به نحوی چنین می نمود که انکار نوعی نور بر همه چیز در اطراف من، و افکار من تأیید شده. تا حدی ملال آورده بود - و رقت انگیز - و از هر لحاظ غیر عادی - و با این همه چندان هم روشن نبود. نه، روشن نبود، با وجود این، انکار، به نوعی روشنگر بود. همان طور که به خاطر دارید، آنوقتها من، به تازگی، پس از شش سال و اندی دریانوردی در اقیانوس هند، اقیانوس اطلس، و دریای چین - سهمیه معینی از دریانوردی شرق - به لندن برگشته بودم و ول می گشتم و مزاحم کار شما می شدم و به خانه هایتان شبیخون می زدم، به نحوی که انکار مأموریتی آسمانی داشتم که متمدنتان کنم. این برای مدتی عالی بود، اما کمی که گذشت از بیکاری خسته شدم. بعد شروع کردم به پیدا کردن کاری در يك کشتی - که به گمانم شاقترین حرفه روی زمین است - اما کشتی داران حتی نگاه می هم به من نمی - انداختند و من از این بازی هم خسته شدم.

«باید بگویم که در بیچگی شور و شوقی برای نقشه های جغرافیایی داشتم. ساعتها به امریکای جنوبی، یا آفریقا، یا استرالیا خیره می شدم و خودم را یکسره در شکوه جهانگردی و اکتشاف فراموش می کردم. در آن زمانها، هنوز، نقطه های سفید زیادی روی کره زمین وجود داشت. هر وقت یکی از آنها، به نحو خاصی نظرم را جلب می کرد (که البته همه همین طور بودند) انگشتم را روی آن می گذاشتم و می گفتم «بزرگ که شدم می روم آنجا». یاد می آید که قطب شمال

یکی از آن جاها بود. خوب، هنوز به آنجا نرفته‌ام و دیگر هم خیالش را ندارم. ابهتش را از دست داده است. جاهای دیگر در حوال و حوش خط استوا و در هر یک از مزارع‌های دونیم‌مکره زمین پراکنده بودند. تاکنون به بعضی از آنها سفر کرده‌ام که... خوب، از آنها حرفی نمی‌زنم. اما هنوز یکی از آنها بود - بزرگترین و ناشناخته‌ترینشان - که همچنان در آرزویش بودم.

«البته، تا آن موقع دیگر نقطه سفیدی بر نقشه باقی نمانده بود. از بچگی‌ام تا آن زمان همه آنها بارودها، دریاچه‌ها، و اسمها پر شده بودند. دیگر فضای پاکی از رمز و راز دل‌انگیز نمانده بود و از لکه‌ای سفید که پس‌رگی را به رؤیاهای باشکوه بکشاند خبری نبود. به‌مکانی از تاریکی بدل شده بود. اما در آن رودی بود، رودی بزرگ و پرتوان، که می‌توانستی بر نقشه ببینی‌اش؛ شبیه ماری هپولا و دراز که سرش در دریا بود، و بدنش به‌طور منحنی، در آن دورها، بر سرزمین وسیع خفته بود، و دمش در اعماق زمین ناپدید شده بود. به محض دیدن آن روی نقشه‌ای، پشت و پتیرین مغازه‌ای، افسونم کرد، به همان گونه که ماری پرنده‌ای را - پرندۀ کوچک نادانی را. بعد به یاد آمد که سازمان عظیمی هست، یا شرکتی که در آن رودخانه به تجارت مشغول است. به خودم گفتم: معطلش نکن!، آنها نمی‌توانند بدون استفاده از نوعی قایق - کشتیهای بخاری - بر آن آبهای شیرین تجارت کنند! چرا تلاش نکنی که فرماندهی یکی از آنها را به‌عهده بگیری؟ بعد در امتداد خیابان فلیت^۱ راه افتادم، اما نمی‌توانستم از خیالش منصرف شوم. مار مسحورم کرده بود.

«این مجتمع تجاری، سازمانی اروپایی بود. اما من هم خویشاوندانی داشتم

1. Fleet

که در اروپا به سر می بردند زیرا که، به قول خودشان، ارزانتر است و به آن بدی هم که می نماید نیست.

«باهمه دلخوری ام از آنها، مزاحمشان شدم. و این آغاز جدایی دیگری بود. می دانید، من عادت نداشتم کارهایم را به این نحو انجام دهم. من همیشه در هدفی که داشتم به راه خودم می رفتم و به خودم متکی بودم. همچو عملی را از خودم باور نداشتم؛ اما، خوب - متوجه هستید که - احساس می کردم به هر وسیله ای که شده باید به آنجا بروم. و ناگزیر مزاحمشان شدم. مردهای خانواده گفتند «عرض شود خدمت شما که»، و کاری انجام ندادند. بعد - باورتان می شود؟ - به سراغ زنها رفتم. من، چارلی مارلو، زنها را به تلاش وادارم که کاری برایم دست و پا کنند. خدای من! راستش، خیالی به این کار وادارم کرد. عمه ای داشتم که روح پرشوری بود. برایم نوشت: «خیلی هم خوشحال می شوم. من برای انجام دادن هر کاری - هر کاری برای تو - آماده ام. عقیده ات عالی است. من با همسر یکی از مقامات بالای امور اداری آشنا هستم، و همچنین با مردی که نفوذ زیادی دارد در - « و غیره، و غیره. تصمیم گرفته بود از پا ننشیند تا مرا به سمت ناخدایی یکی از آن کشتیهای بخاری - اگر فقط همین را می خواستم - منصوب کند.

«والبته - منصوب هم شدم؛ و خیلی زود، ظاهراً شرکت خبری دریافت کرده بود مبنی بر اینکه یکی از ناخداهایشان در مرافعه ای با بومیان کشته شده بود. این برای من فرصتی بود، و موجبی تا بیشتر ترغیبم کند. ماهها و ماهها بعد از آن بود که در تلاش برای یافتن آنچه از جسد او باقی مانده بود، شنیدم که مرافعه، بر اثر سوء تفاهمی درباره چند مرغ رخ داده بود.

بله، دومرغ سیاه. «فرس لهون»^۱ - این اسم آن بابا بود، از اهالی دانمارك. به این نتیجه رسیده بود که به نحوی در معامله منبون شده است، و به ساحل رفته بود و باترکه‌ای رئیس قبیله را به باد کتک گرفته بود. آه، از شنیدن آن کمترین تعجیبی نکردم، و در عین حال از این که می‌گفتند فرس لهون، ملایمترین و آرامترین موجودی بوده که تا کنون روی دوپا راه رفته است. در این تردیدی نبود؛ اما، آخر می‌دانید، او یکی دو سال بود در آنجا و به آن شغل شریف مشغول بود، و احتمالاً احساس کرده بود بالاخره باید به نحوی اعاده حیثیت کند، به همین جهت بود که سیاه بینوا را - پیش چشم حیرت‌زده گروه زیادی از افراد طایفه‌اش - بی‌رحمانه کتک زده بود تا این که یکی از آنها - می‌گفتند پسر رئیس قبیله - با شنیدن فریادهای پیر مرد دیوانه شده بود و بی‌اراده نیزه‌ای را به طرف سفید پوست پرتاب کرده بود، که البته درست در گودی بین کتفهایش فرو رفته بود. بعد از آن، همه جمعیت، به درون جنگل پراکنده شده بود، و وقوع همه‌گونه مصایب را انتظار کشیده بود، و از طرف دیگر، فرماندهی خدعه و وحشت‌زده کشتی بخاری فرس لهون، به عهده مکانیک کشتی مانده بود. از آن پس هم ظاهراً هیچ کس به خود زحمت نداده بود که به جسد فرس لهون بیندیشد تا این که من به فکرش افتادم و به این منظور به ساحل رفتم.

«راستش نمی‌توانستم از خیالش منصرف شوم؛ اما وقتی سرانجام فرصتی دست داد تا با سلف خودم دیدار کنم، علفهایی که از لای دنده‌هایش رویده بود آن قدر بلند شده بود که استخوانهایش را بپوشاند. اسکلتش به تمامی آنجا

بود. آن موجود خارق‌العاده را، پس از افتادنش به حال خود گذاشته بودند. دهکده راهم ترك کرده بودند، و اکنون کلبه‌ها، به حفره‌های سیاهی می‌مانستند و کج و معوج پشت حصارهای فرو ریخته می‌پوسیدند. بی‌تردید، بلایی بر آنها نازل شده بود. مردم ناپدید شده بودند. بر اثر بلای ناگهانی، آنها - مردان، زنان و بچه‌ها - به درون بیشه پراکنده شده بودند و هرگز باز نگشته بودند. چه به سر مرغها آمده بود؟- آن راهم نمی‌دانم. به گمانم عامل پیشرفت، آنها را هم صاحب شده بود. به هر حال، در جریان این ماجرای «عالی»، بود که شغل مورد نظرم را، پیش از آنکه کاملاً به آن امید بسته باشم، به چنگ آوردم.

«دیوانه‌وار به هر طرف می‌دویدم تا مقدمات سفرم را فراهم کنم. در مدتی کمتر از چهل و هشت ساعت داشتم از «کانال»^۱ می‌گذشتم تا خودم را به کارفرماهایم نشان دهم و قرارداد را امضا کنم. پس از چند ساعت به شهری رسیدم که همیشه تصور گوری سفید شده را در من به وجود می‌آورد. پیش‌داوری است. بی‌تردید. بی‌هیچ اشکالی دفتر شرکت را پیدا کردم. بزرگترین بنای شهر بود و با هر کسی که روبه‌رو می‌شدم خوب آنها را می‌شناخت. آنها در اندیشه راه انداختن يك امپراطوری در ماوراء بحار و جاری کردن سیلی از پول به اسم تجارت بودند.

«خیابان تنگ و خلوتی بود، تاریک، با ساختمانهای بلند، پنجره‌های بیشمار با پشت‌دریهای کرکره‌ای، سکوتی سنگین، علفهایی که لای سنگهارویده بود، طاق‌نماهای پرهیبت در چپ و راست، درهای دولنگه بزرگ و نیم‌باز. به درون یکی از

۱. منظور از کانال (The Channel) کانال مانش، بین انگلستان و فرانسه است. -م.

این شکافها خزیدم، از پلکانی مارپیچ ویی تجمل، به لختی بیابانی، بالا رفتم و اولین دری را که روبه‌رویم دیدم باز کردم. دو زن، یکی چاق و دیگری لاغر، بر صندلیهای خیزرانی نشسته بودند و باپشم سیاه چیزی را می‌بافتند. زن لاغر برخاست و همچنانکه به بافتن مشغول بود با سر آویخته راست به‌طرفم آمد - و درست موقعی که می‌خواستم از جلو راهش کنار بروم، به همان‌گونه که از جلو راه آدمی خواب‌گردد، بی‌حرکت ایستاد و سرش را بلند کرد. لباسش به سادگی پوشش چتری بود. بی‌کلمه‌ای برگشت و پیشاپیش من راه افتاد و مرا به اتاق انتظاری راهنمایی کرد. اسم را گفتم و به اطراف اتاق نگاه کردم. میزی از چوب سفید در وسط اتاق بود، صندلیهای ساده‌ای در حاشیه چهار - دیوار چیده شده بود و در یک گوشه هم نقشه بزرگ و براقی قرار داشت که علامات‌ی به‌همه رنگهای قوس و قزح بر آن دیده می‌شد. مقدار زیادی رنگ قرمز بود - که در هر زمان دیدنش خوش آیند است زیرا می‌دانی که در آنجا فعالیتی جریان دارد - خالهایی از آبی، کمی سبز، لکه‌هایی از نارنجی، و در ساحل شرقی هم قطعه‌ای به‌رنگ ارغوانی که نشان می‌داد طلایه‌داران سرخوش توسعه و پیشرفت در آن از شراب‌گوارای سعادت کیفور می‌شوند. به هر حال، من به هیچ‌کدام از آنها نمی‌رفتم. من به‌رنگ زرد می‌رفتم، که درست وسط نقشه بود و ورودخانه هم آنجا بود - فریبنده، مهلك - مثل يك مار. اوخ! دری گشوده شد، و سری سفید و منشیانه، باسیمایی غمخوار، ظاهر گشت و انگشت سبابه‌ای، لاغر و استخوانی، با اشاره مرا تا «محراب مقدس» راهنمایی کرد. اتاقی بود نیم تاریک، و میز تحریری حجیم وسط آن قوز کرده بود. از پشت دیوار، شبی از يك فریبی رنگ پریده در لباس فراك بیرون آمد. خودش بود، آن شخص شخیص که تخمین زدم باید پنج‌پا و شش اینچ قدش باشد،

و همان کسی که در انتهای خط زنجیر، بر میلیونها میلیون چنگ انداخته بود. با من دست داد، و گمان می‌کنم، با من منی که کرد از زبان فرانسه ام راضی بود. و بعد هم، سفر به خیر.

در عرض تقریباً چهل و پنج ثانیه دوباره خودم را در اتاق انتظار یافتم، با همان منشی غمخوار که با ملال و دلسوزی زیاد، به امضای مدارکی وادارم کرد. به گمانم در بین بسیاری شرایط، متعهد شدم که هیچ گونه اسرار تجارتنی را فاش نکنم و خوب، همچو خیالی هم ندارم.

دکم کم حس کردم که دارم ناراحت می‌شوم. آخر می‌دانید، من به همچو تشریفاتی عادت نداشتم، وانگهی انکار چیزی مشنوم در فضا بود. درست مثل اینکه به توطئه‌ای کشانده می‌شدم - نمی‌دانم - یا چیزی که درست نبود؛ چقدر خوشحال شدم که بیرون آمدم. در اتاق دیگر، آن دو زن، همچنان شتابزده و بیقرار به یافتن پشم سیاه مشغول بودند. کسانی وارد می‌شدند، وزن جوانتر برای معرفی آنها رفت و آمد می‌کرد. زن پیر برصندلی نشسته بود، دمپاییهای نمدی‌اش را روی پا گرم کنی نهاده بود، و گربه‌ای روی دامنش خوابیده بود. چیز سفید آهارداری بر سر و زگیلی روی يك گونه داشت و عینکی دسته‌نقره‌ای نوك بینی‌اش آویزان بود. از بالای عینك نگاهی به من انداخت. سرعت و آرامش نگاه بی تفاوت او مضطربم کرد. دو جوان با قیافه‌ای شاد و احمق راهنمایی می‌شدند و او با همان نگاه سریع و بی تفاوت و اندازه‌شان می‌کرد. انکار که از همه چیز درباره آنها و من آگاه بود. هر اسی در دلم احساس کردم. پیرزن سخت وهمی و مشنوم می‌نمود. در آن دورها که بودم اغلب می‌اندیشیدم که آن دو انکار نگهبانان دروازه تاریکی بودند و با پشم سیاه نقش پوشی گرم می‌بافتند و یکی از آنها به کار معرفی مشغول بود، معرفی مدام به دنیایی

ناشناخته، و دیگری چهره‌های شاد و احق را بانگاه بی‌تفاوت چشمانی پیر می‌پایید. Ave! بافندهٔ پیر پشم سیاه Morituri te salutant^۱ بیشتر کسانی که او نگاهشان می‌کرد، دیگر هرگز او را نمی‌دیدند - دست کم، نصف آنها.

«با اینهمه هنوز دیدار با پزشك باقی بود. «تشریفات ساده‌ای است.» این را منشی، با قیافه‌ای که انگار به شدت در همهٔ غمهایم سهیم است، به من اطمینان داد. بعد، جوانکی که کلاهی تا روی ابروی چپش را پوشانده بود، و کارمندی بود به گمانم - در آن دستکاه حتماً کارمندهایی هم بودند، گرچه ساختمان به خاموشی خانه‌ای در شهر ارواح بود - از جایی در طبقهٔ بالا آمد که راهنمایی‌ام کند. ژنده بود و ولنگار، با لکه‌های جوهر که بر آستینهای کتش بود، و کراواتش در زیر چانه‌ای شبیه نوک پوتین کهنه‌ای، گنده و چروکیده بود، برای دیدار با پزشك هنوز کمی زود بود. به همین سبب گیلاس مشروبی به او تعارف کردم، که در پاسخ، تمایلی شادمانه نشان داد. در حین آشامیدن ورموت‌هایمان داشت از فعالیتهای شرکت تمجید می‌کرد، که ناگهان و سرسری تمجب خودم را از اینکه چرا خود او به آنجاها نمی‌رود نشان داد. به شدت درهم رفت و بعد، تند و موجز گفت «من چنانکه می‌نمایم احق نیستم، چنین گفت افلاطون به شاگردانش، بعد مصمصانه لیوانش را سرکشید، و هر دو به پا خاستیم.

«پزشك پیر نبضم را گرفت، و در حالی که آشکارا حواسش جای دیگری بود زیر لب گفت «خوب است، برای آنجا خوب است»، و بعد با اشتیاق

۰۱. بفرود، میرندگان به تو سلام می‌گویند. - م.

آشکاری پرسید که آیا می‌گذارم سرم را اندازه بگیرد. شکفت زده گفتم بله. و او با چیزی مثل پرگار، از جلو و عقب و از همه طرف، سرم را اندازه گرفت و یادداشت برداشت. مرد كوچك اندامی بود با صورت نتراشیده ملبس به کتی‌نخ‌نما از پارچه‌ای مثل گاوآردین و دمپایی به پا داشت و به گمانم احق بی‌آزاری آمد. گفت «من همیشه اجازه می‌گیرم که به خاطر علم، از جمجمه کسانی که به آنجا می‌روند اندازه‌گیری کنم.» پرسیدم: «و همین طور وقتی برمی‌گردند؟» جوابش این بود که «آه، من دیگر هرگز نمی‌بینمشان، به علاوه، تغییرات معمولاً در درون صورت می‌گیرند، لبخندزد، انگار به لطیفه‌ای، و افزود «پس به آنجا می‌روی. شهرت. جالب هم هست.» نگاهی دقیق به من انداخت و یادداشت دیگری برداشت. بالحن حق به‌جانبی پرسید «در خانواده اتان سابقه جنون نبوده است؟» به شدت دلخور شدم و گفتم «این سؤال هم به خاطر علم است؟» بی‌توجه به رنجیدگی‌ام گفتم «برای علم جالب است که تغییرات مغزی افراد را جابه‌جا مشاهده کند، اما...» حرفش را بریدم و پرسیدم «شما پزشک بیماریهای روانی هستید؟» واقعیتی را به خونسردی بیان داشت و گفت «هر پزشکی باید باشد - تا اندازه‌ای. من نظریه کوچکی دارم که باید شما آقایانی که به آنجا می‌روید کمک کنید تا ثابتش کنم. این سهم من در منافی است که کشورم باید از مالکیت یک چنین تابعیت ارزنده‌ای برداشت کند. این تنها ثروتی است که من برای دیگران به جا می‌گذارم. مرا به خاطر این سؤال‌هایم می‌بخشید، اما شما اولین انگلیسی هستید که تحت معاینه‌ام قرار گرفته‌اید...» شتابزده به او اطمینان دادم که به هیچ وجه نمونه خوبی نیستم و افزودم «اگر بودم این چنین باتو حرف نمی‌زدم.» به‌خنده گفت «آنچه می‌گویی تا حدی عمیق اما احتمالاً نادرست است. از هیجان

بیش از تابش خورشید پرهیز کنید. آدیو^۱ شما انگلیسیها چه می گویند، ها؟ -
گودبای^۲. آه! گودبای. آدیو. در مناطق استوایی آدم باید بیش از هر چیز
خونسرد باشد... انگشتی به اخطار به طرفم تکان داد و گفت
«Du calme ,du calme Adieu»^۳

دیک کار دیگر هم مانده بود که باید انجام می دادم - تودیع باعنه نازنینم.
سر حال دیدمش. فنجانی چای نوشیدم - آخرین فنجان چای تروتمیز برای
مدتی دراز - و در اتاقی، درست به همان گونه که انتظار داری اتاق نشیمن
کدبانویی باشد - و کنار آتش بخاری - به گفتگویی طولانی نشستیم. در خلال این
رازگوییها بود که برایم روشن شد، به همسر یکی از مقامهای بالا، و خدا
می داند چند نفر دیگر، به عنوان موجودی استثنایی و پرمایه - سرمایه ای گرانقدر
برای شرکت - و آدمی که این روزها کمتر نظیرش پیدا می شود، معرفی شده بودم.
خدای من! با اینهمه می رفتم که مسئولیت یک قایق بخاری دوپولی، بابوقی یک
پولی را به عهده بگیرم. به هر تقدیر، ظاهراً به صورت عاملی درآمده بودم -
چیزی مثل قاصد روشنایی، چیزی مثل یک رسول دون پایه. آنوقتها، از این گونه
خزعبلات به وفور چاپ زده می شد یا به زبان می آمد، و آن زن نازنین هم، که
درست در معرض یورش این چاخانها بود، باورش شده بود. آنقدر درباره
درهایی میلیونها نفر از عادات ناهنجارشان، برایم حرف زد که کلافه شدم.
به خودم جرأتی دادم و گفتم که آن شرکت تنها به خاطر منفعت فعالیت می کند.
زیر کانه گفت: «چارلی عزیز، تو فراموش کرده ای که خلائق هر چه لایق... عجیب

1. Adieu
2. Good-bye

۳. خونسرد، خونسرد، خدا حافظ...م.

است که چرا زنان اینهمه از حقیقت به دورند. آنها در عالمی خاص خودشان بسر می‌برند، عالمی که هرگز نه شبیهی داشته است و نه می‌تواند داشته باشد. عالمی که به‌روی هم زیباست و اگر بنایش کنی پیش از نخستین غروب آفتاب از هم می‌پاشد. و پاره‌ای واقعات گیج‌کننده که ما مردان، از ابتدای خلقت، به‌رضایت با آنها بسر برده‌ایم، سر بر خواهند داشت و همه چیز را درهم خواهند کوبید.

«پس از آن در آغوشم گرفت، و گفت که لباس پشمی بپوشم، یادم باشد که گهگاه نامه بنویسم، و مطالبی از این قبیل - بعد او را ترك کردم. در خیابان - نمی‌دانم چرا - این احساس عجیب به‌من دست داد که آدم دغلی هستم. و شگفت اینکه، من، که عادت داشتم در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت و بی‌دغدغه‌خاطری، حتی کمتر از آنچه که اغلب مردم برای عبور از خیابانی دارند، به‌هر جای دنیا سفر کنم، ناگهان در برابر این واقعه پیش‌پا افتاده لحظه‌ای - نمی‌گویم درنگ کردم - بلکه دست‌پاچه شدم. بهترین نحوی که می‌توانم برایتان توضیح دهم این خواهد بود که بگویم، به مدت یکی دو دقیقه، احساس کردم که انگار به‌جای رفتن به مرکز قاره‌ای، به اعماق زمین می‌رفتم.

«بایک کشتی بخاری فرانسوی راه افتادم، که در هر یک از بندرهای لمانتی آن حوالی - و به‌منظور پیاده کردن سربازان و کمر کچیان به گمانم - توقف می‌کرد. ساحل را می‌پاییدم. پاییدن ساحل در حال عبور کشتی به این می‌ماند که به معمایی فکر کنی. پیش‌رویت است - متبسم، اخمو، اغواکننده، با‌بهت، لثیم، بی‌روح یا وحشی و همیشه خاموش باحالتی که انگار به نجوا می‌گوید «بیا و کشف کن.» و این یکی تقریباً بی‌چهره می‌نمود و انگار در شرف تکوین، و با جلوئه اخمی مدام. کناره جنگلی انبوه، به‌رنگ سبز تیره، که بیشتر به سیاهی

می‌زد، با حاشیه‌ای از خیز آبهای سفید، مستقیم و چونان خطی راست، در امتداد دریایی آبی که درخشندگی اش را مهی کندرو کدر می‌کرد، تا دوردستهای دور ادامه داشت. تابش خورشید شدید بود، و زمین، با بخار آب، خیس و براق می‌نمود. اینجا و آنجا، نقطه‌هایی به رنگ سفید و خاکستری به چشم می‌آمد، که پوشیده درخیز آبها، پرچمی - شاید - بر فرازشان تکان می‌خورد. قریه‌هایی به قدمت چند قرن، و با اینهمه به کوچکی ته سنجاقی، برگستره بکر و دست نخورده زمین آنها، دیده می‌شد. به کندی پیش می‌رفتیم، می‌ایستادیم، سر بازها را پیاده می‌کردیم، به رفتن ادامه می‌دادیم، گمر کچیان را پیاده می‌کردیم تا در جایی که انکار برهوت به امان خدا رها کرده‌ای بود با آلونکی حلبی که چوب پرچمی در آنها فرورفته بود، عوارض بگیرند؛ و سر بازهای دیگری را پیاده می‌کردیم تا احتمالاً از گمر کچیان محافظت کنند. شنیدم که بعضی از آنها در امواج غرق می‌شوند، اما به راستی چنین بود یا نه، نمی‌دانم. ظاهراً هیچ کس اهمیت چندانی به آن نمی‌داد. همین قدر آنها را پیاده می‌کردیم، و بعد به رفتن ادامه می‌دادیم. ساحل هر روز، همان بود که بود، انکار که حرکت نمی‌کردیم؛ اما مدام از جاهای مختلفی می‌گذشتیم - مراکز تجاری، با اسمهایی مثل باسام کبیر^۱، پوپوی صغیر^۲، اسمهایی برازنده بازیگران مضحکه مبتدلی که در برابر پرده منحوسی اجرا شود. بیکاری مسافرت، و تنهایی من، در بین همه آن آدمها که هیچ وجه اشتراکی با هیچ کدامشان نداشتیم، دریایی چوب و بی‌روح و ملال یکنواخت ساحل، مرا از حقایق امور جدا می‌کرد و به تله و همی غمناک و بی‌مفهوم

1. Gran' Bassam
2. Little Popo.

می‌کشاند. صدای خیز آبها که به تناوب شنیده می‌شد، مایهٔ مسرت خاطر بود، به‌همان گونه که گفتار برادری. چیزی طبیعی بود، که منطقی داشت و مفهومی. گهگاه قایقی از کنار، احساس پیوندی زودگذر با واقعیت را به آدمی می‌بخشید. قایق را مردان سیاهپوستی می‌رانند. از آن دورها، سفیدی چشمهایشان را می‌دید که می‌درخشید. سیاهان داد می‌زدند، آوازی خواندند، و عرق از بدنهایشان جاری بود. صورت‌هایشان به ماسک‌های بی‌قواره‌ای می‌مانست، اما استخوان بندی، عضلات، سرزندگی و نیروی حرکتی داشتند که چونان خیز آب‌های امتداد ساحلهایشان، واقعی و طبیعی بود. برای حضورشان در آنجا به دلیلی نیاز نبود. تماشایشان آدمی را تسکین می‌داد. لحظه‌ای احساس می‌کردم که هنوز به دنیایی از حقایق مسلم وابسته‌ام، اما این احساس چندان نمی‌پایید، چیزی زایلش می‌کرد. یادم هست، بین راه به ناوی جنگی برخوردیم که دور از ساحل لنکر انداخته بود و با وجودی که حتی آلونکی هم در آن حوالی دیده نمی‌شد، بیشه را به آتش گرفته بود. ظاهراً فرانسویها درگیر یکی از جنگ‌هایشان در آنجا بودند. پرچم‌ناو، مثل پارچهٔ ژنده‌ای، شل و ول آویخته بود. لولهٔ توپ‌های شش‌اینچی از همه سوی بدنهٔ کوتاه ناو بیرون زده بود، و ناو همراه با تلاطم آب چرب و گل آلود، کاهلانه بالا و پایین می‌رفت و دگلهای باریکش تکان می‌خورد. در پهنةٔ تهی زمین و آسمان و آب، ایستاده بود و لاشعور به درون قاره‌ای شلیک می‌کرد. تاپ! صدایی از توپ شش‌اینچی بر می‌خاست، شعلهٔ کوتاهی می‌جهید و محو می‌شد، مختصر دود سفیدی رنگ می‌باخت، گلولهٔ کوچکی صغیر می‌کشید - و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. هیچ اتفاقی نمی‌توانست بیفتد. حالتی جنون‌آمیز در جریان امر بود، و احساسی از یگ شوخی دردناک در فضا؛ که حتی با اظهار نظر یکی از سرنشینان کشتی که مجدانه

به من اطمینان می‌داد، اردو گاهی از بومیان - به زعم او دشمنان! - در جایی پنهان از نظر وجود دارد، ازین نرفت.

«مراسلات ناو را رد کردیم (شنیدم که از سر نشینان آن سفینه تک افتاده هر روز دست کم سه نفری بر اثر بیماری می‌مردند) و به راهمان ادامه دادیم. در چند جای دیگر هم توقف کردیم که نامهای مضحکی داشتند، و در آنها رقص شورانگیز مرگ و تجارت، در فضایی خفه و پلید - به همان گونه که در دخمه‌ای - ادامه داشت. در سراسر ساحل بی‌شکل که حاشیه‌ای از امواج خطرناک احاطه‌اش کرده بود - بدان گونه که انگار طبیعت خود سعی بر دفع مزاحمان داشته است؛ در درون و بیرون رودخانه‌ها - جریانهای مرگ در زندگی - که ساحل‌هایشان در گل تحلیل می‌رفت، که آب گل‌آلود و غلیظشان، به سوی درختان کج و معوج کرنا که انگار در نهایت یاسی عبث به جانب ما تکان می‌خوردند، یورش می‌برد. هیچ جا آن قدر درنگ نمی‌کردیم که نقشی کامل از آن در ذهن باقی بماند، با اینهمه احساسی کلی از ابهامی گنگ و حیرتی دردآلود بر من چیره بود. به سفری توانفرسا در میان نشانه‌هایی از عالم کابوس می‌مانست.

«متجاوز از سی روز از آغاز سفرمان گذشته بود که سرانجام دهانه رودخانه بزرگ را دیدم. نزدیک‌های مقر فرمانداری محل لنگر انداختیم. اما فعالیت من تا حدود دویست میلی دورتر شروع نمی‌شد. بنا بر این، در اولین فرصت، به سوی محلی واقع در سی میلی بالاتر از آنجا راه افتادم.

«با کشتی بخاری کوچک دریایپیمایی حرکت کردم. ناخدايش، که سوئدی بود، با اطلاع از اینکه دریانورد هستم، به‌عرشه کشتی دعوت کرد. جوانی بود لاغر اندام، موبور، و عبوس که موهای ژولیده بلند و راه‌رفتن شل و ولی داشت. همین که از اسکله کوچک و محقر جدا شدیم، سرش را به نحو تحقیر آمیزی

به طرف ساحل تکان داد و پرسید «اینجا بودی؟» گفتم «بله.» او ادامه داد «این دولتیهای اینجاهم آدمهای جالبی اند - نیستند؟» به زبان انگلیسی و به صراحت تمام و تلخی آشکاری حرف می زد. «عجیب است که بعضی از آدمها به خاطر چند فرانک در ماه، چه کارها که نمی کنند. متحیرم که در آن بالا دیگر چه خبر است؟» به او گفتم که عازم آنجا هستم و او شگفت زده گفت «که این جور است، و بعد، کمی این پا و آن پا کرد و در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود و هشیارانه پیش رویش را می پایید گفت «خیلی هم اطمینان نداشته باش. همین دیروز مردی را آوردم که خودش را به دار کشیده بود. او هم سوئدی بود.»

داد زد «خودش را به دار کشیده بود! پناه بر خدا، چرا؟»

همچنانکه به دقت جلوش را نگاه می کرد گفت «کی می دانند؟» یا حرارت آفتاب را نتوانسته تحمل کند یا محیط اینجا را.»

«سرانجام به دیدرس ساحل رسیدیم. صخره ای سخت و ناهموار پیش رویمان ظاهر شد و توده هایی از خاک زیرورو شده، چند خانه برتپه ای و خانه های دیگری با سقفهای آهنی که یا از میان محوطه ای خاکبرداری شده سربرداشته بودند یا به دامنه ای سرایشب آویخته بودند. صدای مداوم شرشره های آب چشم انداز این ویرانه مسکونی را دربر گرفته بود. جمعیتی، اغلب سیاه و برهنه، مثل مورچه در رفت و آمد بودند. اسکله ای به درون رود پیش آمده بود. درخشش آفتابی کورکننده، گاه به گاه، با بازتابی ناگهانی، همه چیز را در خود غرق می کرد. ناخدای سوئدی، با اشاره به سه ساختمان چوبی شبیه خوابگاههای نظامیان در سر بازخانه ها گفت «آنجا مرکز شرکت شماست. اثاثیه ات را برایت می فرستم. گفتمی چهارتا جعبه است؟ خوب، خدا حافظ.»

« به دیگ بخاری رسیدم که لابلای علفها غل می زد. بعد، کوره راهی را

دیدم که به بالای تپه منتهی می‌شد. کوره راه، در کنار تخته سنگها و واگن کوچک قطاری پیچ می‌خورد. واگن قطار واژگون افتاده بود و چرخهایش در هوا بود، ویکی اشان هم از جا کنده شده بود. به بیجانان لاشه حیوانی می‌مانست. بین راه به تکه پاره‌های زیاد ماشین آلات و کومه‌ای از ریل‌های زنگ زده برخوردیم و سمت چپ انبوهی درخت، محوطه سایه‌داری به وجود آورده بود که در آن موجودات سیاهی، انگار به سستی در حرکت بودند. کور کوران دیدم که راه شیب دار است. از سمت راست بوقی به صدا در آمد و جمعیت سیاه را دیدم که دویدند. انفجاری شدید و سنگینی زمین را لرزاند، توده‌ای دود از صخره بیرون زد، و تمام شد. هیچ تغییری در پهنه تخته سنگها پدید نیامد. انگار داشتند خط آهنی می‌کشیدند و صخره، مانعی در راه بود یا چیزی از این قبیل، اما انفجار ناپیدا همچنان ادامه داشت.

جرینگ جرینگ خفیفی از پشت سر، وادارم کرد رویم را برگردانم. شش سیاه، به ردیف، پیش می‌آمدند و به زحمت از کوره راه بالا می‌رفتند. با اندامهای راست، به کندی گام برمی‌داشتند و سبدهای کوچک پر از خاکی را روی سرهایشان متعادل نگه می‌داشتند. صدای جرینگ هم با گام‌هایشان هم‌آهنگ بود. پارچه‌های سیاهی دور کمرهایشان پیچیده بود که دنباله کوتاه‌شان شبیه‌دمی به این سو و آن سو تکان می‌خورد. دنده‌هایشان را دانه دانه می‌دیدم و مفصل‌های بدنشان مثل گره‌هایی در طنابی بود. هر کدام قلاده‌ای آهنین به گردنشان بود و همه آنها به زنجیری متصل بود که حلقه‌هایش به هم ساییده می‌شد و موزون صدا می‌کرد. صدای انفجار دیگری از صخره ناگهان مرا به یاد آن ناو جنگی انداخت که بین راه دیده بودم و داشت به درون قاره‌ای شلیک می‌کرد. این صدا هم به همان گونه مشغوم بود، اما این آدمها را با هیچ میار متصور نمی‌شد

دشمن خواند. به آنها جنایتکار می گفتند و قانون مهاجم، مثل انفجار نارنجکی، مثل رمزی لاینحل از دریا به سرشان فرود آمده بود. سینه های لاغرشان باهم می طپید، منخرین به شدت گشاده شده اشان می لرزید، و چشمهایشان سنگ و وار به بالای تپه خیره بود. به فاصله شش اینچ از کنارم رد شدند، بی گردش چشمی، و با بی تفاوتی مرده وار وحشیان ناشاد. پشت سر این ماده خام، یکی از اهلی شدگان، محصول نیروهای حاکم تازه، اخم آلوده گام برمی داشت، و تفنگی هم در دستش گرفته بود. نیم تنه او نیفورمی به تن داشت که یکی از دکمه هایش افتاده بود. با دیدن سفیدپوستی، بین راه، به چابکی سلاحش را به شانۀ انداخت. و این به خاطر احتیاط بود، زیرا با آنهمه شباهتی که سفیدها از دور باهم دارند، نتوانسته بود تشخیص دهد که من چه کسی ممکن است باشم. اما طولی نکشید که خاطرش آسوده شد، و با پوزخندی دریده، سفید، رذیلانه و نگاهی که به تفنگش انداخت، ظاهراً مرا، در پرتو اعتماد بازیافته اش، به مشارکت پذیرفت. وانگهی، من هم جزیی از هدف بزرگ این گونه اعمال عالی و عادلانه در آن دیار بودم.

و به جای رفتن به بالا، برگشتم و از سمت چپ پایین آمدم. منظورم این بود که بگذارم گروه زنجیری از نظر بیفتند و بعد از تپه بالا بروم. راستش آدم چندان دل نازکی نیستم. من همواره ناگزیر بوده ام ضربه بزنم و ضربات را دفع کنم. ناگزیر بوده ام مقاومت کنم و گاه، بی آنکه حساب کنم به چه قیمتی تمام می شود، و به مقتضای این زندگی که اشتباهاً به آن رانده شده بودم، حمله کنم - و این تنها راه مقاومت است. من دیو خشونت، دیو حرص، دیو خودکامگی را دیده بودم، اما به همه ستارگان سوگند! همه آنها، که آدمها را به انقیاد خود در می آوردند و به بیگاری می کشیدند، دیوهایی زورمند، شهوتناک و خونین چشم

بودند. حال آنکه ایستاده بر بلندی آن تپه، پیش بینی می کردم که زیر آفتاب کورکننده آن دیار، با دیو بی رنگ، متظاهر و شوخ چشم شرارتی یغماگر و بی رحم مواجه خواهم شد. و ماهها بعد، و هزاران میل دورتر از آنجا بود که دریافتم علاوه بر همه اینها، چقدر هم موزی و حيله گر می توانست باشد. مدتی وحشت زده - انگار بر اثر هشدار - ایستادم و سرانجام، اریب وار، از تپه به سوی درختانی که دیده بودم، پایین آمدم.

«بین راه از چاله بزرگی کنار کشیدم که کسی در سراشیبی تپه کنده بود، و هیچ نتوانستم حدس بزنم به چه منظور. مسلماً نه معدن سنگ بود، نه گودماسه برداری. فقط يك چاله بود. احتمالاً با حس بشر دوستی آقایان برای مشغول نگهداشتن «جنایتکاران» رابطه داشت. نمی دانم. بعد هم نزدیک بود در آبکندی بیفتم که چیزی مثل پرتگاه کوچکی بردامنه تپه بود. مقدار زیادی لوله زهکشی که ظاهراً به منظور استفاده در ساختمانهای قرارگاه وارد کرده بودند، در آن ریخته شده بود. حتی يك لوله سالم هم بین آنها نبود. نوعی خرابی بی جهت بود. سرانجام به زیر درختها رسیدم. قصد این بود که لحظه ای در سایه آنها قدم بزنم، اما دیری نپایید که حس کردم به حیطة دلگیر نوعی فضای دوزخی وارد شده ام. شرش های آب نزدیک بودند و صدایی مداوم، یکنواخت، بلند و شتابنده باهمه ای اسرار آمیز، سکوت غم انگیز بیشه را که در آن نه نسیمی می وزید، نه برگی تکان می خورد، برهم می زد - انگار که طنین گامهای ویرانگر زمینی لرزان ناگهان رسا به گوش برسد.

«هیاکل سیاهی بیرون از مرز روشنایی ضعیف، در تاریکی، در حالات گونه گونه درد، از یاد رفتگی و یأس، قوز کرده بودند، دراز کشیده بودند، به تنه درختان تکیه داده بودند یا به زمین چسبیده بودند. مین دیگری در صخره منفجر شد و

مناقب آن زمین‌زیرپایم به لرزه درآمد. کار ادامه داشت. کارا و اینجا جایی بود که پاره‌ای از کارگران، از رمق افتاده، به آن رانده شده بودند تا خلاص شوند.

و آنها داشتند آرام آرام می‌مردند - این کاملاً روشن بود. آنها دشمن نبودند، جنایتکار نبودند، دیگر هیچ چیز دنیایی نبودند - هیچ چیز جز سایه‌های سیاهی از ناخوشی که گیج و منگ در آن تیرگی سبزگون افتاده بودند و از گرسنگی جان می‌باختند. آنها از گوشه و کنار سواحل مختلف آورده شده بودند، در محیط‌های ناسازگار کم شده بودند، با غذاهای ناجور تغذیه شده بودند، بیمار شده بودند، از کار افتاده بودند، و اینک رخصت یافته بودند از مری که بیرون بروند و بمیرند. این موجودات مختصر مثل هوا آزاد - و به همان گونه اثیری بودند. کم کم بارقه چشمه‌ها را در زیر درختها تشخیص دادم. و بعد که نگاهی به پایین انداختم، صورتی را کنار دستم دیدم. اسکلت سیاه به اتکاء یک شانه‌اش که به درخت حایل بود، تمام قد یله شد و پلکهایش آرام بالارفت و چشمان گودرفته‌اش، درشت و بی‌حالت، با سوسوی محو و لرزان که در ته مردمکش، به آرامی خاموش می‌شد، به من نگاه کرد. جوان می‌نمود - تقریباً پسرکی - اما می‌دانید که در مورد آنها به درستی نمی‌شود حدس زد. کاری از دستم بر نمی‌آمد جز اینکه یکی از بیسکویتهای خوشمزه کفتی ناخدای سوئدی را که در جیبم داشتم به او تعارف کنم. انگشتهایش به آرامی روی آن جمع شد و آن را گرفت - بی‌حرکت دیگری یا نگاه دیگری. تکه‌ای پارچه پشمی سفید دور گردنش بسته بود - چرا؟ از کجا پیدایش کرده بود؟ نشانی بود - یازیوری - یا طلسمی - یا دخیلی؟ آیا اصلاً با هیچ منظوری ارتباط داشت؟ به هر حال، این تکه پارچه سفید، محصول آن سوی دریاها، دور آن گردن سیاه، سخت شگفتی‌انگیز می‌نمود.

«نزدیک همان درخت، دو کپه دیگر، بازوهای تند، و پاهای جمع شده، نشسته بودند. یکی، چانه برزانو، به حالتی توانفرسا و ترسناک به هیچ خیره مانده بود. و شبح همزادش، انکار از پا درآمده بر اثر خستگی شدید، پیشانی‌ش را استراحت می‌داد. و دیگران، به گونه اجسادی از ریخت افتاده، چنانکه در صحنه‌ای از کشتار عام، یا مرگ بر اثر طاعون، در اطراف پراکنده بودند. همان‌طور که وحشت‌زده ایستاده بودم، یکی از این موجودات را دیدم که روی دستها و زانوهایش برخاست و چهار دست و پا به طرف رودخانه راه افتاد تا آب بیاشامد. آب را از درون دستهایش هورت کشید، بعد در آفتاب نشست و ساقهایش را جلوی رویش دراز کرد و پس از چند لحظه، سر پشمالویش به روی جناق سینه‌اش خم شد.

«دیگر هیچ نمی‌خواستم در سایه درختان بمانم، و به شتاب به طرف قرارگاه راه افتادم. به ساختمانها که نزدیک شدم، مردی سفیدپوست را دیدم، در کسوتی چنان تمیز و غیرمنتظره که در نگاه نخست به گمانم زاییده خیال آمد. یقه بلند آهار زده‌ای داشت، و سردستهای سفید، نیم‌تنه‌ای از پشم شتر به رنگ‌باز، شلواری برفکون، کراواتی تمیز، و پوتینی واکس‌زده. کلاه نداشت، و موهای فرق‌باز کرده، شانه شده و روغن‌زده‌اش زیر چتری از پارچه راه‌راه به رنگ‌سبز، که در دستی بزرگ و سفید گرفته شده بود، دیده می‌شد. شگفت‌آور بود، و دسته قلمی هم پشت گوشش بود.

«با این معجزه دست دادم، و فهمیدم که حسابدار کل شرکت است، و اینکه همه امور دفترداری در این قرارگاه انجام می‌شود. گفت که لحظه‌ای بیرون آمده است و تا هوای تازه استنشاق کند. این اصطلاح، با اشاره‌ای که به زندگی بی‌جنبش پشت‌میز نشینی‌اش داشت، برایم به نحو شگفت‌انگیزی عجیب

بود. اگر به این خاطر نبود که برای نخستین بار، نام مردی را از لبانش شنیدم که جاودانه با خاطرات آن زمانم بستگی دارد، هرگز ذکر می‌کردم. به او احترام می‌گذاختم. بله، به بقیه اش احترام می‌گذاختم، و به سردستهای بزرگش، و موهای شانه زده اش. درست است که سرو - وضعش به الگوی آرایشگران می‌مانست، با اینهمه، توانسته بود، در فضای تباهی آور آن دیار، ظاهرش را حفظ کند. این یعنی بنه. یقه آهارزده و پیش جامه شق ورق او گویای شخصیتش بود. حدود سه سال بود که به آنجا آمده بود؛ به همین سبب، نتوانستم از او نپرسم که چگونه توانسته بود لباسهایش را آنچنان تمیز نگهدارد. با اندکی سرخی گونه، محجوبانه گفت «یکی از زندهای بومی حوالی قرارگاه را تعلیم دادم. کار مشکلی بود. رغبتی به کار نداشت.» بدین گونه می‌بینم که، دست کم، این یکی توانسته بود، به راستی کاری از پیش ببرد. به علاوه همه وجودش وقف دفاترش بود که نظمی چشمگیر داشتند.

«جز این، هر چیز دیگری، در آن قرارگاه، آشفته و درهم بود - سرها، اشیاء، ساختمانها. قطار سیاهان گرد آلود، پای پیاده، وارد می‌شدند و عزیمت می‌کردند؛ سیلی از کالاهای ساخته شده، شندره های پنبه ای، منجوق، و مفتول برنجی به اعماق سیاهی می‌رفت و به جای آن، جریان چکهواری از عاج گرانها باز می‌گشت.

«می‌بایست ده روزی در قرارگاه منتظر بمانم - که ابدیتی بود. این مدت را در کلبه ای در محوطه قرارگاه به سر می‌برد، اما گاه برای اینکه از هیاهو دور باشم به دفتر کار حسابدار می‌رفتم. دفتر، باتخته های افقی ساخته شده بود، و تخته ها چنان بایی سلیقه ای روی هم سوار شده بودند که وقتی حسابدار روی میز بلندش خم می‌شد، از سر تا پایش با باریکه هایی از نور آفتاب مخطط می‌شد. هیچ

لازم نبود که کره‌های زمخت اتفاقاً بازکنی تایرون را ببینی، و گرم هم بود؛
و در آن مگسهای ددشتی شیرانه وزوز می‌کردند و نیش نمی‌زدند، بلکه می -
دریدند. من معمولاً روی زمین می‌نشستم و او، با ظاهری بی‌عیب (و حتی کمی
معطر) روی چهارپایه بلندی می‌نشست و می‌نوشت و می‌نوشت. گاه برای تمدد
اعصاب از جایش برمی‌خواست. هر وقت تخت روانی را با مردی بیمار (مأمور
علیلی از دوردست دیار) به آنجای آوردند، احساسی از دلخوری نشان می‌داد.
می‌گفت «ناله‌های بیمار حواسم را پرت می‌کند. و بدون حواس هم در این آب
و هوا مشکل می‌شود از اشتباهات محاسباتی جلوگیری کرد.»

«یک روز، بی‌آنکه سر بردارد، گفت: «حتماً در جنگل با آقای کورتز ملاقات
می‌کنی.» در جواب سؤالم که آقای کورتز کیست گفت که مأمور مقام بالایی است؛
و باید دید ناراضیتی‌ام از این آگاهی، قلمش را زمین گذاشت و به آرامی افزود
«آدم فوق‌العاده‌ای است.» با سؤالهای بیشتری از او در آوردم که آقای کورتز
فعلاً متصدی یک مرکز معاملاتی است، مرکز خیلی مهمی در سرزمین اصلی
عاج در اعماق جنگل. او به تنهایی به اندازه همه آنها دیگر عاج می‌فرستد...،
دوباره بنوشتن مشغول شد. بیمار ضعیف‌تر از آن بود که ناله کند. مگس‌ها در سکوتی
سنگین وزوز می‌کردند.

«ناگهان همه‌ی فزاینده‌ای از صداها و گامها شنیده شد. کاروانی وارد می -
شد. هیاهویی از صداها ناهنجار در آن سوی دیوار تخته‌ای بلند شد. همه
بارها با هم حرف می‌زدند، و از خلال آن همه قیل و قال، صدای رقت‌بار سرپرست
گروه شنیده می‌شد که مویه کنان، و برای بیستمین بار در آن روز، التماس می‌کرد...»

حسابدار به آرامی بلند شد و گفت «چه سروصدای وحشتناکی». آهسته به آن سوی اتاق رفت تا نگاهی به مرد بیمار بیندازد و در بازگشت گفت: «چیزی نمی‌شود.» هراسان پرسیدم «چی! مرده؟» و او با آرامش تمام گفت «نه، هنوز نه.» بعد با تکان سر به شلوغی محوطه قرارگاه اشاره کرد و گفت «وقتی آدم مجبور باشد ارقام صحیحی را در دفتر ثبت کند، از این وحشیها نفرت پیدا می‌کند - تا سرحد مرگ نفرت پیدا می‌کند.» لحظه‌ای اندیشناك باقی ماند و بعد ادامه داد «آقای کورتز را که دیدی از قول من به او بگو که اینجا همه چیز» - با نگاهی به میز کارش - «رضایتبخش است. من خوش ندارم برایش نامه بنویسم - با این نامه رسانهایی که ما داریم هیچ معلوم نیست که نامه آدم به دست چه کسی - در قرارگاه مرکزی - می‌رسد.» لحظه‌ای با چشمان ضعیف و باد - کرده‌اش بر اندازم کرد و باز هم ادامه داد «آه، او بالا می‌رود، خیلی بالا. طولی نمی‌کشد که در امور اداری برای خودش کاره‌ای می‌شود. آنها، آن بالاییها - اعضای هیئت رئیسه در اروپا - می‌خواهند که او ترقی کند.»

دوباره به کارش مشغول شد. سروصدای بیرون قطع شده بود و من که داشتم خارج می‌شدم، در آستانه در توقف کردم. در وزوز مدام مکسها، مأمور محتضر، ملتهب و بیهوش، دراز کشیده بود، و آن دیگری، بروی دفترهایش خم شده بود و داشت ارقام صحیح معاملات درست و بقاعده‌ای را ثبت می‌کرد؛ و در فاصله‌ای حدود پنجاه میل پس‌این‌تر از آستانه در، هنوز سرشاخه‌های بی‌حرکت درختان بیشه‌زار مرگ را می‌دیدم.

«روز بعد، سرانجام، با کاروانی مرکب از شصت نفر و به قصد يك راه‌پیمایی دوستانه میلی، قرارگاه را ترك کردم.»

«لطفی ندارد که زیاد در باره‌اش برایتان حرف بزنم. همین قدر می‌گویم

که راه بود و راه، در همه جا؛ شبکه‌ای از راه‌های کوبیده شده بردشت بایر گسترده بود، و میان علف‌های بلند، میان علف‌های سوخته، میان بیشه‌ها، در سرازیری و سربالایی آبکنده‌های خنک، در سربالایی و سرازیری تپه‌های سنگی تفته با گرما؛ و تنهایی، و تنهایی، بی دیاری، و بی کلبه‌ای. اهالی دیار، مدتها پیش آنجا را ترك کرده بودند. خوب، اگر گروهی از سیاهان اسرارآمیز، مسلح به همه‌گونه سلاح‌های وحشتناک ناگهان در راه‌های بین «دیل»^۱ و «گروزند» راه بیفتند و از چپ و راست روستاییان را به دام بیندازند تا بارهای سنگینشان را حمل کنند، خیال نمی‌کنم طولی بکشد که هر مزرعه و کلبه‌ای در آن حوالی خالی شود. تنها فرقی این بود که در آنجا محل‌های مسکونی هم از بین رفته بود. با اینهمه از میان چند دهکده متروک رد شدم. به گمان من حالت بچکانه رقت‌انگیزی در خرابه دیوارهای گیاهی وجود دارد. روزپشت روز صدای کوبه و کشش شصت جفت پای برهنه پشت سرم بود، و هر جفت زیر سنگینی ۶۰ پاوند بار، وارد و زدن، پختن، خوابیدن، برچیدن اردو، و راه افتادن. هر از گاه، باربری خسته از رنج راه جان می‌سپرد و با قمقمه‌ای خالی و چوبدستی درازی که در کنارش افتاده بود، لای علف‌های بلند کنار راه دفن می‌شد. سکوتی عظیم همه‌سو و فراز سرمان را فرا گرفته بود. تنها شاید در شبی آرام، تپش دور رس طبلهایی به گوش می‌رسید که به تناوب ضعیف می‌شد، قوت می‌یافت، اوج می‌گرفت و خاموش می‌شد؛ صدایی خسارقالعاده، تضرع‌آمیز، و سوسه‌کننده، وحشی - و شاید با مفهومی به عمق طنین زنگها در يك سرزمین مسیحی. يك بار هم به سفیدپوستی برخوردیم، در اونیفورمی بدون دکمه، که با نگهبانان مسلحی از زنگیان لندوك کنار راه اردوزده بود،

ومستی اش به کنار، سخت مهمان نواز و سرخوش بود. می گفت که به کار مرمت جاده مشغول است اما من نه جاده ای دیدم و نه مرمتی و تنها نشانه از اصلاحات دایمی، جسد سیاه پوست میان ساله بود با شکاف گلوله ای در پیشانی اش که سه میل دورتر از آنجا افتاده بود و نزدیک بود به روی آن سکندری بخورم. همسفر سفیدپوستی هم داشتم، که آدم بدی نبود، اما بیش از حد تنومند و گوشه تالود بود، با عادت خشم آور غش کردن در تپه سارهای گرم، فرسنگها دور از کمترین نشانه از آب و آبادانی. آخر این زجر آور است که کتت را، مثل چتری، روی سر کسی بگیرم که پا به پای تو گام برمی دارد. یک بار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از او نپرسم که اصلاً برای چه به آنجا آمده است. واو به لحنی سرزنش آمیز گفت «خوب معلوم است دیگر، برای پول. پس تو چه خیال می کردی؟» بعد هم مریض شد و می بایست در ننویی آویخته به دیرکی حمل شود. و چون بیش از صد کیلو وزن داشت دعوایم با باربرها انتهای نداشت. اعتراض می کردند، درمی رفتند، همراه با بارشان شبانه فرار می کردند - یک شورش حسابی. به همین سبب، یک شب، نطقی به زبان انگلیسی برایشان ایراد کردم، همراه با اشارات و حرکات سر و دست که حتی یکی اشان از نظر شصت جفت چشمی که پیش رویم بود مخفی نماند، و صبح روز بعد، به خیر و خوشی، ننو را پیشاپیش گروه به حرکت در آوردم. اما، ساعتی بعد، همه بساط را درهم شکسته لای بوته ها یافتیم - بیمه، تنو، ناله ها، پتوها و وحشت. دیرک زمخت بینی بینوا را خراشیده بود؛ با اینهمه نگران من بود که مبادا کسی را بکشم، اما حتی شبح باربری در آن حوالی دیده نمی شد. به یاد گفته آن پزشک پیرافنادم که «برای علم جالب است که تغییرات مغزی افراد را درجا مشاهده کنند.» و احساس کردم که از نظر علمی جالب شده ام، هر چند که

آنهمه با هیچ منظوری همراه نبود. روز پانزدهم، بار دیگر، چشم اندازی از رودخانه بزرگ را دیدم، و لنگه لنگان به قرارگاه مرکزی وارد شدم. کنار مردابی قرار داشت محصور باخلنگزار و جنگل، با حاشیه‌ای مضرس از گل بدبو در يك سو، و حصار پیزی مسخره‌ای که سه‌سوی دیگر را احاطه کرده بود. گسلی رها شده، تنها دروازه‌ای بود که وجود داشت، و يك نگاه کافی بود تا ببینی که در آن، دیو بی‌رنگ تعزیه‌گردان معرکه است. سفیدپوستانی با چوبدستیهای درازی که در دست داشتند، سست و وارفته، از لابلاي ساختمانها ظاهر می‌شدند، و خسته می‌آمدند تا مرا ببینند و بعد بر می‌گشتند و در جایی از نظر می‌افتادند. یکی از آنها، جوانکی تنومند و تند مزاج بود، با سیبلی سیاه. به محضی که خودم را به او معرفی کردم، با پرگویی و ایما و اشاره بسیار، حالی‌ام کرده که کشتی بخاری‌ام ته رودخانه است. صاعقه‌زده خشکم زد. چه، چطور، چرا؟ آه، «طوری نیست، رئیس خودش هم، آنجا بود. همه چیز بقاعده بود، هر کسی به سهم خودش تلاشی عالی داشت! عالی!» - و هیجان‌زده افزود «تو باید فوراً بروی و رئیس را ببینی، منتظرت است!»

«بلافاصله متوجه وخامت کار نشدم. به گمانم حالا هستم، اما اطمینان ندارم - هیچ ندارم. فکرش را که می‌کنم - ماجرا احتمالاً تر از آن بود که طبیعی باشد. با اینهمه ... در آن لحظه، به نظرم فقط يك دردرس ساده آمد. کشتی غرق شده بود. دو روز پیشتر ناگهان به طرف سربالایی رودخانه راه افتاده بودند، با حضور رئیس در عرشه و به ناخدایی بابایی که داوطلب این کار شده بود، و هنوز ساعتی نرفته بودند که کف کشتی در برخورد با صخره‌ای شکاف برداشته بود و نزدیک ساحل جنوبی غرق شده بود. از خودم پرسیدم حالا که کشتی از بین رفته دیگر آنجا چه کاری دارم؛ اما در واقع برای بیرون

کشیدن سفینه فرماندهی ام از رودخانه کارزیادی داشتم. همان فردایش می‌بایست دست به کار می‌شدم. این کار، و تعمیر کشتی پس از آوردن تکه پاره های آن به قرارگاه، چند ماهی به طول انجامید.

«اولین مصاحبه‌ام با رئیس عجیب بود. با وجودی که آن روز صبح، بیست میلی پیاده روی کرده بودم، به من تعارف نکرد که بنشینم. از لحاظ رنگ و رو، قیافه، رفتار و صدا، معمولی بود. میانه بالا بود با اندامی عادی. شاید چشمانش، به رنگ آبی معمولی، سردی فوق‌العاده‌ای داشت، و به یقین می‌توانست، نگاهش را به تیزی و سنگینی تبری روی آدمی بیندازد. اما حتی در این گونه مواقع هم، بقیه شخصیتش آشکارا طفره می‌رفت. جز این، تنها حالت بی‌رنگ و تعریف نشدنی لبهایش بود؛ چیزی پنهانی، یک لبخند لبخندنه - که آن را به خاطر می‌آورم اما توضیح نمی‌توانم بدهم. ناخود آگاه بود - این لبخند را می‌گویم - گرچه درست بعد از آنکه چیزی می‌گفت برای لحظه‌ای قوت می‌گرفت. در پایان هر گفتارش می‌آمد، مثل مهری که بر کلمات می‌زد، تا مفهوم معمولی‌ترین عبارتها را مرموز و دست نیافتنی جلوه دهد. مأموری معمولی بود، نه بیشتر - که از جوانی‌اش در این حوالی به خدمت مشغول شده بود. فرمانش را می‌بردند، با اینهمه نه محبت القاء می‌کرد، نه ترس، و نه حتی احترام. فقط ناراحتی بر می‌انگیخت. خودش است! ناراحتی، نه یک بدگمانی آشکار - فقط ناراحتی - نه بیشتر. شما نمی‌دانید که چقدر مؤثر می‌تواند باشد یک چنین... یک چنین استعدادی. نبوغی برای سازمان‌دهی، ابتکار، یا حتی نظم نداشت. و این در تمامی اوضاع رقت‌انگیز قرارگاه مشهود بود. نه دانشی داشت، نه ذکاوتی، با اینهمه به به آن سمت رسیده بود - چرا؟ شاید به این خاطر که هیچ‌گاه بیمار نشده

بود... سه دوره سه ساله را در آنجا خدمت کرده بود... و به این خاطر که در اضمحلال کلی بنیانها، صحت مزاج خود نوعی قدرت است. وقتی برای گذراندن مرخصی به کشورش می‌رفت، به افراط - اما پرطمطراق - عیاشی می‌کرد. انگار که ملوانی به ساحل آمده باشد - با تفاوتی تنها در ظاهر. این را می‌شد از گفتگوهای اتفاقی‌اش دریافت. او هیچ‌قدرت ابداع نداشت، می‌توانست جریان روزمره کارها را حفظ کند، فقط همین. با اینهمه بزرگ بود، بزرگ بود به خاطر این مسئله کوچک که امکان نداشت بدانی چه چیز می‌تواند چنین آدمی را از پای درآورد. او هرگز این راز را بروز نمی‌داد. شاید در درون او هیچ نبود. چنین شکی آدمی را به تأمل وامی‌داشت. زیرا که در آنجا هیچ نوع معاینه‌ای انجام نمی‌گرفت. يك بار که انواع بیماریهای استوایی تقریباً همه «مأموران» قرارگاه را خوابانده بود از او شنیدیم که گفت «آنهایی که به اینجا می‌آیند نباید روده‌پوده داشته باشند»، و گفته‌اش را با آن لبخند کذایی مهوور کرده بود، چنان چون دری که به تاریکی تحت فرمانش باز می‌شد. گاه تصور می‌کردی که چیزهایی رادیده‌ای - اما مهر همچنان به جای خود باقی بود. يك وقت که از دعوای دایمی سفیدپوستها، به هنگام صرف غذا، و بر سر تقدم بر یکدیگر، از کوره در رفت، دستور به ساختن میز گرد بسیار بزرگی داد که به خاطر آن می‌بایست ساختمان مخصوصی بنا شود. و این شد سالن غذاخوری قرارگاه. در این سالن جایی که او می‌نشست صدر بود - و بقیه هیچ. حس می‌کردی که این باید مرام تغییرناپذیرش باشد. او نه مؤدب بود، نه بی ادب. آرام بود. اجازه می‌داد که پیشخدمت مخصوصش - جوانك سیاه پرخورده‌ای از ساحل آن سوی رودخانه - جلوی چشم او و به نحو خشم‌آوری به سفیدپوستها اهانت کند.

«به محض دیدن من شروع به صحبت کرد، درباره اینکه زیاد در راه معطل کرده بودم. دیگر نتوانسته بود منتظر بماند، ناگزیر شده بود بدون من کار را شروع کند. می‌بایست برای قرار گاه بالای رودخانه کمک برساند. آن قدر تأخیر شده بود که نمی‌دانست کی مرده و کی زنده است، و در چه وضعی به سر می‌برند - و غیره، و غیره. هیچ توجهی به توضیحات من نداشت، و همچنانکه با لوله‌لاکی بازی می‌کرد چند بار تکرار کرد که اوضاع «خیلی وخیم بود، خیلی وخیم». شایع شده بود که یکی از قرارگاه‌های مهم به مخاطره افتاده و رئیسش، آقای کورتز، مریض شده است. امیدوار بودیم که حقیقت نداشته باشد. آقای کورتز... احساس خستگی و عصبانیت می‌کردم. با خود اندیشیدم که آقای کورتز به درک، و در حرفش دویدم و گفتم که بین راه در باره آقای کورتز شنیده بودم و او که انکار با خودش زمزمه می‌کرد گفت: «آه! پس در آنجاها هم از او حرف می‌زنند»، و بعد، دوباره به حرف آمد تا به من اطمینان دهد که آقای کورتز بهترین مأمور اوست، که مردی استثنایی است، و اهمیت فراوانی برای شرکت دارد؛ و با این حرفها بود که توانستم به نگرانی‌اش پی ببرم. گفت که او «خیلی، خیلی ناراحت» بوده است و مدتی با بیقراری در صندلی‌اش لولید و بعد داد زد «آه، آقای کورتز!»، و لوله‌لاک را شکست و آشکارا از این واقعه بهتش زد. سؤال بعدی‌اش این بود که «چقدر طول می‌کشد تا... دوباره حرفش را بریدم - به علت گرسنگی و اینکه سرپا نگهداشته شده بودم، داشتم وحشی می‌شدم - گفتم «چه می‌دانم؟ من هنوز حتی محل خرابی را ندیده‌ام - بی‌شک چند ماهی»، و این گفتگو به نظرم بیفایده می‌آمد. گفت «چند ماه، خوب بهتر است بگوییم سه ماه. بله، این باید برای انجام کار کافی باشد»، از کلبه‌اش بیرون زدم (او به تنهایی در

کلبه‌ای گلی با چیزی شبیه ایوانی زندگی می‌کرد) و با خودم گفتم که احمقی و راج است. اما بعدها، وقتی با تعجب متوجه شدم که با چه دقت زیادی مدت لازم برای «انجام کار» را تخمین زده بود حرفم را پس گرفتم.

روز بعد، به اصطلاح پشت به قرارگاه و روبه محل کار راه افتادم. ظاهراً تنها به این طریق می‌توانستم از عهده حقایق جبران‌شدنی زندگی برآیم. با اینهمه، آدمی باید گاه به اطرافش هم نگاهی بیندازد؛ و بعد از آن بود که این قرارگاه را دیدم، و این آدمها را که بی‌هدف در آفتاب محوطه آن پرسه می‌زدند. گاه از خودم می‌پرسیدم که آنهمه چه مفهومی داشت. آنها با چوبدستیهای مسخره و درازشان، مثل گروهی زایر ایمان باخته، افسون شده بین آن حصار پوسیده سرگردان بودند. کلمه «عاج» در هوا طنین انداز بود، پیچ‌پیچ می‌شد، باحسرت به زبان می‌آمد. خیال می‌کردی دارند آن را نیایش می‌کنند. ته رنگی از حرصی ابلهانه در همه‌چیز دویده بود، و مثل بوی عفن لاشه‌ای به مشام می‌رسید. خدای من! در همه عمرم چیزی اینهمه غیر واقعی ندیده بودم. و بیرون از قرارگاه، برهوت خاموش، که این نقطه تسطیح شده را احاطه کرده بود، به نظرم چیزی بزرگ و غلبه‌ناپذیر می‌آمد، مثل بلا یا واقعیت، که با شکیبایی در گذشت این هجوم شگفت‌انگیز را انتظار می‌کشید.

و آه، از این ماهها! اما خوب، اهمیتی ندارد. در این مدت وقایع مختلفی اتفاق افتاد. یک شب، انبارکی پوشالی پر از پارچه‌های نخ‌ی و پنبه‌ای، منجوق، و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر، ناگهان چنان شعله‌ور شد که خیال می‌کردی زمین دهان باز کرده بود تا با آتش انتقام همه این بنجلها را به کام بکشد. ایستاده بودم کنار کشتی اوراق شده‌ام و به آرامی پیپ می‌کشیدم

و در نور شعله، جست و خیز کنندگان را بادستهای به هوا افراشته‌شان، نگاه می‌کردم که جوانك تنومند سبیلو را دیدم با دلوی‌حلیبی به طرف رودخانه تاخت برمی‌داشت، و مطمئن شدم که هر کسی به سهم خودش «تلاش‌عالی‌داشت، عالی». جوانك، تقریباً يك لیتر آب برداشت، و دوباره به تاخت برگشت. متوجه شدم که کف دلوش سوراخ بود.

«من هم آرام راه افتادم. عجله‌ای نبود. چون می‌دانید، انبارك مثل قوطی کبریتی به هوا رفته بود. از همان اولش هم امیدی به نجات آن نبود. شعله زبانه‌کشیده بود، همه راپس‌رانده بود، همه‌چیز را سوزانده بود و فرونشسته بود. انبارك به تودهٔ اخگری بدل شده بود که سبعانه می‌درخشید. در همان نزدیکی، سیاه‌پوستی را به بادكتك گرفته بودند. می‌گفتند که او، به‌نحوی، باعث آتش‌سوزی شده است، و راست یا دروغ، داشت به نحو هراس‌آوری جیغ می‌کشید. بعدها اورا دیدم که در سایه‌ای نشسته بود و سخت بیمار می‌نمود. چند روزی همانجا ماند، تا حالش بهتر شود، و بعد برخاست و بیرون رفت. و برهوت، بی‌هیچ صدایی، دوباره اورا در آغوش کشید. وقتی از تاریکی به اخگرهای سوزان نزدیک شدم خودم را پشت سر دونفر یافتم که با هم حرف می‌زدند. نخست نام کورتز را شنیدم و بعد حرفهایشان را دربارهٔ چیزی مثل «استفاده بردن از این حادثهٔ ناگوار»، یکی‌شان رئیس قرارگاه بود. به او شب‌به‌خبری گفتم و او گفت «تا حالا چنین چیزی را دیده بودی - هان؟ باور- نکردنی است»، و راه افتاد و رفت. اما دیگری همانجا ماند. او مأمور عالی-رتبه‌ای بود جوان، آقامنش، کمی محتاط، با ریشی کوچک و کم پشت و دماغی عقابی. او با دیگر مأموران نمی‌جوشید و آنها هم، به نوبهٔ خود می‌گفتند که درکارهایشان برای رئیس جاسوسی می‌کند. اما من، تا آنوقت هیچ‌گاه با

او همکلام نشده بودم. با هم به گفتگو پرداختیم و طولی نکشید که راه افتادیم و از تل سوزان دور شدیم. بعد، از من دعوت کرد به اتاقش بروم که در ساختمان اصلی قرارگاه بود. کبریتی کشید، و من دیدم که این اشرافی‌جوان نه تنها يك جعبه آرایش نقره‌نشان بلکه شمعی به تمامی برای خودش داشت. و درست در همان موقع، رئیس قرارگاه تنها کسی بود که حق استفاده از شمع را داشت. حصیرهای بافت محلی دیوارهای گلی اتاق را پوشانده بود و مجموعه‌ای از نيزه‌ها، دشنه‌ها، سپرها، و چاقوها، آذین‌وار بر آنها آویخته بود. به طوری که شنیده بودم، شغلی که به او محول شده بود، ساختن آجر بود، اما در همه قرارگاه حتی پاره آجری هم وجود نداشت، و او، يك سالی می‌شد که آنجا بود - و انتظار می‌کشید. ظاهراً - به علت نبودن چیزی - نتوانسته بود آجری بسازد. نمی‌دانم چه چیزی - شاید گاه. به هر حال در آن حوالی گاه پیدا نمی‌شد و چون احتمال فرستادنش از اروپا هم نبود، معلوم نشد که به انتظار چه آنجا مانده بود. وقوع معجزه‌ای شاید. در حقیقت آنجا، همه آنها - هر شانزده یا بیست زایر - در انتظار چیزی بودند؛ و قسم می‌خورم که هیچ نگرانی هم نداشتند گرچه، تا آنجا که می‌دیدم، تنها چیزی که به آنها می‌رسید بیماری بود. آنها وقتشان را با غیبت کردن و دوز و کلک سوار کردن برای همدیگر، می‌گشتند - آن هم به نحو احتمالانه‌ای. فضایی از توطئه همه قرارگاه را فرا گرفته بود، که البته، هیچ از آن بر نمی‌آمد. این هم مثل هر چیز دیگرشان غیر واقعی بود - مثل تظاهرشان به بشردوستی، مثل حرفهایشان، مثل حکومتشان، مثل وانمود کردنشان به کار. تنها احساس واقعی‌اشان، آرزوی گمارده شدن به تصدی يك مرکز معاملاتی بود، جایی که عاج به دست می‌آمد، تا بتوانند از حق‌العملی بهره‌مند شوند. تنها به همین خاطر بود

که به هم کلك می‌زدند، از هم سعایت می‌کردند و نسبت به هم نفرت داشتند - اما جز این تو بگو حتی انگشتی بلند می‌کردند - آه، هرگز. خدا خود شاهد است که با همه اینها، چیزی درد نیا هست که به یکی اجازه می‌دهد اسبی را بدزد. حال آنکه دیگری نباید به افساری هم نگاه کند. اسبی را یکجا می‌دزدی، می‌گویند: بسیار خوب، نازشش، حتماً می‌توانسته بر آن سوار شود. اما در نگاه کردن به افسار چیزی هست که خیر اندیش‌ترین قدیسان را بر سر خشم می‌آورد. هیچ سردر نمی‌آوردم که چرا آنهمه دوستانه بامن رفتار می‌کرد، اما با ادامه صحبت، دستگیرم شد که سعی دارد چیزی بفهمد - و در حقیقت داشت زیر زبانم را می‌کشید. مدام به اروپا اشاره می‌کرد، و به کسانی در آنجا که من می‌بایست می‌شناختمشان. با طرح سؤالهای انحرافی به آشنایانم در آن شهر لنتی کنایه می‌زد، و حرفهایی از این قبیل. چشمان کوچکش مثل گویهایی از شیشه معدنی، با کنجکاو می‌درخشیدند - با اینهمه سعی داشت کمی از غرورش را حفظ کند. نخست تعجب کردم اما خیلی زود، کنجکاو ام به شدت تحریک شد تا بفهمم که در من دنبال چه می‌گشت. هیچ نمی‌توانستم تصور کنم که من چه داشتم که به درد او می‌خورد. جالب بود ببینی که چگونه وقتش را تلف می‌کرد زیرا که در حقیقت درون من تنها با ملال پر بود و در سرم چیزی نبود جز گرفتاری دل‌آزار کشتی بخاری. آشکارا معلوم بود که مرا حيله گری تودار و تمام عیار پنداشته است و سرانجام هم به خشم آمد، اما برای پنهان کردن خشم و دلخوری‌اش خمیازه کشید. من برخاستم، و بعد متوجه تصویری شدم، رنگ روغنی، که بر لوحه‌ای نقاشی شده بود و چهره زنی بود، مستور و چشم بسته که مشعلی شعله‌ور در دست داشت. زمینه تصویر تیره بود - تقریباً سیاه. در حالت زن وقاری دیده می‌شد و بازتاب نور شعله بر چهره‌اش مشثوم می‌نمود.

«تصویر مرا گرفت؛ واو مؤدبانه کنارم ایستاده بود، و یک بطری نیم لیتری شامپانی خالی (تسکین طبی) را که شمع در آن فرو شده بود، به دست داشت. در پاسخ سؤال گفت که آن را آقای کورتز کشیده است - یک سال و اندی پیش و در همین قرارگاه - موقعی که منتظر وسیله‌ای بود تا به محل مأموریتش برود. گفتم: «ترا به خدا به من بگو این آقای کورتز کیست؟»

«به اختصار جواب داد «رئیس قرارگاه جنگلی، و رویش را برگرداند. گفتم «خیلی متشکرم، و خندان افزودم «و تو هم آجر ساز قرارگاه مرکزی هستی. همه این را می‌دانند.» مدتی خاموش ماند و بعد گفت «او یک اعجوبه است. او رسول مهربانی، علم، پیشرفت، و شیطان می‌داند چه چیزهای دیگری است.» و به لحنی بنفص آلود ادامه داد «برای انجام رسالتی که از طرف اروپا به ما محول شده؛ یعنی تفاهم بیشتر، همدردی زیاده‌تر و وحدت نظر.» پرسیدم «اینها را چه کسانی می‌گویند؟» جواب داد «خیلی‌هایشان. بعضی‌ها هم درباره‌اش می‌نویسند؛ و این جور بود که او، این موجود استثنایی به اینجا آمد. تو باید او را بشناسی.» حرفش را بریدم و شکفت زده پرسیدم «چرا باید من او را بشناسم؟» او توجهی به سؤال نکرد و گفت «بله. او حالا رئیس بهترین قرارگاه است، سال دیگر معاون رئیس کل می‌شود، و دو سال دیگر... اما به جرأت می‌گویم که تومی دانی دو سال دیگر او چه می‌شود. تو هم از گروه جدیدی - از گروه اهل فضیلت. همانهایی که او را اختصاصاً فرستاده‌اند ترا هم توصیه کرده‌اند. وای، چگونه من چشم دارم و می‌بینم.» ذهنم روشن شد. آشنایان متنفذ عمه عزیزم، یک چنین توهم نامنتظری را برای این جوان به وجود آورده بودند. به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم و پرسیدم «تو مکاتبات محرمانه شرکت را می‌خوانی؟» زبانش بند آمد. کلی تفریح داشت. بعد خیلی جدی ادامه دادم «وقتی آقای کورتز رئیس بشود دیگر این

فرصت برای ت پیش نمی آید.»

«ناگهان شمع را خاموش کرد و بیرون رفتیم. ماه برآمده بود. اشباح تیره ای بایحالی رفت و آمد می کردند، و برتل سوزان آب می ریختند، که هبسی صدا می کرد و بخاری از آن به هوا می خاست. سیاه کتک خورده درجایی می نالید. جوانک سبیلوی خستکی ناپذیر، به ما نزدیک شد و گفت «جانور چه الم شنگه ای راه انداخته است! چشمش کور! تخلف - مجازات - بنگ! بی رحمی، بی رحمی، این تنها راه است. مانع این جور آتش سوزیها درآینده می شود. همین چند لحظه پیش به رئیس می گفتم که ... ناگهان متوجه حضور همراه من شد و خودش را باخت و بانوعی شیفتگی چاکرانه ادامه داد «هنوز نخوابیده است، که کاملاً طبیعی است. هاه! خطر - آشوب.» غیبش زد. راهم را به طرف رودخانه ادامه دادم و آن دیگری هم به دنبالم راه افتاد. زمزمه آزارنده ای را بیخ گوشم شنیدم که «یک مشت احمق - برویم.» وزیران رامی گفت که حلقه زده بودند و با اشارات سرودست باهم حرف می زدند. چندتایی اشان هنوز چو بدستیهایشان را در دست داشتند. جدأیقین دارم که آنها، موقع خواب هم چو بدستیهارا با خود به رختخواب می بردند. آن سوی حصار، جنگل، روح وار، زیرمهابت ایستاده بود، و سکوت دیار، از خلال جنبش خفیف و صداها ی ضعیف محوطه رقت انگیز قرار گاه - اسرارآمیزی، عظمت، و واقعیت شگفت انگیز وجود نهفته اش را تا قلب آدمی رسوخ می داد. سیاه مضروب، درجایی همان نزدیکیها، دردآلود ناله سرداد و آهی چنان عمیق کشید که وادارم کرد راهم را تغییر دهم و از آنجا دور شوم. بعد، دستی را که آهسته به زیر بازویم رانده شد حس کردم و صدای همراهم را شنیدم که گفت «آقای عزیزم، نمی خواهم که سوء تفاهمی پیش بیاید، مخصوصاً برای شما که آقای کورترز را، خیلی پیش از اینکه من افتخارش را پیدا کنم،

می بینید. هیچ دلم نمی خواهد تصور غلطی درباره ام پیدا کند.

«گذاشتم آن ابلیس مقوایی حرفهایش را بزند، و گمان می بردم اگر بخوام می توانم انگشتم را در بدنش فرو کنم، که در آن صورت هیچ دردرویش نمی یافتم جز کثافت، شاید. حتماً متوجه شده اید که او، از مدتها پیش نقشه کشیده بود که زیر نظر رئیس کل فعلی به مقام معاونت برسد؛ و آشکارا معلوم بود که آمدن کورتز هردوشان را نگران کرده بود. با دستپاچگی حرف می زد، و من هیچ اقدامی برای متوقف کردنش نمی کردم. تکیه داده بودم به خرابه کشتی بخاری ام که مثل لاشه جانور دریایی هیولایی در سراسیمبی ساحل افتاده بود. بوی لجن، بوی لجن بدوی، در منخرینم پیچیده بود، سکوت سنگین جنگل بدوی پیش رویم بود، و تکه های رخشانی بر نهر سیاه دیده می شد. نور ماه قشر نازکی از نقره بر هر چیز گسترده بود. بر علفهای هرزه بلند، بر لجنها، بر دیواره گیاهی در هم بافته که بلندتر از حصار معبدی بر پا ایستاده بود، بر رودخانه بزرگی که از لای شکافی دلگیر می دیدم که می درخشید، و می درخشید همچنانکه گسترده و بی هیچ زمزمه ای جاری بود. در تمامی این همه که عظیم بود، و منتظر، و گنگ، او ایستاده بود و یکریز درباره خودش ور می زد. من در این حیرت بودم که سکوت چهره گسترده ای که مادونفر را می پایید، نوعی التجا بود یا تهدید. ما که آواره آن دیار شده بودیم، چه بودیم؟ آیا می توانستیم بر این گنگی ناشناخته چیره شویم، یا او بر ما چیره می شد؟ حس می کردم چقدر بزرگ است، چه بزرگی گیج کننده ای دارد این چیزی که نمی توانست حرف بزند، و کر هم بود شاید. دردرویش چه بود؟ دیده بودم که کمی عاج از آن بیرون می آمد، و شنیده بودم که آقای کورتز هم در آنجا است. و چقدر هم درباره اش شنیده بودم. خدا می داند! با اینهمه، هیچ نوع تصویر ذهنی را القاء نمی کرد. شاید همان قدر که اگر گفته بودند در آنجا

فرشته‌ای هست یا ابلیسی. همان قدر باورش کرده بودم که شما باور کنید در کره مریخ موجوداتی زندگی می‌کنند. يك زمان بادبان‌سازی اسکاتلندی‌رامی شناختم که یقین داشت، یقین قطعی داشت، در کره مریخ موجوداتی زندگی می‌کنند. اگر می‌پرسیدی که چه قیافه‌ای و چه سکنانی دارند، کمی دماغ می‌شد وزیر لب من من می‌کرد که گویا چهار دست و پا راه می‌روند. اگر حتی لب‌خندی می‌زدی. با وجودی که مردی شصت ساله بود - از گلاویز شدن باتو ابایی نداشت. من حاضر نبودم تا حد گلاویز شدن برای کورتز پیش بروم اما تا حد دروغی برای او پیش رفتم. شما خوب می‌دانید که من چقدر از دروغ نفرت دارم، چقدر از آن بیزارم، و نمی‌توانم دروغی را تحمل کنم؛ نه به این خاطر که از دیگران روراست‌ترم، بلکه فقط به این خاطر که به وحشتم می‌اندازد. رنگی از مرگ، و بویی از فنا در دروغ هست - و این درست همان چیزی است که بیش از هر چیزی در دنیا از آن متنفرم و بیزارم - و می‌خواهم که فراموش کنم. بیچاره و مریضم می‌کند. درست به همان گونه که با خوردن چیز فاسدی به آن دچار می‌شوی. این طبیعت من است به گمانم. با وجود این، تا آنجا پیش رفتم که جوانك احمق بتواند هر چه دلش می‌خواست درباره نفوذ در اروپا باور کند. برای لحظه‌ای من هم به اندازه هریک از آن زایران افسون‌شده، متظاهر و دورو شده بودم. و این فقط به این خاطر بود که می‌خواستم به نحوی به آقای کورتز - که تا آن زمان ندیده بودمش - کمکی کرده باشم، می‌فهمید که او، برای من، فقط نامی بود. همان قدر دیده بودمش که شما. متوجه هستید؟ متوجه مطلب هستید؟ اصلاً متوجه چیزی هستید؟ من که خیال می‌کنم دارم از رؤیایی برایتان حرف می‌زنم - که تلاش عبثی است، زیرا که هیچ بیانی از رؤیا نمی‌تواند احساس رؤیایی - آن آمیزه پوچی، شگفتی، و سردرگمی در لرز طغیانی پرتقلا، آن احساس تسخیر شدگی در باور -

نکردنی را که جوهر اصلی رؤیاهاست - منتقل کند ...
لحظه‌ای خاموش ماند.

«... نه، ممکن نیست، ممکن نیست بتوانی احساس زندگی هر دوره معینی از هستی کسی را - که حقیقت آن، مفهوم آن و جوهر ذاتی و نفوذ کننده آن را تشکیل می‌دهد - منتقل کنی. این غیر ممکن است. ماهمان طوری زندگی می‌کنیم که به رؤیای فرو می‌رویم - تنها...»

بار دیگر خاموش ماند، انگار که اندیشه می‌کرد، بعد افزود:
«البته حالا بیشتر متوجه می‌شوید، تamen در آن موقع. شما مرا می‌بینید، که می‌شناسید...»

هوا چنان تاریک شده بود که ما شنوندگان، به زحمت می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. مدتی دراز می‌گذشت که او، جدا نشسته، برای ما چیزی جز صدایی نبود. کلامی از کسی شنیده نمی‌شد. همه، شاید، خوابشان برده بود، اما من بیدار بودم. سراپا گوش مترصد شنیدن آن جمله، آن کلمه‌ای بودم که می‌بایست مرا به منشاء پریشانی ملهم از این گفتار که ظاهراً بی‌یاری لبان آدمی در هوای سنگین و شبانه رودخانه شکل می‌گرفت، راهنمایی کند.

مارلو دوباره به حرف آمد «... بله، گذاشتم تا هر چه دلش می‌خواست بگوید و هر جور دلش می‌خواست درباره قدرتی که پشت سر داشتم خیال کند. اما به راستی من چیزی پشت سر نداشتم! هیچ، جز آن کشتی فکسنی از هم پاشیده که به آن تکیه داده بودم. و او، بی‌وقفه حرف می‌زد، درباره اینکه «پیشرفت برای هر کسی يك ضرورت است» یا «وقتی کسی به اینجا می‌آید، فرض این است که نیامده تا به‌ماه زل بزند.»، یا آقای کورتر «ناپغه‌ای جهانی است»، اما حتی نوابغ هم «با ابزار مناسب و همکاران فهمیده» می‌توانند کاری از

پیش ببرند. مثلاً خود او نتوانسته بود آجر بسازد - چرا؟ برای اینکه مانعی فیزیکی در بین بود - که من خوب از آن خبر داشتم؛ واگر او کارهای دفتری رئیس را انجام می‌داد، برای این بود که دهیچ آدم عاقلی اعتماد مافوقش را بی‌خود و بی‌جهت رد نمی‌کند، متوجه بودم؟ که بودم. پس دیگر چه می‌خواستیم؟ و آنچه که واقعا می‌خواستیم میخ‌پرچ بود، به خدا قسم! فقط میخ‌پرچ. میخ‌پرچ برای آنکه کار را شروع کنیم - سوراخ کشتی را بگیرم. جعبه‌های زیادی از آن در ساحل ریخته بود - جعبه‌های زیاد - روی هم انباشته، درهم شکسته، از هم پاشیده! در محوطه قرارگاه بالای تپه، در هر قدمی که بر می‌داشتی پایت به میخ‌پرچ افتاده‌ای می‌خورد. میخ‌پرچها تا بیشه‌زار مرگ پخش شده بودند. برای کم کردن زحمت خم و راست شدن می‌توانستی یکباره جیب‌ت را با میخ‌پرچ پر کنی - اما در آنجا که لازم بودند، حتی یک دانه هم وجود نداشت. ورقه‌های فلزی داشتیم که به درد می‌خوردند، اما چیزی نبود که به هم وصلشان کند. و هر روز یک قرارگاه - سیاهی تنها و غمزده - خورجین به دوش و عصا به دست، راه ساحل را در پیش می‌گرفت. هفته‌ای چند بار هم کاروانی از ساحل، به قرارگاه وارد می‌شد، و باری از کالاهای تجارتنی - پارچه‌های نخی بدرنگ که از نگاهشان حال آدم به هم می‌خورد، مهره‌های شیشه‌ای صد تا یک‌غاز، و دستمال‌های پنبه‌ای خال‌مخالی، با خود می‌آورد. اما از میخ‌پرچ خبری نبود. فقط سه‌بار بر می‌توانست آن مقدار میخ‌پرچی را که لازم بود تا کشتی بخاری دوباره به روی آب شناور شود، حمل کند.

«حالا داشت رازدار می‌شد، اما تصور می‌کنم که برخورد بی‌واکنش من سرانجام به خشمش آورده بود، برای اینکه لازم دانست به من اعلام کند که او نه از خدا می‌ترسید و نه از ابلیس، آدم که جای خود را داشت. گفتم که این را

به عینه می بینم، با اینهمه آنچه که من می خواهم مقداری میخ پرچ است - و اگر خوب فهمیده باشد، میخ پرچ همان چیزی است که آقای کورتزهم می - خواهد... حالا دیگر هر روز نامه ای به ساحل فرستاده می شد... داد زد: «آقای عزیز، من این نامه ها را طبق دستور می نویسم.» و من باز هم تقاضای میخ پرچ کردم و گفتم که همکار فهمیده بالاخره راهی پیدا می کند. روشش را تغییر داد؛ کاملاً آرام گرفت و ناگهان شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ يك اسب آبی؛ و متعجب بود که اگر در عرشهٔ کشتی می خوابیدم (من شب و روزم را وقف کشتی از آب گرفته ام کرده بودم) چطور متوجه نشده بودم. از اسب آبی پیری حرف می زد که بد عادت شده بود و هر شب به خشکی می آمد و در محوطهٔ قرارگاه پرسه می زد. مدتی زایران، یکپارچه به حرکت درآمده بودند و با هر تفنگی که به دستشان رسیده بود به طرفش شلیک کرده بودند. بعضیهاشان حتی چند شبی به انتظارش بیدار مانده بودند. با اینهمه تلاشها همه به هدر رفته بود. گفت «این حیوان يك زندگی جادویی دارد؛ اما این فقط دربارهٔ جانورهای این سرزمین می شود گفت. اینجا هیچ آدمی - منظورم را می فهمی؟ - هیچ آدمی زندگی جادویی ندارد.» بایبنی ظریف و عقابیش که کمی یکوری می - نمود و چشمان شیشه وارش که بی برهم زدن مژه می درخشید، لحظه ای درمهبتاب درنگ کرد و بعد، با گفتن شب به خیری تند و مقطع، راه افتاد. دیدم که مشوش و سخت آشفته است و امیدواری بیشتری نسبت به روزهای گذشته احساس کردم. بعد از رفتن او، روی آوردن به دوست متنفدم - کشتی بخاری لهیده، تاییده و درهم ریخته که انگار از حلبی ساخته شده بود، برایم تسلی خاطر عظیمی بود. به زحمت خود را از آن بالا کشیدم. کف عرشه، مثل يك قوطی حلبی خالی

بیسکویت «هانتلی و پالمر»^۱ که توی فاضل آبی جلو لگد بیندازی، زیر پایم صدا می‌داد. هیچ استحکامی در ساختمانش نبود و، از آن بدتر، ریخت و قواره‌اش بود. اما آنقدر برایش زحمت کشیده بودم که وادارد از آن خوشم بیاید. هیچ دوست متنفذی بیش از او به من خدمت نکرده بود. به من فرصت داده بود تا کمی بیرون بزنم - تا دریابم که چند مرده حلاجم. نه، من از کار خوشم نمی‌آید. ترجیح می‌دهم تنبلانه پرسه بزنم و به کارهای خوبی که می‌شود کرد فکر کنم. من از کار خوشم نمی‌آید - هیچ کس خوشش نمی‌آید - اما آنچه را که در کار هست دوست دارم - آن فرصت شناختن خود - و واقعیت وجود خود را - برای خودت، نه برای دیگران - آنچه را که هیچ کس نمی‌تواند بشناسد. دیگران فقط ظاهر را می‌بینند، و هرگز نمی‌توانند به کنه آن پی ببرند.

«در آن بالا، از دیدن مردی که در عرشه نشسته بود و پاهایش را از بعد کشتی بروی لجنها آویزان کرده بود، تعجب نکردم. راستش اینکه ترجیح داده بودم با چندتایی مکانیک که در قرارگاه بودند و سایر زایران تحقیرشان می‌کردند - به علت رفتار زمختشان به گمانم - دوست شوم. و این یکی - که حرفه اصلی‌اش دیگ بخار سازی بود - سرکارگر و آدم زحمتکشی بود. مردی بود لاغر اندام، استخوانی و رنگ پریده با چشمانی درشت و جدی. چهره‌ای درد کشیده داشت و سری به طاسی کف دست. موهایش انگار در حال ریختن به چانه. اش چسبیده بود و در موضع جدید حسایی رشد کرده بود؛ برای اینکه ریشش، آویخته، تا کمرش می‌رسید. بیوه مردی بود باش بچه قدونیم قد (آنها را به

1. Huntley and Palmer

خواهرش سپرده بود تا بتواند به اینجا بیاید، و شور و شوق زندگیش کبوتر-بازی بود. هم شیفته بود هم خبره. می توانست ساعتها در باره کبوترها و راجی کند. بعد از ساعات کار، گاه از کلبه اش به سراغم می آمد تا درباره بچه ها و کبوترهایش حرف بزند. موقع کار، وقتی می بایست در لجنها به زیر کشتی بخازد، ریش کذایی اش را در دستمال سفید بخصوصی که به همین منظور با خود آورده بود می پیچید. دستمال دنباله هایی داشت که دور گوشهایش بسته می شد. شبها او را می دیدی که در ساحل چمباتمه زده بود و به دقت تمام ریش بندش را در نهر آب می شست و بعد، موقرانه روی بوته ها پهن می کرد تا بخشکد.

«باز دست ضربه محکمی به پشتش کوفتم و داد زدم» میخ پرچ بر ایمان می رسد، به تقلا بر پای ایستاد و شکفت زده گفت «نه! میخ پرچ!» انگار که آنچه را شنیده بود باور نکرده بود. بعد به صدای آهسته گفت «تو... آره؟» آنوقت نفهمیدم چرا به حرکات دیوانه واری پرداختیم. من انگشتم را گوشه بینی ام گذاشتم و مرموز سرتکان دادم. او هم داد زد و خوش به حالت! «ویک پایش را بلند کرد و پادستهایش که بالای سرش برده بود بشکن زد. من رقص تندی را شروع کردم و هر دو بر کف فلزی عرشه به جست و خیز مشغول شدیم. از لاشه بیقواره کشتی سرو صدای وحشتناکی برخاست و جنگل بکر آن سوی رودخانه، طنین رعد آسای آن را برقرار گاه خفته فروریخت. باید که عده ای از زایران را در آلونکهایشان از خواب پرانده باشد، چرا که اندامی تیره، آستانه روشن در گاه کلبه رئیس را در بر گرفت، و یکی دو دقیقه بعد، محوشد و در گاه هم در تاریکی فرو رفت. ماهم از حرکت باز ایستادیم و سکوتی که با کوبش گامهایمان رانده شده بود دوباره از گوشه و کنار دیار به جای خود بازگشت. دیوار عظیم گیاهی، آن توده پر پشت و در هم آمیخته تنه ها، شاخه ها، برگها، ساقه ها و سرشاخه ها، بی جنبشی

در مهتاب، و چونان یورش افسار گسیخته حیاتی خاموش، یا موجی غلطان از گیاه، روی هم انباشته و سر به آسمان کشیده، انگار آماده بود تا در نهر آب واژگون شود و یکایک ما موجودات حقیر را از قید هستی نا چیزمان برهاند. اما از جایش تکان نخورد. و تنها صدای شلپ شلپ و ترشح پرتوان آب بود که از دور به گوش می‌رسید؛ انگار که نهنگی هیولا^۱ داشت در رود بزرگ حمام نور می‌گرفت. سرکارگر، به لحنی منطقی گفت «وانگهی، چرا نباید میخ پسرچ به امان بدهند؟» و راستی هم، چرا نباید! دلیلی به خاطر من نرسید و با اطمینان گفتم «تاسه هفته دیگر به امان می‌رسد.»

اما نرسید. و به جای آن هجومی، تحمیلی، گروه ناخوانده‌ای به سرمان خراب شد. دسته دسته و طی سه هفته آمدند، و هر دسته به رهبری الاغی حامل سفیدپوستی ملبس به لباس تازه و کفش مشکی براق، که از آن بالا، به زیران شیفته، در چپ و راست، سرتکان می‌داد. به دنبال الاغ هم گروهی پر خاشجیو از سیاهان اخمو و عبوس با پایهای پر آبله، روان بودند. کم‌کم، توده‌ای از خیمه‌ها، چهارپایه‌ها، جعبه‌های حلبی، صندوقهای سفید، و بسته‌های قهوه‌ای در محوطه تلنبار می‌شد و فراز این درهم ریختگی، هوای اسرار آمیز قرارگاه غلظت می‌یافت. به همین منوال، پنج گروه وارد شدند، با حال و هوای ناهنجار مهاجرتی بی‌نظم و غنیمتی از وسایل و آذوقه که آدمی خیال می‌کرد به دنبال تهاجمی و برای تقسیم مساوی به برهوت آورده بودند. درهم ریختگی گیج کننده‌ای از اشیاء بود که فی‌نفسه خوب و بقاعده بودند اما در آن شرارت آدمی، به گونه غنایم

۱. در متن ichthyosaurus آمده است که نام خزنده بزرگ و ماهی مانند‌ی مربوط به دوره دوم زمین‌شناسی است. -م.

به چنگ آمده از غارتی، به نظر می آمدند.

«این گروه سرسپرده خودراهیئت اکتشافی الدورادو^۱ می نامید، و به عقیده من به شرکت در توطئه ای سوگند خورده بود. سخنان به سخن دزدان پلید دریایی می مانست: زمخت اما بی جسارت، حریص اما بی جرأت، ظالم اما بی شجاعت؛ حتی ذره ای مال اندیشی یا قصد جدی در تمامی جمع دیده نمی شد، انکار نمی دانستند که در کار جهان، این چیزها ضرورت دارد. اشتیاقشان دریدن شکم زمین و به نیما بردن گنجینه های درون آن بود، بی کمترین هدف اخلاقی و به گونه سارقانی که به گاو صندوقی دستبرد بزنند. چه کسی هزینه این مأموریت شرافتمندان را تأمین می کرد، نمی دانم، اما می دانم که عموی رئیس قرارگاه، رهبری همه آنها را به عهده داشت.

«ظاهرش قصایی در یک محله فقیرنشین را القا می کرد، و در چشمانش زیرکی آرامی دیده می شد. شکم فر به اش را خود نمایانه برپاهای کوتاهش می کشید، و در تمام مدتی که گروهش قرارگاه را میدان تاخت و تاز خود قرار داده بود، با کسی جز برادرزاده اش حرف نمی زد. از آن پس هم همه روزه آن دو را می دیدم که در اطراف پر سه می زدند و با سرهای نزدیک بهم به گفتگویی تمام نشدنی مشغول بودند.

«دیگر اندیشه میخ پرچ را از سر بیرون کرده بودم. ظرفیت آدمی برای تحمل این گونه نامردمیها، محدودتر از آن است که می توانید تصورش را بکنید. با خود گفتم: به درک! - همه چیز را به امان خدا رها کردم. وقت زیادی برای تفکر داشتم، و گاه و بیگاه هم به کورتز می اندیشیدم. چندان علاقه ای به او نداشتم.

1. Eldorado

نه، با اینهمه کنجکاو بودم که آیا سرانجام، این مرد، که بانوعی نظرات اخلاقی
به آن دیار آمده بود، به مقامهای بالا دست می‌یافت، و اگر می‌یافت کارهایش
را چگونه از پیش می‌برد.»

«يك شب كه طاقباز روى عرشه كشتى بخارى ام دراز كشيده بودم صداهاىي را شنيدم كه نزيديك مى شد - و سر كه برداشتم برادرزاده وعمو را ديدم كه در امتداد ساحل قدم مى زدند. سرم را دوباره بر بازويم نهادم و تقريباً داشت خوابم مى برد كه كسى انگار در گوشم گفت «من مثل بچه اى بي آزارم، اما دوست ندارم به ام دستور بدهند. مى خواهم بدانم كه من رئيس قرار گاه هستم - يانستم؟ به من دستور دادند بفرستمش آنجا. باور فكري است...» ديدم كه آن دو، در ساحل وجلو پوزه كشتى، درست زير سرم، ايستاده اند. از جايم تكان نخوردم. به فكرم هم نگذشت كه تكان بخورم؛ خوابم مى آمد. عمو غريد كه «جداً ناگوار است.» و آن ديگرى گفت «از قسمت امور ادارى تقاضا كرده بود كه به آنجا فرستاده بشود - با اين خيال كه ببيند چكار مى تواند بكنند؛ و آنها هم به من دستور دادند. بين اين بابا چه نفوذى بايد داشته باشد. وحشتناك نيست؟» هر دو تأييد كردند كه وحشتناك است، بعد حرفه اى غريبى زدند، از جمله: «خراب كن و بساز - يك مرد - هيئت مديره - جلو دماغ» - تكه هاىي از جمله هاى بي سروته كه حسابى خواب را از سرم پراند، به طورى كه ديگر كاملاً حواسم جمع شده بود وقتى عمو گفت «آب و هوا خودش مشكل ترا حل مى كند. آنجا تنهاست؟» رئيس قرار گاه جواب داد «بله، معاونش را پس فرستاد بايك يادداشت، كه در آن به من نوشته بود: «اين لعنتى را دكش كنيد برود، و ديگه هم به خودتان

زحمت ندهید از این جور آدمها برایم بفرستید. ترجیح می‌دهم تنها باشم تا با آن جور بنجلهایی که دم دستتان دارید، و این متجاوز از یکسال پیش بود. می‌توانی يك چنین بی‌چشم‌رویی را تصور کنی؟ دیگری با صدای زمختی پرسید: «از آنوقت تا حالا چیز دیگری هم فرستاده؟» برادرزاده به‌تندی گفت: «عاج- خیلی هم زیاد- و از نوع مرغوبش- دل‌آدم می‌وزد، غرش رعدآسا پرسید «و با آن؟» جوابش «بارنامه» بود و بعد سکوت. آنها داشتند درباره کورتز حرف می‌زدند.

«حالا دیگر کاملا بیدار شده بودم، اما همچنانکه راحت دراز کشیده بودم، آرام، باقی ماندم. موجبی نمی‌دیدم که تغییری در وضع بدهم. مرد مسن‌تر که سخت کلافه می‌نمود غریب: «اینهمه راه را، عاج چه جوری می‌آمد؟» و دیگری توضیح داد که بادسته‌ای کرجی پارویی به سرپرستی مأمور انگلیسی دورگه‌ای که کورتز در اختیار داشت؛ و اینکه ظاهراً کورتز هم خیال آمدن داشته، چون قرار گاهش از کالا و آذوقه خالی بوده، اما پس از طی سیصد مایل، ناگهان تغییر عقیده داده و تصمیم به بازگشت گرفته، و این کار را هم به‌تنهایی و با قایق درختی کوچکی و چهار پاروکش انجام داده و مأمور دورگه را به‌ادامه راه درس‌آزیری رودخانه و رساندن عاجها واداشته است. هر دوی آنها، از اینکه کسی به چنین عملی دست بزند، در شکفت شده بودند؛ و از انگیزه او در این کار هیچ‌سر در نمی‌آوردند. اما من، انگار، برای نخستین بار، کورتز را می‌دیدم. و به روشنی می‌دیدم: آن قایق درختی را، آن چهار وحشی پاروکش را، و آن سفید پوست تنها را که ناگهان به‌قرارگاه مرکزی پشت‌کرده بود- با آسودگی خیال و در اندیشه رسیدن به‌خانه، شاید- و روبه‌سوی اعماق جنگل گذارده بود، و به‌سوی قرارگاه خالی و پرت افتاده‌اش. من هم انگیزه‌اش را نمی‌دانستم. شاید، خیلی

ساده، آدم سر به راهی بوده که به کارش، و باطیب خاطر، دلبستگی داشته است. در این مدت، اسم او را - متوجه اید که - حتی يك بار هم به زبان نیاورده بودند. برای آنها او، همواره «آن مرد» بود و اشاره لایتغیرشان به مأمور انگلیسی هم که تصور می‌کنم، وظیفه سنگینش را با کاردانی و جسارت به انجام رسانده بود، «آن بی‌سروپا» بود... «آن بی‌سروپا» گزارش داده بود که «آن مرد» سخت بیمار بوده - و هنوز هم حالش کاملاً به جا نیامده... بعد، آن دو از آن زیر، چند قدمی دور شدند و کمی آن طرفتر به رفتن و برگشتن ادامه دادند. از حرفهایشان اینها را می‌شنیدم «پاسگاه نظامی - دکتر - دوست میل - تنهای تنها - تا آخرهای اجتناب ناپذیر - نه ماه - بی‌هیچ خبری - شایعات عجیب و غریب»، دوباره نزدیک شدند، و درست در موقعی که رئیس داشت می‌گفت «تا آنجا که من می‌دانم، هیچ کس، جز یکی از تیره مأموران آواره - آدمی جهنمی، که عاج را از چنگ بومیها درمی‌آورد»، حالا دیگر داشتند از کمی حرف می‌زدند؟ از تکه پاره‌های حرفهایشان دستگیرم شد که این یکی باید مأموری در حوزه فعالیت کودتاز باشد، و کسی که رئیس دلخوشی از او نداشت. ادامه داد «از این رقابت ناجور خلاص نمی‌شویم مگر اینکه یکی از آنها را برای عبرت دیگران به دار بکشیم.» آن دیگری غرید که «مسلمان»، و افزود «خوب، دارش بکش، چرا معطلی؟ در این سرزمین هر کاری - هر کاری را می‌شود کرد. به نظر من در اینجا هیچ کس، می‌فهمی، هیچ کس نمی‌تواند موقعیت تو را به خطر بیندازد. و چرا که بیندازد؟ تو در برابر هوای اینجا تاب می‌آوری، تو از همه آنها بیشتر عمر می‌کنی. خطر تو در اروپاست، اما آنجا هم، پیش از حرکت، توانستم سر و گوش آبی بدهم - دور شدند و به نجوا حرف زدند، بعد دوباره صدایشان رسا شد در آن تاخیرهای غیرعادی من هیچ تقصیری

نداشتم؛ من منتهای سعی خودم را کردم. «مرد چاق آهی کشید و گفت: «خیلی غم انگیز است.» و دیگری ادامه داد «با آن حرفهای مزخرفی که می‌زد. اینجا که بود حسابی کلافه‌ام کرده بود.» می‌گفت: «هرقرارگاه بین راه باید چراغ راهنمایی باشد برای کارهای خوب. مرکز داد و ستد درست، اما باید که هر کدام مرکزی برای انسانیت، پیشرفت، و سازندگی هم باشد، تصورش را بکن - الاغ! آنوقت می‌خواهد رئیس هم بشود! نه، این دیگر-» و از شدت خشم صدا در گلویش خفه شد. و من سرم را کمی بلند کردم. آن قدر نزدیک شده بودند که می‌توانستم بر روی کلاهشان تف بیندازم. هر دو غرق تفکر به زمین خیره شده بودند. رئیس قرارگاه داشت باترکه نازکی به ساق پایش می‌زد. خویشاوند زیرکش سر برداشت و پرسید «در این سفر آخری، از وقتی آمدی تا حالا حالت خوب بوده؟» دیگری ناگهان به خود آمد و گفت «کی؟ من؟ وای! مثل يك روح - مثل يك روح. اما بقیه - آه، خدای من! همه مریضند. آن قدر به سرعت می‌میرند که فرصت نمی‌کنم از اینجا بفرستمشان بیرون. باور نکردنی است!، عموغرید «هوم، که این طور، و ادامه داد «خوب، پسرم به همین توکل کن - از من بشنو، به همین توکل کن.» و او را دیدم که بازوی کوتاه و پره‌وارش را برای اشاره‌ای به حرکت درآورد - که همه جنگل و نهر آب، و لجن رودخانه را دربر گرفت - وانگار که در برابر چهره با آفتاب روشن دیار، با حرکتی وقیح، خائنانانه از مرگ در کمین نشسته، از پلیدی پنهان، و از تاریکی عمیق درونش یاری می‌طلبید. و این چنان موحش بود که از جایم جستم و به پشت سرم، به حاشیه جنگل، نگاه کردم؛ انگار منتظر بودم، به این تظاهر تهدیدآمیز، پاسخی داده شود - تصورات نامعقولی که می‌دانید گاه به آدمی دست می‌دهد - اما سکوت سنگینی، باشکيبایی مشومش،

رو در روی آن دو ایستاده بود و درگذشت هجومی شکفتانگیرا انتظار می کشید.

«هر دو باهم و به صدای بلند صیحه کشیدند - از ترس محض، به گمانم - و بعد، با تظاهر به این که متوجه حضور من نشده اند، به طرف قرارگاه برگشتند. آفتاب پایین آمده بود؛ و آن دو، با اندام‌های به جلو خمیده، کنار هم، به زحمت از شیب تپه بالا می رفتند و سایه‌های مضحکشان، با درازای نامساوی، پشت سرشان روان بود و به آهستگی روی علفهای بلند - بی آنکه ساقهای را خم کند - کشیده می شد.

«چند روز بعد، هیئت اکتشافی الدورادو به برهوت بردبار رفت، و برهوت، آنها را، به همانگونه که دریا غواصی را، به کام کشید. مدت‌ها بعد، خبر رسید که همه الاغها مرده بودند، اما از سرنوشت حیوانات کم به‌تر چیزی نمی‌دانم. بیشک، آنها هم مثل بقیه، به آن چیزی رسیدند که مستحقش بودند. پرس و جو نکردم. آنوقت‌ها سخت در اندیشه دیدار کورتز بودم که به زودی دست می‌داد. وقتی می‌گویم به زودی، منظورم مفهوم نسبی آن است، زیرا درست دوماه از روز حرکتمان گذشته بود که به ساحل پایین قرارگاه کورتز رسیدیم. «پیشروی در سربالایی رودخانه، مثل بازگشتن به سرآغاز پیدایش جهان بود، به زمانی که سبزه بر زمین یورش می‌آورد، و درختان بزرگ پادشاه بودند. رودی خلوت، سکوتی عظیم، جنگلی نفوذ ناپذیر. هوا گرم، غلیظ، سنگین، و ساکن بود. شوری در درخشش نور خورشید نبود. آب راههای دراز، تک افتاده، به درون تیرگی ملال آور دور دستهای تاریک جاری بودند. در سواحل شنی نقره‌ای، اسبهای آبی و نهنگان کنار هم حمام آفتاب می‌کردند. آبهای گسترده‌تر از بین گروهی جزیره درختی می‌گذشت؛ در رودخانه، به

همان گونه که در بیابان راه گم می‌کردی، و تمام روز را، در تلاش یافتن مسیر آن قدر باتپه‌های زیر آبی مواجه می‌شدی، که سرانجام حس می‌کردی به طلسمی گرفتار آمده‌ای و رابطات با آنچه که روزی می‌شناخته‌ای - درجایی - خیلی دور - و در جهان دیگری شاید - برای ابد قطع شده است. لحظاتی بود که گذشته به یادت می‌آمد، به همان گونه که گاه، و در مواقعی که فرصت يك لحظه اندیشیدن به خودت را نداری، به یادت می‌آید؛ اما این یادآوری چونان رؤیایی ناآرام و پرهیاهو به سراغت می‌آمد، و در میان واقعیت‌های بر آشوبنده این دنیای غریب گیاهان، و آب، و سکوت، حیرت زده گذشته را برایت زنده می‌کرد. و این سکون حیات کوچکترین شباهتی با آرامش نداشت. سکون نیرویی آرامش‌ناپذیر و مفروق مقصودی تفحص‌ناپذیر بود که کینه توزانه نگاهت می‌کرد. اما من، بعدها، به آن عادت کردم؛ و دیگر هیچ ندیدمش؛ فرصتش را نداشتم. همه حواصم متوجه راه‌یابی در رودخانه بود؛ می‌بایست که نشانه‌های سواحل پنهان را - اغلب بانوعی الهام - تشخیص بدهم. می‌بایست مراقب سنگهای ته آب باشم. می‌آموختم که چگونه دندانهایم را کلید کنم تا قلبم از ترس بیرون نرزد، وقتی گوشه‌ای از بدنم کشتی به صخره جهنمی و ناقلابی ساییده می‌شد، و امکان داشت قوطی حلبی بخاری‌امان را درهم بشکافد و همه زایران را در آب غرق کند. می‌بایست مواظب هیزمهایی باشم که شبها برای تأمین بخار روز بعد می‌شکستیم. وقتی ناگزیر باشی به مسایلی از این قبیل توجه کنی، به حقایق ظاهری محض، واقعیت - جداً می‌گویم - واقعیت، رنگ می‌بازد. و خوشبختانه - خوشبختانه، حقیقت باطن پنهان می‌شود. اما من، در همه حال به یادش بودم؛ و اغلب، سکون مرعوزش را که ناظر دلقک بازیهایم بود، حس می‌کردم؛ به همان گونه که ناظر بر هنر نمایهای هریک از شماست،

برطناب خاص خودتان، و به خاطر- چی بود؟ - هر معلقی ده شاهی...،
صدایی غریب که: «بادب باش، مارلو.» و من فهمیدم که جزم، دست کم،
یکی دیگر از شنوندگان بیدار است.

«معذرت می‌خواهم. من آن رنجی را که تأمین‌کنندهٔ تنمۀ بها است فراموش
کردم. و راستی، اگر چشمه‌ها به خوبی بازی شوند، بها، چه اهمیتی دارد؟
شماها چشمه‌هایتان را به خوبی بازی می‌کنید. و من هم که توانستم در اولین
سفرم مانع غرق شدن کشتی بشوم، چندان بد بازی نکردم. هنوز هم به نظرم
عجیب می‌آید. تصورش را بکنید که آدمی بخواهد با چشم بسته کامیونی را در
جادهٔ ناهمواری براند. می‌توانم ادعا کنم که من هم در انجام این کار حسابی
غرق ریختم و به خودم لرزیدم. وانگهی، برای هر دریانورد، دیدن کف چیزی
که باید، با مراقبت او، مدام بر آب شناور باشد، گناهی نابخشودنی است. خیلی‌ها
ممکن است این را ندانند، اما شماها که هرگز آن ضربه را فراموش نمی-
کنید، ها؟ آن ضربه را که انگار درست بر قلب وارد می‌شود. مطمئنم که شماها
آن را به یاد دارید، در رؤیایا عایتان می‌بینیدش، و سالهای سال، شبها از خواب
می‌پرید و به آن فکر می‌کنید و همهٔ بدنتان داغ می‌شود، یخ می‌زند. ادعا نمی-
کنم که کشتی بخاری مدام بر آب شناور بود. چه بسا که از رفتن می‌ماند و می-
بایست به وسیلهٔ بیست تایی آدمخوار که اطراف آن شلپ شلپ می‌کردند و هل
می‌دادند، به حرکت درآید. عده‌ای از آنها را، بین راه، به عنوان جاشو اجیر
کرده بودیم. و آنها- آدمخوارها را می‌گویم- در حد خودشان آدمهای خوبی
بودند. آدمهایی بودند که می‌شد با آنها کار کرد، و من از همه‌اشان ممنونم. از
همه گذشته، هیچ وقت ندیدم که همدیگر را بخورند: آذوقه‌ای از گوشت اسب
آبی با خودشان آورده بودند که گندیده بود، و فضای رمز آلود برهوت را برایم

متعفن کرده بود. پیف! هنوز هم بویش را در بینی ام حس می کنم. درعرشه، رئیس قرارگاه بود و سه تن از زایران، با چوبدستیهایشان - وهمه آماده. گاه به قرارگاه می رسیدیم، نزدیکیهای ساحل، آویخته بر کناره ای ناشناخته، و سفیدپوستانی را می دیدیم که با حرکاتی خالی از شادمانی، شکفتی و خوش آمد، از کلبه ای در حال فرو ریختن، بیرون می زدند. آنها سخت عجیب می نمودند. و ظاهر آدمهایی را داشتند که انگار، در آنجا، به طلسمی گرفتار آمده بودند. مدتی، کلمه عاج در هوا طنین می انداخت و بعد، دوباره راه می افتادیم: به درون سکوت، در امتداد آب راههای خلوت، اطراف پیچهای خاموش، میان دیواره های بلند مسیر پیچ در پیچ امان که در آن، ضربه های پرتوان پروانه کشتی، همه های گنگ و تو خالی راه می انداخت. درختها، درختها، میلیونها رخت، حجیم، تنومند، سر به آسمان کشیده؛ و در پای آنها، کشتی بخاری کوچک چرکین ما، مثل سوسکی که بر رواقی بلند بخزد، چسبیده به ساحل و به خلاف جریان آب، آهسته به پیش می خزید. این وامی داشت که احساس کنی خیلی کوچکی، خیلی ناچیزی؛ با این همه احساس دل سرد کننده ای نبود. زیرا اگر تو کوچک بودی، سوسک سیاه که می خزید - و این همان بود که از آن انتظار داشتی. از اندیشه زایران در این باره که کشتی به کجای می خزید، هیچ نمی دانستم. حتماً به جایی که انتظار داشتند چیزی به چنگ آورند. اما برای من کشتی داشت - منحصرأ - به طرف کورتز می رفت. به هر حال، با سوراخ شدن لوله های بخار، از سرعتش کاسته شد. گستره های آب پیش رویمان گشوده می شد و پشت سرمان به هم می آمد، انگار که جنگل، تماماً در آب پیشروی می کرد تاراه باز گشتمان را سد کند. و ما عمیقتر و عمیقتر در دل تاریکی نفوذ می کردیم. آنجا به شدت خاموش بود. شبها گاه، غرش طبلها از پس پرده درختها به

رودخانه می‌رسید و طنین خفیف آن، تانخستین لحظات بر آمدن روز، باقی می‌ماند و فراز سرمان پرپر می‌زد. هیچ از مفهوم آن که جنگ بود، آشتی بود، یا نیایش بود، سرد نمی‌آوردیم. سپیده دمان را سیطره سکونی سرد بشارت می‌داد؛ آنوقت هیزم شکنان به خواب می‌رفتند، آتش افروخته‌اشان خاموشی می‌گرفت؛ و با صدای شکستن هر شاخه کوچک دلمان از ترس فرو می‌ریخت. ما آوارگان سرزمینی ماقبل تاریخی بودیم، در دیاری که چهره سیاره‌ای ناشناخته را داشت. می‌توانستیم خودمان را نخستین آدمیانی فرض کنیم که به میراثی مشنوم دست می‌یابند و می‌بایست که با رنج بسیار و زحمت بیشمار بر آن تسلط یابند. در این اندیشه‌ها، ناگهان، با گذشتن از پیچی خودمان را بادیواری گیاهی مواجه می‌دیدیم، با سقفی بلند و علف پوش، با همه‌های از فریادها، با چرخش تند بدنهای سیاه، با انبوهی از دستها که کف می‌زدند، پاها که به زمین می‌کوبیدند، اندامها که پیچ و تاب می‌خوردند، چشمها که به گردش درمی‌آمدند، و اینهمه در زیر پوششی از شاخ و برگهای سنگین و بیحرکت بود. کشتی بخاری در حاشیه هیجانی سیاه و درک ناشدنی به آهستگی و به زحمت راه می‌سپرد. انسان ماقبل تاریخ بر ما می‌تاخت، یا نیایش می‌کرد، یا خوش آمد می‌گفت - که می‌دانست؟ ما از درک و دریافت محیط اطرافمان عاجز بودیم و شبح وار بر آب می‌راندیم - شکفت زده و باهراسی پنهان، از آن گونه که در مواجهه با یورشی شورانگیز در دارالمجانین به آدمهای عاقل دست می‌دهد. درک نمی‌کردیم زیرا که سخت غریبه بودیم و به خاطر نمی‌آوردیم زیرا که در شب دورانهای اولیه سفر می‌کردیم؛ دورانهایی که گذشته و رفته‌اند و از خود نه‌نشانی - نه خاطره‌ای - به جای گذاشته‌اند.

و زمین غیر زمینی می‌نمود. ما عادت کرده‌ایم این هیولای تسخیر شده را

در شکل رام و به بند کشیده اش ببینیم، اما آنجا - آنجا چیزی را می دیدی که هیولا بود و آزاد. غیر زمینی بود، و آدمهایش - اما نه، آنها غیر انسانی نبودند. البته این بدترین حالتش بود - این تصور غیر انسانی نبودن آنها. و این حالت به تدریج به آدمی دست می داد. درست است که آنها زوزه می کشیدند، پیچ و تاب می خوردند، و اداهای وحشتناک در می آوردند، اما آنچه به لرزه ات می انداخت، همین اندیشه انسانی بودن آنها بود - مثل انسان بودن خودت - و اندیشه خویشاوندی دورت با این غریو وحشی و شورانگیز. کریه بود. بله، درست و حسابی کریه بود؛ اما اگر توهم درست و حسابی مرد بودی پیش خودت اعتراف می کردی که در توهم، رد پای کمرنگ از نوعی احساس متقابل نسبت به حقانیت و حشنتناک آن سر و صداها، وجود دارد، اعتقادی ضعیف به وجود مفهومی در آن که حتی تو - که آنهمه از شب دوران اولیه به دورمانده بودی - می توانستی درکش کنی. و چرا که نکنی؟ مغز آدمی به همه چیز قادر است - زیرا که همه چیز در آن نهفته است، همه گذشته، به همان گونه که همه آینده. با وجود اینها، مفهومتر. چه بود؟ شادی، ترس، اندوه، ایثار، دلیری، خشم - که می تواند بگوید؟ - جز حقیقت - حقیقتی که از خرقه زمان به در آمده بود. بگذار احمق حیرت کند و به خود بلرزد - اما مرد می داند، و می تواند بی برهم زدن مژه به تماشا بایستد. البته اگر که دست کم به اندازه ساحلیان مرد باشد. و با جوهر واقعی وجودش - با نیروی ذاتی اش - با حقیقت روبرو شود. در اینجا اصول به درد نمی خورد. با اندوخته، و لباس، و پارچه قشنگ - که تنها تکانی کافی است تا از هم بدراندش - کاری از پیش نمی رود. نه؛ آنچه می خواهی ایمان راسخ است. در این غریو شیطانی خطایی به من است - آیا هست؟ بسیار خوب؛ پس می شنوم، و می پذیرم. اما من هم صدایی دارم، و صدای

من، خوب یابد، کلامی است که نمی‌شود خاموشش کرد. وشکی نیست که احق، به علت هراس محض یا ضعف نفس، همیشه ایمن خواهد بود. مخالفید؟ می‌خواهید بدانید که آیا من هم برای زوزه کشیدن و پایکوبی به ساحل رفتم؟ البته که نه - من نرفتم. می‌گویید از ضعف نفس؟ می‌گویم، ضعف نفس به درك! من وقتش را نداشتم. می‌بایست باسرب و نوارهای بریده از پتویی پشمی، لوله‌های سوراخ شده بخار را نوارپیچ کنم - می‌بایست مواظب سکان باشم و بین صخره‌های برآمده از آب قیقاچ بزنم تا به نحوی قوطی حلبی را به پیش برانم. در این کارها هم، به اندازه کافی، حقیقت سطحی وجود داشت که عاقلی را نجات بخشد. و در عین حال می‌بایست مواظب وحشی‌ای باشم که آشکارمان بود. او نمونه‌ای اصلاح شده بود؛ او می‌توانست دیگ بخاری را روشن کند. او زیر دستم کار می‌کرد، و قسم می‌خورم که دیدن او حین کار، به همان اندازه سرور-آمیز بود که ببینی سگی باشلوارکی و کلاه پرداری، روی پاهای عقبش راه برود. چند ماه آموزش جوانك را حسابی بار آورده بود. با تهوری آشکار، از بخارسنج و آب سنج مراقبت می‌کرد - با اینهمه، او هم، بینوا، دندانهایش را کلید کرده بود - و پشم سرش به اشکال عجیب و غریب چیده شده بود و سه خراش تزئینی هم روی هر يك از گونه‌هایش دیده می‌شد. او هم می‌بایست حالا در ساحل می‌بود، و دست می‌افشاند و پای می‌کوفت. اما در عوض، سخت به کار مشغول بود، و بندی نوعی جادو بود آکنده با معلوماتی فزاینده. او مفید واقع شده بود زیرا که تعلیم یافته بود؛ و آنچه می‌دانست این بود که اگر آب موجود در شینی شفاف ناپدید شود، روح شریر درون دیگ بخار، بر اثر تشنگی مفرط به خشم می‌آید، و انتقام وحشتناکی می‌گیرد. به همین سبب، عرق می‌ریخت و آتش می‌کرد و هراسان مواظب شیشه بود (باطلسمی خود ساخته از پارچه‌های

زنده که به دور بازویش بسته بود و تکه استخوان بر اقی، به اندازه ساعتی مچی، که از پهنا به لب زیرینش فرو کرده بود)، و سواحل درخت پوش به آرامی می گذشت، سروصداها خاموشی می گرفت و پشت سر به جای می ماند و فرسنگها مسافت پایان ناپذیر در سکوت طی می شد - و ما همچنان، به سوی کورتز می-خزیدیم. اما دیگر صخره ها سبب بود و آب ناهطمئن و کم عمق، و دیگ بخار هم انگار که واقعا شیطانی خشمگین را در خود داشت، و بدین گونه بود که نه آشکار و نه من فرصتی برای پرداختن به افکار هم آلودمان را نداشتیم.

«پنجاه میلی پایین تر از قرارگاه جنگلی، به کلبه ای بوریایی رسیدیم، با دیر کی خمیده و دلگیر، و شندره رنگ و رو رفته ای که باقیمانده پرچی بود؛ و کومه هیزمی که مرتب به روی هم چیده شده بود. این دیگر نامنتظر بود. به ساحل که رفتیم، بر کومه هیزم، تخته پهنی یافتیم که بر آن خطوطی کمرنگ بامداد نوشته شده بود. رمزش را که کشف کردیم می گفت: «هیزم برای شما. عجله کنید. با احتیاط نزدیک شوید.» امضایی هم داشت، که خوانا نبود - کورتز نبود - کلمه درازتری بود. «عجله کنید.» به کجا؟ سر بالایی رودخانه؟ «با احتیاط نزدیک شوید.» و ما این کار را نکرده بودیم. این اخطار نمی توانست به آن محل مربوط باشد زیرا که ما تازه بعد از رسیدن، یافته بودیمش. پس باید بالاتر از آنجا خبری باشد. اما چه خبری - و چگونه؟ مسئله همین بود. درباره مفهوم تلگرافی اخطار نظرات متفاوتی داشتیم. بوته های اطراف هم، نه چیزی می گفتند، نه می گذاشتند مسافت دوری را ببینیم. پرده پاره ای از پارچه جناغی قرمز رنگ جلو در کلبه آویزان بود، که غم انگیز تکان می خورد و به سرو صورتان می مالید. کلبه از ائانه خالی شده بود، اما می شد فهمید که در گذشته ای نه چندان دور، سفید پوستی در آن می زیسته است. آنچه مانده بود

میزمختی بود - که تخته‌ای بردوپایه بود - وتوده‌ای زباله که در گوشه‌ای انباشته بود. کنار درهم کتابی افتاده بود که برداشتمش. جلدش ازین رفته بود، واوراقش آن قدر دستکاری شده بود که به شدت چرك وساییده شده بود؛ اما پشت آن باسلیقه به هم دوخته شده بود، وانگار که به تازگی، وبانخ سفید، چون هنوز تمیز به نظر می‌رسید. عنوان کتاب «تحقیقی درباره‌ی پاره‌ای نکات دریانوردی» بود، به قلم مردی بنام «تاووزر»^۱ یا «تاوسن»^۲ - یا یک چنین اسمی - واز صاحبمنصبان نیروی دریایی سلطنتی. موضوع ملال‌آوری داشت، بانمودار. های تشریحی، وجدولهای دل‌آزار ارقام، ونسخه‌ی کتاب شصت سال قدمت داشت. بادقتی هر چه تمامتر از این عتیقه شگفت‌انگیز مواظبت می‌کردم، مبادا که در دستهایم آب شود. در کتاب، تاوسن، یا تاووزر، باشور وشوقی به تمام، درباره‌ی فشارکمرشکن کار بازنجیرها وطناب وقرقره‌کشتی‌ها، ومطالب دیگری از این قبیل به بحث پرداخته بود. کتاب چندان گیرایی نبود، اما در همان نگاه اول متوجه بی‌ریایی وصمیمیت نویسنده در ارائه بهترین روشهای کار می‌شدم، که سالها پیش به آنها اندیشیده بود، واوراق محقر کتاب را بانوری ورای دید حرفه‌ای، روشن کرده بود. دریانورد ساده وصمیمی، بانظراتش درباره‌ی زنجیرها وحمل ونقل دریایی موجب شده بود که بااحساس لذتبخش دستیابی به چیزی با واقعیت انکارناپذیر، جنگل وزایران را فراموش کنم. وجود چنان کتابی، در آنجا، خود به اندازه‌ی کافی شگفتی‌آور بود، وشگفت‌تر از آن، یادداشت‌هایی بود که با مداد درحاشیه‌اش نوشته شده بود و اشاره‌ای آشکار به متن کتاب داشت. می‌دیدم اما باورم نمی‌شد! نوشته‌ها همه به رمز بود! بله، به رمز شباهت

1. Tower 2. Towson

داشت. تصورش را بکنید که مردی، کتابی با آن مشخصات را باخود به چنان ناکجا آبادی ببرد و مطالعه اش کند - و یادداشتهایی هم بر آن بنویسد - آن هم به رمز! جداً که معمای پیچیده‌ای بود.

«مدتی، بفهمی نفهمی، متوجه صدای ناجوری بودم، و وقتی چشم برداشتم دیدم از کومه هیزم خبری نیست؛ و رئیس داشت همصدا با سایر زایران در ساحل، مرا به فریاد می خواند. کتاب را به جیبم سراندم و جداً می گویم که جدا شدن از کتاب به آن می مانست که از پناهگاه دوستی صمیمی و موافق بیرون بیایم.

«موتور معیوب را روشن کردم و کشتی را راه انداختم. رئیس داد زد: «باید کار این مأمور بدبخت - این آدم مزاحم باشد.» و بد خواهانه به جایی که از آن دور می شدیم نگاه کرد. گفتم «باید انگلیسی باشد.» رئیس اخم آلوده غرید «اگر مواظب حرکاتش نباشد این کار مایه دردسرش خواهد شد.» و من با احساسی معصومانه دریافتم که در این دنیا، هیچ کس از دردسر در امان نیست. «حالا دیگر جریان آب سریعتر شده بود، و کشتی بخاری ما آخرین نفسهایش را می کشید. پروانه عقب کشتی، بایبجالی پت پت می کرد، و من سراپا گوش، منتظر شنیدن آخرین تپش های قلب کشتی بودم، برای اینکه نومیدانه حس کرده بودم که فلک زده هر آن از کار خواهد افتاد. حال کسی را داشتم که در انتظار خاموش شدن بارقه حیات آدمی باشد. با اینهمه همچنان به پیش می خزیدیم. گاه درختی را، در چند قدمی، نشانه می کردم تا به کمک آن، میزان پیش رویمان را، به طرف کورتز، اندازه بگیرم. اما اغلب، پیش از روبرو شدن با درخت، گمش می کردم. خیره شدن به چیزی ثابت، و برای مدت زیاد، از حوصله آدمی بیرون است. رئیس، خوشبختانه، کوتاه آمد و من در جوش و

جلایی درونی، با خود کلنجار می‌رفتم که به هنگام دیدار کورتز می‌بایست به صراحت با او حرف بزنم یا نه؛ اما پیش از آنکه به نتیجه‌ای برسم، به خاطر می‌گذشت که چه حرف بزنم، چه خاموش بمانم، و در واقع هر اقدامی که بکنم، تلاش عبثی خواهد بود. چه اهمیتی داشت که کسی چیزی را بداند یا از آن بی‌خبر باشد؟ چه اهمیتی داشت که چه کسی رئیس باشد؟ یک چنین برقی از بصیرت گاه در ذهن آدمی جرقه می‌زند. واقعیات اصلی ماجرا زیر پوسته ظاهری و در عمق قرار داشت - و رای دسترس من، و رای حدود دخالت من.

حوالی غروب روز دوم، تخمین زدیم که در هشت میلی قرارگاه کورتز هستیم. من می‌خواستم به رفتن ادامه بدهم؛ اما رئیس که سخت اخمو و عبوس می‌نمود گفت که دریا نوردی در آن بالا خطرناک است و چون آفتاب هم غروب کرده و هوا تاریک شده، صلاح در این است که تا صبح روز بعد، همانجا که بودیم بمانیم. به علاوه، اشاره کرد که اگر می‌بایست به احتیاط نزدیک شوید، توجه کنیم باید در روشنایی روز به آنجا برسیم - نه در غروب آفتاب و در تاریکی. و این کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. هشت میل، یعنی حدود سه ساعت عرق ریختن و جز آن، خیز آبهای مشکوکی را هم در دیدرس آب می‌دیدم. با اینهمه از این تأخیر بی‌اندازه دلخور بودم، که سخت نامعقول بود، زیرا که پس از آنهمه ماهها، یک شب چندان اهمیتی نداشت. به این سبب که هیزم زیادی داشتیم، و به رعایت احتیاط هم هشدار داده شده بودیم، کشتی را به وسط رودخانه کشاندم. دیدرس آب، باریک و راست بود با کناره‌های بلند، مثل برشی از خط آهن. تاریکی غروب، مدتها پیش از فرود خورشید، در آن خزیده بود. رودخانه، آرام و سریع، جریان داشت، اما سکونی گنگ بر ساحل نشسته بود. درختان سرزنده با گیاهان خزانده به هم بسته بودند و بوته‌های کوچک ورشد

نیافته زیردرختان، ازنازکترین جوانه گرفته تا سبکترین برگ، انگار که به سنگ بدل شده بود. به خواب نمی‌مانست - حالتی غیرطبیعی بود، مثل نوعی جذب. کمترین صدایی، از هر نوع، شنیده نمی‌شد. شگفت زده نگاه می‌کردی، و کم‌کم به حس شنواییت مظنون می‌شدی - بعد، ناگهان شب درمی‌رسید و از بینایی هم محرومت می‌کرد. حدود ساعت سه بامداد، ماهی بزرگی، یا چیزی دیگر، جست زد و شلپ شلپ بلند آب، مثل شلیک تفنگی، مرا از جا پسراند. آفتاب که برآمد، مهی سفید همه جا را فرا گرفته بود. مهی گرم و لزج، و کورکننده‌تر از شب. نه جا به جا می‌شد، نه حرکت می‌کرد؛ مثل چیزی سخت و جامد اطرافمان را احاطه کرده بود. ساعت هشت، یانه بود که مه، به گونه‌ی کرکراهی که از پشت دری، بالا رفت. و ما توانستیم به یک نظر، انبوه درختان بلند را ببینیم، و جنگل عظیم و تودرتورا، که گوی کوچک و درخشان خورشید، ساکن و بیحرکت، فراز آن آویخته بود. بعد، کرکره سفید، دوباره فرود آمد؛ به نرمی و بدان گونه که انگار در شیار روغن زده می‌سرید. دست‌ودادم زنجیرها را که به جمع‌آوری‌اش پرداخته بودیم، دوباره به آب بیندازند. هنوز خزش زنجیر و صدای خرت خرت خفیف آن قطع نشده بود که فریادی، فریادی بلند، انگار که بر اثر اندوهی بی‌نهایت، به آرامی در هوای کدر و تار پخش شد. فریاد بند آمد و به دنبال آن، همه‌های شکوه‌آلود، که از سرو صدای ناهم‌آهنگ و حشیان‌مایه می‌گرفت، گوشه‌ایمان را پر کرد. غیر مترقبه بودن آن، موی سرم را سیخ کرد. از برداشت دیگران چیزی نمی‌دانم، اما به نظر من، انگار که مه، خود، جیغ کشیده بود، و انگار که همه‌ی هیجانی و سوگوار یکباره و از همه سو بلند شده بود. همه‌ی با جینی خارق‌العاده و تحمل‌ناپذیر به اوج رسید و بعد خاموش شد و ما را که با احساسهای گونه‌گون، لاجوجانه

به سکوتی همان قدر ترسناک و خارق‌العاده گوش می‌دادیم، وحشت زده باقی گذاشت. یکی از زایران که پشت سرم ایستاده بود، من من کرد «خدای من! این دیگر چه معنی...» مردی کوتاه قد و چاق بود، بامویی حنایی رنگ و سیبلی قرمز، که پوتین‌هایی یک سگکه به پا داشت و پیژامه‌ای ارغوانی، که در جوراب‌هایش فرو کرده بود. دوتای دیگر، دقیقه‌ای بادهان باز باقی ماندند و بعد به کابین روی عرشه یورش بردند، و بیدرنگ بازگشتند و ایستادند، و با تفنگ‌های «وینچستر»ی که پر و آماده در دست‌هایشان گرفته بودند، وحشت زده به اطراف نگاه کردند. آنچه به چشم می‌دیدیم، کشتی بخاری بود که در آن بودیم، و محیط پیرامونش که انکار در حال آب شدن، تار و محو به نظر می‌رسید؛ و حاشیه باریکی از آب مه‌آلود - به پهنای دوفوت شاید - که اطراف آن را فرا گرفته بود - فقط همین. بقیه دنیا، تا آنجا که چشم‌هایمان و گوش‌هایمان کار می‌کرد، در هیچ فرو رفته. عیناً در هیچ. رفته بود، ناپدید شده بود، و بی آنکه نجوایی یا سایه‌ای به جای بگذارد، رفته شده بود.

«جلورفتم و دستور دادم زنجیرها را بالا بکشند، تا برای برداشتن گند، و در صورت لزوم، راه انداختن کشتی آماده باشیم. صدایی هراس زده به نجوا پرسید: «به‌ما حمله می‌کنند؟» و دیگری من من کرد «همه‌امان توی این مه لت و پاری می‌شویم.» صورتها از شدت ناراحتی منقبض شده بود، دستها اندکی لرزش داشت، و چشمها برهم زدن مژه را فراموش کرده بودند. تفاوت حالت در چهره سفیدها و سیاهان، که به اندازه ما در آن قسمت از رودخانه غریبه بودند - گرچه زادگاهشان فقط هشتصد میل تا آنجا فاصله داشت - سخت عجیب بود. سفیدها، علاوه بر شکفت زدگی‌شان، به سبب هراس دردناک ناشی از آن غریب و هیبت‌انگیز، به شدت مضطرب بودند. اما سیاهان حالتی از یک هشیاری و جذبۀ

طبیعی داشتند؛ وچهره‌هایشان ذاتاً آرام بود، حتی آن یکی دونفری که درحال کشیدن زنجیرها، پوزخند می‌زدند. آنها چند جمله‌ای زیرلب رد و بدل کردند و ظاهراً دربارهٔ موضوعی به توافق رسیدند. سرده‌اشان، جوانک چهارشانهٔ سیاه‌پوستی، پوشیده در پارچه‌ای حاشیه‌دار و به رنگ آبی سیر، با منخرین گشاده، و موهایی که به مهارت و باجمدهای روغن زده آراسته شده بود، کنارم ایستاده بود. به او گفتم «آها!» و منظورم تنها ابراز نوعی حالت صمیمانه بود. اما او، بافراخ کردن چشمانی خون‌رنگ و نشان دادن برق دندانهایی تیز داد زد «بگیرینشون، بگیرینشون و بدینشون به ما.» گفتم «به شما؟» و افزودم «که با آنها چکار کنید؟» تند و مقطع جواب داد: «بخوریمشون!» و آرنجش را به نرده تکیه داد و موقرانه و با حالتی سخت اندیشناک به درون مه خیره شد. می‌تردید اگر به این خاطر نبود که متوجه شده بودم او و رفقاییش سخت گرسنه‌اند؛ و طی دست‌کم دو ماه گذشته‌هم مرتباً برگرسنگی‌اشان افزوده شده بود، حسابی وحشت می‌کردم. آنها برای مدت شش ماه اجیر شده بودند (گمان نمی‌کنم که حتی یکی از آنها تصور روشنی از زمان داشت، به همان‌گونه که ما پس از طی قرنهای متمادی نداریم. آنها هنوزهم به آغاز پیدایش زمان تعلق داشتند - و وارث تجربه‌ای هم نبودند که چیزی به آنها بیاموزد) و البته، همین قدر که تکه کاغذی بود و نوشته‌ای بر اساس قوانین مضحك و آنچه که در پایین رودخانه تدوین شده بود، به خاطر هیچ‌کسی خطور نمی‌کرد که آنها چگونه می‌بایست زنده بمانند. درست است که کمی گوشت گندیدهٔ اسب آبی باخود آورده بودند، اما این، حتی اگر زایران، در آن شلوغی هراس-آور، مقدار قابل ملاحظه‌ای از آن را به آب نریخته بودند، چندان دوام نمی‌آورد. در این عمل زایران نوعی خود بینی و تشخیص به چشم می‌خورد،

اما درحقیقت باید آن را اقدامی مشروع در دفاع از خود به حساب آورد. آخر این امکان نداشت که بوی گند لاشه اسب آبی را دریداری، در خواب، و به هنگام خورد و خوراک حس کنی و درعین حال، به زندگی چند روزها هم ادامه بدهی. به علاوه، هر هفته سه تکه مفتول برنجی به طول در حدود نه اینچ هم به آنها داده بودند؛ و غرض این بود که با این «سکه رایج» مایحتاجشان را در دهکده‌های ساحلی خریداری کنند، اما معلوم شد که این هیچ عملی نبود زیرا یاددهکده‌ای وجود نداشت، یا اهالی رفتار خصومت‌آمیزی داشتند، یا رئیس که خود، مثل ما، غذاهای کنسرو شده می‌خورد و گاه بزنی هم به آن افزوده می‌شد، به علل کم و بیش مرموزی، با توقف کشتی موافقت نمی‌کرد. بنابراین یامی‌بایست مفتولهای برنجی را می‌خوردند، یا با آن قلاب می‌ساختند و ماهی می‌گرفتند، و به هر حال، من که در این مواجب کلان، هیچ خاصیتی برای آنها نمی‌دیدم. این را هم باید بگویم که مواجب آنها، بی‌وقفه و با نظمی درخور شأن یک شرکت بزرگ و آبرومند، پرداخت می‌شد. جز این، تنها چیز خوردنی که در اختیار داشتند - گرچه چندان هم قابل خوردن به نظر نمی‌رسید - چانه‌هایی از معجونی شبیه خمیر نیم پخته بود، به رنگ قفایی چرکین، که لای برگ درخت نکه می‌داشتند و گاه به گاه تکه‌ای از آن را می‌بلعیدند، اما آن قدر کم که خیال می‌کردی بیشتر ظاهر امر مورد نظر است نه یک تغذیه جدی. هنوز هم وقتی به آن روزها می‌اندیشم، از اینکه چرا به نام دیوان جوئنده گرسنگی به سراغ ما نیامدند - آنها سی نفر و ما پنج نفر بودیم - تا دست کم برای یک وعده هم که شده شکمی از عزا در آورند، حیرت می‌کنم. آنها گنده بودند، زورمند بودند - و با وجودیکه دیگر پوستشان براق و عضلاتشان سفت نبود - با جسارت و با قدرت بودند و استعدادی برای اندیشیدن به عاقبت کار نداشتند.

با اینهمه، می‌دیدم که چیزی مانعشان بود، و یکی از آن رمز و رازهای وجود انسانی که ناقض احتمالات است، نقشی بازی می‌کرد. با علاقه‌ای فزاینده به آنها نگاه می‌کردم - نه به این خاطر که به ذهنم رسیده بود احتمالاً مرا به زودی خواهند خورد - گرچه باید اعتراف کنم که در همان موقع، وازدیدگاه تازه‌ام، متوجه شدم که زایران چقدر ناسالم‌اند، و آرزو کردم، بله، جداً آرزو کردم، که ظاهر من آن قدرها - چطور بگویم؟ - آن قدرها - اشتهاکورکن نباشد: احساسی از یک نوع خود بینی بوالهوسانه که با حال و هوای رؤیایی آن روزهایم به خوبی جور درمی‌آمد. شاید که خود من هم کمی تب داشتم. آدم که نمی‌تواند همه عمر، انگشتش را روی نبضش نگهدارد. من همیشه دکمی تب داشتم، یا کمی از چیزهای دیگر - که از نوازشهای بازیگوشانه چنگال برهوت‌اند و پیش درآمدی سبک برای ضربات جدی‌تر که به موقع خود فرود می‌آیند. بله، به آنها نگاه می‌کردم، به همان گونه که شما ممکن است به هر انسانی نگاه کنید، و حیران و اکنش‌هایشان، انگیزه‌هایشان، قوتها و ضعف‌هایشان در مواجهه با یک نیاز بی‌امان جسمی بودم. کف نفس! اما به چه سبب؟ خرافات، انزجار، شکیبایی، ترس - یا نوعی شرف بدوی؟ هیچ ترسی نمی‌تواند با گرسنگی مقابله کند، هیچ شکیبایی نمی‌تواند از پایش درآورد، جایی که گرسنگی باشد انزجار وجود ندارد؛ و خرافات و عقاید و آنچه که به اصول و مبادی تعبیر می‌شود، همه از گاهی دردم باد ناچیزترند. مگر شما با خبثت گرسنگی مدام، با زجر کشنده آن، با افکار پلید آن، با خشونت سیاه و رنج‌آورد آن آشنایی ندارید؛ اما، من دارم. آدمی را وامی‌دارد که با همه نیروی فطری‌اش با آن به ستیزه برخیزد. مقابله با مرگ عزیزان، با رسوایی، و فنای روح به مراتب آسانتر از یک چنین گرسنگی مداوم است. دردناک است، اما حقیقت دارد. و آن آدمها

هیچ بهانه دنیوی برای هیچ نوع درنگی نداشتند. کف نفس! من کف نفس را از کفتاری سرگردان درانبوه لاشه‌های میدان جنگی، راحت‌تر می‌پذیرفتم. اما واقعبیت رود در رویم بود. واقعبیت خیره‌کننده - مثل کف بر اعماق دریا، بسان موجکی بر معمایی ناگشودنی، معمایی عظیم‌تر از رگه‌عجیب و وصف ناشدنی اندوه جانکداز، در آن خروش وحشی که بر ساحل رود و از پس حجاب سفید مه بر ما گذشت.

دوتن از زایران داشتند به نجوایی شتابزده درباره‌ی ساحلی که باید هدف قرار دهند مشاجره می‌کردند: «چپ.» «نه، نه، چه می‌گویی؟ راست، راست، معلوم است دیگر.» صدای رئیس را هم از پشت سرم شنیدم که می‌گفت «این خیلی جدی است. اگر پیش از اینکه ما برسیم برای کورتز اتفاقی بیفتد من خیلی ناراحت می‌شوم.» نگاهش کردم و کمترین شکی نداشتم که در حرفش صادق است. او از آن گونه آدمها بود که دوست دارند ظاهر را حفظ کنند، به این مقید بود. اما وقتی من من‌کنان گفتم که باید فوراً حرکت کنیم، حتی زحمت جواب دادن به او را هم به خودم ندادم، چون می‌دانستم، واو هم می‌دانست که این امکان ندارد. به محضی که از جایمان کنده می‌شدیم، دیگر کاملاً در هوا بودیم - در فضا؛ دیگر نمی‌دانستیم به کجا می‌رفتیم - به بالای رودخانه، پایین رودخانه یا به پهناي آن - تا اینکه به این ساحل یا آن دیگری بر می‌خوردیم - و آن وقت می‌فهمیدیم که کدام یکی است. مسلماً از جایم تکان نخوردم. خیال داغان شدن به سرم نبود. جایی بدتر از آنجا برای درهم شکستن سراغ نداشتم. معلوم نبود که بی‌درنگ غرق می‌شدیم یا نه، اما مسلماً به نحوی از انحاء نابود می‌شدیم. پس از سکوتی کوتاه گفتم «مسئولیت هر نوع پیش‌آمدی را به عهده‌ی تو می‌گذارم.» مختصراً گفتم «هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کنم.» و این درست همان جوایی

بود که توقعش را داشت، گرچه ممکن است از لحزش تعجب کرده باشد. از این جهت با ادب تمام گفت «بسیار خوب، پس می‌گذارمش به تصمیم خودت.» به علامت تشکر رویم را برگرداندم و به درون مه چشم دوختم. اما راستی چقدر به طول می‌انجامید؟ و چه انتظار عبثی هم بود. راه رسیدن به این کورتز، که در آن بیشه‌های لغنتی دنبال عاج پرسه می‌زد، چندان با خطر احاطه شده بود که گفتمی شاهد حتی طلسم شده بود که در قلعه‌ای افسانه‌ای به خواب رفته بود. رئیس به‌لحنی مجرمانه پرسید «به گمان تو، به ما حمله می‌کنند؟»

«گمان من این بود که حمله نمی‌کردند، و به‌چند دلیل روشن، یکی از آنها مه بود. اگر آنها با قایق‌هایشان ساحل را ترك می‌کردند، در آن کم می‌شدند، همان‌طور که خود ما، اگر از جایمان حرکت می‌کردیم. با وجود این، ساحل دو طرف سخت نفوذ ناپذیر می‌نمود. اما چشمانی در آن بود، چشمانی که ما را دیده بودند. بیشه‌های کنار رود، به یقین انبوه و تاریک بود، اما حاشیه پشت آنها، کم درخت‌تر بود و ظاهراً قابل نفوذ می‌نمود. به هر حال، در فرصت کوتاه بالا رفتن مه، قسایقی در آن حوالی ندیده بودم - یا دست‌کم نزدیک محل توقف کشتی ما چیزی به چشم نمی‌خورد. اما آنچه که بیشتر گمان حمله را در من زایل می‌کرد، ماهیت سر و صدا بود - ماهیت فریادهایی که شنیده بودیم. در آنها از آن مایه سبمیتی که نشانه اقدام خصومت‌آمیز فوری است، خبری نبود. غیر منتظره بودنشان و حالت بدوی و زمختشان اثری مقاومت ناپذیر از اندوه بر من گذاشته بود. دیدن کشتی بخاری، به علی، وحشیان را با اندوهی بی‌نهایت پر کرده بود. خطری، اگر وجود داشت، به زعم من، در قرابت ما با عاطفه انسانی عظیمی بود که امکان داشت فوران کند. حتی اندوه بی‌نهایت ممکن است سرانجام به خشونت بدل شود - اما عموماً

شکلی از افسردگی به خود می گیرد.

«می بایست نگاه خیره زایران را به من می دیدید! آنها نه جرأت می کردند
نیشخند بزنند، نه اینکه حتی به باد ناسزا بگیرند، اما حتم دارم که خیال می-
کردند دیوانه شده بودم - از ترس، شاید. سخنرانی به قاعده ای برایشان ایراد
کردم: دوستان عزیز، نگرانی چیز خوبی نیست. مواظب جلو رویم باشم؟
بسیار خوب. می توانید فرض کنید که من مثل گربه ای که مواظب موشی باشد،
مواظب مه و بالارفتنش بودم؛ اما دیگر چشمه ایمان به هیچ دردی نمی خورد،
درست مثل این بود که زیر توده ای از پنبه و پشم دفن شده بودیم. و من احساسش
را هم داشتم - احساس تنگی نفس، گرما و خفگی. به علاوه، آنچه گفته بودم،
گرچه غلو آمیز می نمود، اما کاملاً حقیقت داشت. آنچه که بعدها به عنوان
حمله به آن اشاره می کردیم در واقع اقدامی ناشی از هیجانی آنی بود. اقدامی
که به هیچ وجه تهاجمی نبود - حتی تدافعی هم نبود. واکنشی از فشار روحی
بود و در اصل صرفاً جنبه حفاظتی داشت.

«دو سرانجام - باید بگویم - دو ساعتی پس از بالا رفتن مه بود که خودش
را نشان داد، و محل وقوع آن، نقطه ای در حدود یک میل و نیمی قرارگاه
کورتز بود. تازه به تقلا و جان کندن از پیچی گذشته بودیم که جزیره ای کوچک،
یا در واقع تپه واری به رنگ سبز روشن را در وسط رودخانه دیدم. هر چه بود
منحصر به فرد بود، اما با پیشروی در دیدرس آب، متوجه شدم که انگار دنباله
ساحل شنی درازی بود یا شاید هم یک رشته برآمدگیهای پایاب که تا وسط
رودخانه امتداد یافته بود. برآمدگیها بی رنگ بودند، و تراز با سطح آب،
و همه آنها، به همان گونه که ستون فقرات آدمی در زیر پوست او و وسط
کمرش، زیر قشر نازکی از آب دیده می شدند، تا آنجا که می دیدم، یا

می‌بایست از سمت چپ آنها بگذرم یا از سمت راستشان، والبته که هیچ يك از آن دو مسیر را نمی‌شناختم. ساحلها هر دو سخت بهم شبیه بودند، و ژرفایشان هم یکسان می‌نمود، اما چون شنیده بودم که قرارگاه در کناره غربی است، طبعاً گذرگاه غربی را در پیش گرفتم.

«از ورودمان به گذرگاه، چندان نگذشته بود که دریافتم باریکتر از آن است که تصور کرده بودم. سمت چپ، تپه ممتد زیر آبی بود، و سمت راست، ساحلی بلند و شیب‌دار پوشیده با انبوه بوته‌ها. فراز بوته‌ها، درختان به ردیف صف کشیده بودند. شاخ و برگ‌هایی پرپشت، فراز رود آویخته بود، و جابه‌جا، زایده درختی، سفت و سخت، از آب بیرون زده بود. اوایل غروب بود، چهره جنگل گرفته می‌نمود. حاشیه پهنی از سایه سطح رودخانه را پوشانده بود، و در این سایه بود که ما - به کندی - پیش می‌رفتیم. کشتی را حتی الامکان به ساحل نزدیک کرده بودم زیرا، به طوری که میل عمق پیمایی نشان می‌داد، در کناره آب عمق بیشتری داشت.

«یکی از دوستان گرسنه و صبورم، در یک سوی کشتی، و درست پایین پایم، به عمق پیمایی مشغول بود. کشتی بخاری ما به عینه شبیه دوبه عرشه‌داری بود، و در عرشه آن، دو اتاقک از چوب ساج، بادر و پنجره تعبیه شده بود. دیک بخار در سینه کشتی، و موتورخانه درست در پاشنه آن قرار داشت. و فراز همه اینها سقف سبکی بود که پایه‌هایی نگاهش می‌داشت. دودکش کشتی از این سقف بیرون زده بود، و جلو دودکش، کابین کوچکی بود، از تخت نازک، که به عنوان اتاق فرمان به کار می‌رفت. در این کابین، یک نیمکت بود، دو چهارپایه، یک تفنگ پر «مارتینی - هنری» - که در گوشه‌ای آویخته بود - یک میز کوچک و سکان کشتی. دری پهن جلو کابین و دو پنجره کر کرده‌دار عریض هم در طرفین آن وجود داشت -

که البته همیشه باز بودند. من روزها می‌را، در منتهای لیه‌سقف، جلو در کابین، چمباتمه می‌زدم و شبها، روی نیمکت به خواب می‌رفتم، یاسعی می‌کردم که به خواب بروم. سیاهی بهلوان صولت از افراد قبیله‌ای ساحلی، و تعلیم یافته سلف بینوای من، سکان گسیر کشتی امان بود. يك جفت گوشواره برنجی به گوش داشت، پارچه‌ای آبی رنگ از کمر تا قوزك پایش را پوشانده بود، و خیال می‌کرد همه جهان به او تعلق دارد. منزلزترین احمق بود که در همه عمر دیده بودم. تا حضور داشتی، خود نمایانه سکان را به دست می‌گرفت و کشتی را هدایت می‌کرد، اما به محضی که از نظرش دور می‌شدی، اسیر نوعی زبونی حقارت آمیز می‌شد و در يك چشم به هم زدن، کشتی قراضه را به امان خدا رها می‌کرد.

«نشسته بودم و داشتم به میل عمق پیمایی نگاه می‌کردم، و از اینکه می‌دیدم، هر بار، کمی بیشتر از آب بیرون می‌زند، دلم شور می‌زد، که متوجه شدم، عمق یاب ما ناگهان کارش را رها کرد، و بی آنکه حتی میل را از آب بیرون بکشد، تمام قد روی عرشه دراز کشید. با اینهمه، میل را رها نکرده بود و دنباله آن روی آب کشیده می‌شد. در همین لحظه، آتشکارمان، که او را هم در طبقه زیرین می‌دیدم، به تندوی جلو کوره اش به زمین نشست و سرش را خم کرد. حیرت کردم. بعد، ناگزیر سر برداشتم تا نگاه سریعی به رودخانه بیندازم زیرا که در مسیر کشتی مانعی وجود داشت. با این نگاه دیدم که ترکه های کوچکی، گروه گروه در هوا پرواز می‌کرد؛ ترکه‌ها، غوغو کنان از جلو دماغم رد می‌شدند، پیش پایم به زمین می‌افتادند و به پشت سرم، به اتاق فرمان اصابت می‌کردند. در همه این مدت، رودخانه، ساحل، و جنگل خاموش بود - کاملاً خاموش بود. و من حتی صدای شاپ شلپ پروانه کشتی و تاپ تاپ ترکه ها را می‌شنیدم. به زحمتی مانع را دفع کردم و بعد، خدای من! نیزه! مورد حمله قرار گرفته بودیم! به

سرعت خودم را به کابین رساندم تا کرکره رو به روی ساحل را ببندم، سکان گیر
احمق، دست برمیله‌های سکان نهاده، پا به زمین می‌کوفت، ودهانش، مثل
اسبی دهنه زده، می‌جنبید. مرده شورش بیردا وما داشتیم، درفاصله ده فوتی
ساحل، پیش می‌رفتیم. برای بستن کرکره سنگین می‌بایست بیش از نیمی از
بدنم را از پنجره بیرون کنم. و در همین حال بود که بین شاخ و برگها، صورتی را،
درست برابر صورت خودم دیدم که بانگاهی ثابت و دریده مرا می‌پایید؛ و بعد،
ناگهان و به نحوی که انکار پرده‌ای از جلو چشمانم کنار برود، در عمق سیاهی
جنگل، اندامهای برهنه، دستها، پاها، و چشمان درخشانی به نظر آمد. در واقع
جنگل با ازدحامی از اندامهای انسانی - متحرک، براق، و برنزرنگ، غل می-
زد. شاخه‌ها تکان می‌خوردند، تاب برمی‌داشتند، خش‌خش می‌کردند، و از
درون آنها، نیزه‌ها به پرواز درمی‌آمدند. سرانجام کرکره را بستم و به
سکان گیر گفتم «کشتی را به طرف راست هدایت کن.» سرش را سیخ نکهداشته
بود و جلو رویش را هم نگاه می‌کرد اما چشمانش داشت در حلقه می‌گشت،
و همچنان به آرامی پا به زمین می‌کوفت و دهانش هم کمی کف کرده بود. با
عصبانیت گفتم «آرام بگیر!» اما انکار به درختی گفته باشم که در باد تکان
نخورد. به شتاب از کابین بیرون آمدم. از طبقه زیرین، همه‌های ازطنین
برخورد گامها بر عرشه آهنین، و سروصدای آشفته و درهم سر نشینان کشتی به
گوش می‌رسید. صدایی به فریاد گفتم «می‌توانی برگردی؟» در این موقع،
ناگهان متوجه موجك دو شاخه‌ای بر سطح آب شدم. یعنی چه؟ باز هم مانع
از زیر پایم صدای رگبار گلوله‌ای بلند شد. زایران تفنگهای «وینچستر» شان
را بکار انداخته بودند، و داشتند بیخودی سرب به درون بوته‌ها می‌ریختند.
توده‌ای ازدود بالا آمد و به آرامی در هوا شناور شد با دیدن دود سرفحش را

کشیدم، زیرا، حالا دیگر نه از موج اثری بود و نه از مانع. در آستانه در کابین ایستاده بودم و سرک می کشیدم، و نیزه ها هم گروه گروه پرتاب می شدند. امکان داشت زهر آلودهم باشند، اما ظاهراً گربه ای راهم نمی توانستند بکشند. بعد جنگل به زوزه درآمد. هیزم شکنان ما هم فریادی جنگجویانه سردادند؛ در همین موقع، صدای شلیک تفنگی از پشت سرم بلند شد و گوشم را کر کرد. سرم را برگرداندم، و وقتی شتابزده خودم را به سکان رساندم، کابین هنوز از صدا و دود پر بود. سیاه احمق، همه چیز را رها کرده بود تا کرکره را باز کند و تفنگ «مارتینی - هنری» را به کار بیندازد. جلو پنجره فراخ ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. حین بازگرداندن کشتی از آن انحراف ناگهانی، به سرش داد زد که کنار بکشد. جایی برای برگشت نبود، حتی اگر می خواستم. مانع هم جایی پیش روی ما، در آن دود گیج کننده بود. فرصتی برای اتلاف حتی يك لحظه نبود، و به همین سبب فقط توانستم کشتی را به طرف ساحل برانم - درست به طرف ساحل، جایی که می دانستم آب عمق بیشتری دارد.

«حالا در امتداد بوته های آویخته، در انبوهی از شاخه های شکسته و برگهای ریزان، آهسته پیش می رفتیم. در آن پایین، صدای رگبار گلوله قطع شده بود، به همان گونه که پیش بینی کرده بودم با خالی شدن تفنگها خواهد شد. با جهش نیزه ای که با ورود از پنجره ای و از گذشتن از پنجره دیگر، عرض اتاق فرمان را طی کرد، سرم را عقب کشیدم. بانگاهی به فراسوی سکان گیر دیوانه، که تفنگ خالی را تکان می داد و بسوی ساحل فریاد می کشید، شبح مبهم آدمهایی را دیدم که پیدا و ناپیدا وزودگذر، به حالت خمیده می دویدند، جست و خیز می کردند، یاسینه خیز می رفتند. بعد، چیزی درشت در فضای جلو پنجره ظاهر شد و به دنبال آن، تفنگ از دست سیاه به رودخانه پرت شد، و خود او، با

تکائی به عقب رانده شد، وبانگهای عجیب وخیره که به شیوه همیشهگی اش به من انداخت، پیش پایم به زمین افتاد. حین افتادن يك طرف سرش دوبار به گردونه سکان برخورد کرد، و آن چیز که شبیه عصای درازی بود، تق تق کنان چرخی زد و به یکی از چهار پایه ها اصابت کرد. چنین می نمود که سیاه، بر اثر فشار آن، که کسی از ساحل انداخته بود، تعادلش را از دست داده بود. حالا دیگر دود رقیق با وزش باد ازین رفته بود، از مانع هم گذشته بودیم، وبانگهای به پیش رو متوجه شدم که پس از طی حدود دویست یارد می توانم از مسیرم منحرف شوم و دوباره از ساحل فاصله بگیرم. اما گرمی و رطوبت زیادی در پاهایم احساس می کردم، بدان حد که ناچار نگاهی به پایین انداختم، و سیاه را دیدم که به پشت غلتیده بود وخیره نگاهم می کرد؛ و با هر دو دست عصارا محکم گرفته بود. و این عصا، اهرم نیزه ای بود که یا پرتاب شده بود، یا خود در رفته بود و با گذشتن از پنجره فراخ، بر پهلو ی او و درست زیر دنده هایش وارد شده بود. تیغه اهرم، پس از ایجاد شکافی وحشتناک در بدن او فرو رفته بود. کفشهایم پر بود و چاله ای از خون، برنگ قرمز تیره، زیر گردونه سکان دلمه بسته بود؛ و چشمان سیاه با برقی عجیب می درخشید، رگبار گلوله دوباره شروع شد. او مضطربانه نگاهم کرد، و نیزه را، مثل چیزی گران بها، و به گونه ای که انکار می ترسید آن را از چنگش به در آورم، محکم در دستهایش گرفته بود. باتلاش چشمانم را از نگاه خیره اش دزدیدم تا به هدایت کشتی پردازم. بعد، يك دستم را بالای سرم بردم و با گرفتن ریسمان سوت کشتی، شتابزده، جیب پشت جیبم از آن بیرون ریختم. بلافاصله، غریبوی از فریادهای غضبناک و جنگجویانه شنیده باشد؛ و به دنبال آن، شیونی چنان هر اس انگیز و ممند، از ترس و منتهای نومیدی، از اعماق جنگل برخاست که شاید با قطع آخرین امیدها

بر روی زمین وجودش متصور باشد. جنبشی عظیم در بوته‌ها پدید آمد، باران نیزه‌ها قطع شد، و چندتایی که در هوا رها شده بود. با قوسی تند فرو ریخت - و بعد سکوت؛ سکوتی که در آن، صدای ضربه‌های بی‌حال پروانه‌کشتی به وضوح شنیده می‌شد. داشتم سکان را به طرف راست می‌چرخاندم که زایر پیژامه‌پوش، عرق‌ریزان و هیجان زده، در آستانه در ظاهر شد و گفت «رئیس مرا فرستاده که -» اما ناگهان کلامش که به لحنی رسمی شروع شده بود بند آمد و همچنانکه خیره به سیاه زخمی نگاه می‌کرد داد زد «خدای من!»

«ما دو سفید پوست، بالای سرش ایستاده بودیم، و نگاه چشمان براق و پرسشگر او هر دو را در بر گرفته بود. به یقین می‌گویم که قصد داشت، به زبان بی‌زبانی، چیزهایی از ما بپرسد؛ اما بی‌ادای کلمه‌ای، بی‌حرکت عضوی، وی لرزش عضله‌ای، جان سپرد. تنها در آخرین دم، وانکار در پاسخ به اشاره‌ای که ما نمی‌توانستیم ببینیم، یا نجوایی که نمی‌توانستیم بشنویم، چهره درهم کشید، و باین کشش، حالتی تصورناپذیر از اندوه، دلهره و تهدید، بر نقاب سیاه مرگی که صورتش را پوشانده بود، نقش بست. و آن برق نگاه پرسشگر، به سرعت در خلأیی شیشه‌وار محو شد. آرزومندان از ما مورد سفید پوست پرسیدم «می‌توانی سکان را بگیری؟». در جوابم لحظه‌ای مردد ماند اما من بازویش را چنگ زدم و او دریافت که چه بتواند چه نتواند، باید سکان را به دست بگیرد. حقیقت اینکه اشتیاق بیمارگونه‌ای به تمویض کفش و جورابم حس می‌کردم. ما مورد سفید پوست که ظاهراً سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود زیر لب گفت «مرده است»، و من که داشتم دیوانه‌وار بندهای کفشم را باز می‌کردم گفتم «بدون شك»، و افزودم «به گمانم تا حالا آقای کورتز هم باید مرده باشد.»

«در آن موقع، مشغله ذهنی غالب همین بود. و من که انگار در تلاش یافتن

چیزی بوده‌ام که وجود خارجی نداشته است، یا سی مفرط احساس می‌کردم. اگر همه آن راه را تنها به منظور صحبت با آقای کورتز طی کرده بودم، انزجاری بیش از آن نمی‌داشتم. صحبت با... یکی از کشف‌هایم را به رودخانه پرتاب کردم، و ناگهان متوجه شدم که این درست همانی بوده که انتظارش را می‌کشیده‌ام - صحبت با کورتز. بعد، به این کشف عجیب رسیدم که هرگز او را به عمل تصور نکرده، بلکه به گفتار پنداشته بودم. هیچ‌گاه با خود نگفته بودم که «حالا دیگر هرگز او را نمی‌بینم»، یا «حالا دیگر هرگز دست او را نمی‌فشارم»، بلکه می‌گفتم «حالا دیگر هرگز صدایش را نمی‌شنوم.» برای من، او فقط يك صدا بود. البته منظورم این نیست که با هیچ نوع عملی مرتبطش نمی‌دانستم. مگر نه کراراً و به لحن‌های رشك آلود یا تحسین‌آمیز، به من گفته بودند که او بیش از همه مأموران عاج گردآورده، مبادله کرده، به یغما برده، یادزدیده است؟ منظور این نیست. منظور این است که او موجودی با موهبت‌های فراوان بود، و در بین این مواهب، آنچه که از همه ممتازتر بود، و آنچه که احساسی از شخصیت واقعی او را در خود داشت، استعداد او در گفتار بود - در کلماتش بود، در قدرت بیانی گیج‌کننده، روشنگر، متعالی، و سزاوار بود، در آن شط جاری نور بود، یا آن جریان فریبنده‌ای که از دل يك تاریکی نفوذ - ناپذیر سرچشمه می‌گرفت.

«کفش دیگرم، پروازکنان به رود لعنتی پرتاب شد به ذهنم گذشت که «به خدا دیگر همه چیز تمام شده. خیلی دیر رسیده‌ایم؛ او نابود شده است - استعدادش به ضرب نیزه‌ای، تیری، یا چماقی نابود شده است. دیگر هرگز صدایش را نخواهم شنید.» - و اندوهم با تأثری عظیم و شگفت همراه بود. حتی بیش از آنچه که در غریب و اندوهناك وحشیان جنگل شنیده بودم. احساس تنهایی

وبیکسی‌ام، حتی اگر ایمانم به یغما رفته بود، یازندگیم فنا شده بود، از این بیشتر نمی‌بود. چرا کسی دارد، این گونه وحشیانه آه می‌کشد؛ مزخرف؛ بسیار خوب، مزخرف. خدای بزرگ! آدم نباید هیچ وقت - لطفاً کمی توتون به من بدهید...»

مدتی به سکوت گذشت. بعد کبریتی روشن شد، و صورت لاغر مارلو، تکیده و تحلیل‌رفته، باچین‌های آویخته و پلک‌های فرو افتاده، و حالتی اندیشناک پدیدار شد؛ و همچنانکه داشت پک‌های عمیق به پیش می‌زد، انگار آرام آرام از تاریکی شب بیرون می‌آمد و در پرتو لرزان شعله کوچک شکل می‌گرفت. بعد کبریت خاموش شد و او به صدای بلند گفت:

«مزخرف!» و ادامه داد «مشکلترین کار توضیح در این باره است... شما همه اینجا هستید، و هر کدام مثل بدنه کشتی بین دولنگر، با دو عنوان مهار شده‌اید؛ قصابی بر سر این گذر دارید، و پاسبانی بر سر آن گذر؛ اشتهایتان عالی و حرارت بدنتان طبیعی است - می‌شنوید؟ - طبیعی در سراسر سال. با این همه می‌گویید، مزخرف! مزخرف - باشد! مزخرف! دوستان عزیز، شما از کسی که يك لحظه پیش، به علت عصبانیت محض، يك جفت کفش تازه‌اش را به آب انداخته بوده است، چه انتظاری می‌توانید داشته باشید! حالا که به آن می‌اندیشم، تعجب می‌کنم که اشک نریختم، و رویهمرفته، به شکیبایی‌ام افتخار می‌کنم. اما این تصور من که از فیض عظیم شنیدن صدای کورترمز محروم شده‌ام، چندان نپایید. چون معلوم شد که اشتباه می‌کرده‌ام، و این فیض همچنان در انتظارم است. آه، بله، من صدایش را، و به حد کافی، شنیدم. نظرم هم درست بود. او يك صدا بود. او اندکی بیش از يك صدا بود؛ که شنیدمش - آن را - آن صدا را - و صداها را دیگر را - که همه اندکی بیش از يك صدا بودند -

و خاطره آن زمان، مثل طنین میرای هیاهویی مبتذل، زنده، دل آزار، وحشی، یافقی بی اهمیت و بی مفهوم، به نحوی نامحسوس، هنوز در ذهنم زنده است. صداها، صداها - حتی آن دختر خودش - بله -

«مدتی درازساکت ماند و بعد ناگهان به حرف آمد و گفت «سرانجام، شب با استعدادش را، بادروغی خواباندم. چه گفتم؟ دخترا از دختری حرف زد؟ آه، او بکلی از این ماجرا به دور بود. آنها - منظورم زنهاست - از ماجرا به دورند - و باید هم باشند. ما باید یاریشان کنیم تا همیشه دردنیای قشنگ خودشان باقی بمانند، مبادا که دنیای ما خرابتر شود. آه، او باید از این ماجرا به دور بماند. اگر شما هم صدای محترکورتز را می شنیدید که می گفت «نامزدم.» آنوقت بی درنگ درمی یافتید که چقدر او از ماجرا به دور بود. و چه جمعه بزرگی داشت این آقای کورتز! می گویند که موی آدمی، تا مدتی به رشد خود ادامه می دهد، اما این نمونه، به نحو چشمگیری طاس بود. برهوت، به سرش دست کشیده بود، و به عینه شبیه گویی گرد شده بود - گویی از عاج. برهوت او را فوازش کرده بود و - شگفتا! - که او پژمرده بود. برهوت او را پذیرفته بود، به او عشق ورزیده بود، به آغوشش کشیده بود، به رگهایش دویده بود، جسمش را تحلیل برده بود، و طی تشریفات شگفت انگیز نوعی آیین شیطانی، روحش را به نام خود مهور کرده بود. او دیگر کودک لوس و دردانه نازپرورده برهوت شده بود. به ازای عاج؟ همین طور است. توده هایی از عاج، کومه هایی از عاج، زیادی عاج داشت کلبه گلی او را می ترکاند. آن قدر زیاد بود که خیال می کردی دیگر درزیر و زبر آن سرزمین حتی يك دندان فیل باقی نمانده است. رئیس به لحنی تحقیر کننده گفت «اما اینها فسیل اند.» که از من فسیل تر نبودند، اما چون از زیر خاک درآمده بودند به آنها فسیل می-

گفتند. ظاهراً سیاهان، گاه، عاجهایشان را درخاک چال می‌کردند - اما انگار نتوانسته بودند آنها را درچنان عمقی چال‌کنند که دست کورتز به آنها نرسد. نه تنها همهٔ کشتی را با آنها پر کردیم، بلکه مقدار زیادی هم درعرشه تلنبار کردیم. بدین گونه او می‌توانست، هر قدر که دلش می‌خواست تماشا کند ولذت ببرد، زیرا که قدرت درك عنایات برهوت، تا آخرین دم حیات، دراو باقی بود. باید صدایش را می‌شنیدید که می‌گفت «عاج من.» - آه، بله، من هم شنیدم - «نامزد من، عاج من، قرارگاه من، رودخانهٔ من، و...» همه چیز به او تعلق داشت. درانتظارخندهٔ رعدآسای برهوت، خنده‌ای که ستارگان ثابت را به لرزه درآورد، نفسم را درسینه حبس کرده بودم. همه چیز به او تعلق داشت - اما این اهمیت چندانی نداشت. مهم این بود که خود او به چه تعلق داشت، و چه تعداد از نیروهای تارکیکی او را از آن خود می‌دانستند. و همین احساس بود که به بدنت را به مورمور می‌انداخت. تصورش امکان نداشت - و دردکسی را هم دوا نمی‌کرد. او دربین شیاطین دیار - منظورم مفهوم مجازی آن است - مقامی رفیع برای خود به دست آورده بود. شما نمی‌توانید بفهمید. چگونه می‌توانید بفهمید؟ - با زمین سفتی که زیر پا دارید، با همسایگان مهربانی که دورتان حلقه زده‌اند، و آماده‌اند تا دروحشت مقدس ننگ، گناه، و جنون، به شما قوت قلب بدهند یا برایتان سینه سپر کنند، و بین قصاب و پاسبان تعادلی برقرار سازند - شما چگونه می‌توانید تصور کنید که در تنهایی - تنهایی محض، بی‌وجود پاسبانی؛ در سکوت - سکوت محض، جایی که صدای هشداردهندهٔ هیچ همسایهٔ مهربانی نیست تابه نجوا از افکار عمومی سخن بگوید، پاهای آزاد انسان، ممکن است او را به کدام گوشه از دوران اولیه رهنمون شود؟ در همین چیزهای کوچک است که تفاوت بزرگ وجود دارد. وقتی اینها نباشند، ناگزیر باید

بقدرت ذاتی خودت، و به ظرفیت خودت برای ایمان تکیه کنی. والبته ممکن است آن قدر احمق باشی که به خطا بروی - حتی آن قدر کودن که نفهمی مورد یورش نیروهای تاریکی قرار گرفته‌ای. این را می‌پذیرم که هیچ احمقی درسودای روحش باشیطان چانه نمی‌زند؛ حالا، احمق احمق‌تر است یا شیطان شیطان‌تر، این را دیگر نمی‌دانم... یا ممکن است، موجودی باشی باچنان تعالی شگرف روحی که هیچ، جز دیدنیها و شنیدنیهای آسمانی را نبینی و نشنوی. در آن صورت است که دنیا برایت فقط ایستگاهی خواهد بود؛ و من هیچ میل ندارم در این باره که چنین مقامی برد است یا باخت حرفی بزدم. اما، بیشترما، نه این هستیم و نه آن. دنیا برای ما جایی است که باید بادیدنیها، شنیدنیها، و بویها کنار بیاییم - ومثلاً، لاشهٔ گندیدهٔ اسبی آبی را تنفس کنیم، و بیمارنشویم. می‌بینید؟ در اینجاست که پای قدرت تو و ایمانت به داشتن استمداد در حفر چاله‌های محقر برای دفن اشیاء - قدرت ایتار، نه برای خودت، بلکه به خاطر هدفی مشکوک و کمر شکن - به میان می‌آید. و این در حد خود مشکل است. باید تأکید کنم که من هیچ قصد دفاع یا حتی توضیح ندارم. همین قدر سمی می‌کنم که آقای کورتز را - شبیح آقای کورتز را - برای خودم توجیه کنم. این روح آیین یافته، که انکار از پس ناکجا آباد سردر آورده بود، پیش از ناپدید شدنش، مرا به اعتماد شگفت خود مفتخر کرد. و این بدان سبب بود که می‌توانست به انگلیسی بامن سخن بگوید. کورتز اصلی، يك چند در انگلستان تعلیم یافته بود، و - چنانکه خودش به لطف می‌گفت - تمایلاتش در جای درست قرار داشت. مادرش نیم انگلیسی بود و پدرش نیم فرانسوی. همهٔ اروپا درساختن کورتز تشریک مساعی کرده بود. دیری نپایید که دریافتم، انجمن بین‌المللی مبارزه با رسوم وحشیانه‌هم، با انتخابی مناسب، او را به تهیهٔ

گزارشی به منظور تعیین خط مشی آینده‌اشان، مأمور کرده بود. واوهم آن را نوشته بود. من این گزارش را دیدم. آن را خواندم. گزارش بلینی بود، با بلاغت موج می‌زد، اما، به گمان من، لحن تند و تیزی داشت. عجیب است که فرصت یافته بود هفده صفحه به خط ریز بنویسد! اما این می‌بایست به زمان پیش از - بگذار بگویم - کوفتگی اعصابش مربوط باشد، و آنچه که موجب شد تا او در صدر مجالس رقص شبانه‌ای بنشیند که با مراسمی ناگفتنی پایان می‌یافت، و - تا آنجا که ناخواسته توانستم از شنیده‌هایم در موارد مختلف دریابم - به افتخار او - می‌فهمید چه می‌گویم؟ - به افتخار شخص کورتز، ترتیب می‌یافت. اما، نوشته قشنگی بود. با اینهمه، مقدمه آن، اکنون و به نگاه آگاهی‌های بعدی، به نظرم بدشگون می‌آید. کورتز، گزارشش را با این بحث آغاز کرده بود که ما سفیدها، از نظر توسعه‌ای که یافته‌ایم «باید الزاماً از دیدگاه آنها [وحشیان] موجوداتی با ماهیت فوق طبیعی جلوه کرده باشیم - ما با قدرتی بگونه نوعی الوهیت با آنان برخورد می‌کنیم.» و قس علیهذا، یا «با کمترین اراده‌ای می‌توانیم تسلطمان را عملاً و تا بینهایت اعمال کنیم.» و غیره، و غیره. از اینجا بود که به پرواز درمی‌آمد و مراهم با خود می‌برد. خاتمه گزارش، عالی بود، اما مشکل می‌شد آن را به خاطر سپرد. احساسی از عظمتی غریب، زیر سلطه نیکخواهی پرهیبتی را، در من ایجاد می‌کرد و همه وجودم را به هیجان درمی‌آورد. این نبود مگر به خاطر قدرت بی‌حد و حصر بلاغت - و کلام - کلامی سوزان و نجیب. در آن به هیچ راهنمایی عملی، که منحل جریان جادویی عبارات باشد، اشاره نشده بود، مگر در یادداشت گونه‌ای که در انتهای آخرین صفحه، و ظاهراً مدتی بعد، با دستی لرزان، و احتمالاً به خاطر ارابه نوعی خط مشی، نوشته شده بود. یادداشت ساده‌ای بود، و در پایان آن خطاب تکان دهنده

به انواع احساسهای نوعپرستانه، چونان شمع برقی در آسمان صاف، درخشان و هراس انگیز، باز می‌تافت. همه وحشیان را نابود کنید، و نکته عجیب این بود که او، ظاهراً این زیرنویسی را پاک فراموش کرده بود، زیرا، بعدها، و آن هنگام که به اصطلاح به خود آمده بود، کراراً از من می‌خواست که از رساله‌اش (نامی که خود بر آن نهاده بود) به دقت نگهداری کنم، چرا که بی‌تردید، در آینده زندگی او اثری نیکو داشت. من اطلاع کاملی از همه این چیزها داشتم، و به علاوه، چنانکه بعدها از کار درآمد، می‌بایست حافظ خاطرات او هم بشوم. آن قدر برایش زحمت کشیده بودم که به من حق دهد، آن را، اگر تصمیم می‌گرفتم، به آشغال‌دانی پیشرفت بریزم و بگذارم که تا ابد بین همه خاکروب‌ها، یا به قولی همه زباله‌های تمدن، دفن شود. با اینهمه معلوم نبود، در این تصمیم موفق شوم، زیرا که او فراموش‌شدنی نبود. او هر چه بود، معمولی نبود. او قادر بود ارواح بدوی را به رقص ساحران شورا انگیزی به افتخار خودش وادارد؛ او می‌توانست ذهن حقیر زایران را باواهمه‌ای تلخ پر کند، او دست کم يك دوست سرسپرده داشت، و توانسته بود، در همه جهان، روحی را تسخیر کند که نه بدوی بود و نه به خودستایی تعلیم یافته بود. نه، من نمی‌توانستم فراموشش کنم، گرچه حاضر نیستم ادعا کنم که دیدار او ارزش قربانی دادن را داشته است. من فقدان سکان‌گیرم را به شدت احساس می‌کردم. فقدانش را حتی در همان لحظه‌ای که در اتاق فرمان دراز کشیده بود احساس کردم. شاید شما از افسوس من به خاطر يك وحشی، که از غباری در صحرائی سیاه، کمتر است، تعجب کنید. اما، مگر متوجه نیستید؟ او به من خدمت کرده بود، او کشتی را هدایت کرده بود. او ماها در کنار من و همراه من بود. مثل يك دستیار مثل يك ابزار. و بین ما نوعی مشارکت وجود داشت. او کشتی

را هدایت می کرد. - و من می بایست از او مراقبت کنم، و نگران کمبود هایش باشم، و بدین گونه، پیوندی ظریف بین ما ایجاد شده بود که تنها پس از قطع ناگهانی آن، درکش کردم. و آن نگاه عمیق و آشنا را که پس از وارد آمدن آن ضربه به من انداخت، تا امروز از یاد نبرده‌ام. - انگار دعوی نوعی خویشاوندی بود که در آخرین لحظه به اثبات رسیده باشد.

«احمق بینوا! تنها کافی بود پنجره را باز نکرده باشد! اوهم خوددار نبود، خوددار نبود - درست مثل کورتز - مثل درختی لرزان دردم باد. همین که دمپایه‌های خشکی به پا کردم از کابین بیرونش کشیدم، اما نخست نیزه را از بهنش در آوردم، عملی که باید اعتراف کنم، حین انجامش چشمهایم را محکم بسته بودم. هر دو پایش از روی پلکان کوچک آستانه در می‌جست، و شانه‌هایم به سینه‌ام چسبیده بود و من مایوسانه از پشت می‌کشیدم. وای! سنگین بود، سنگین. به گمانم از هر آرمی بر روی زمین سنگینتر بود. بعد، بی هیچ تشریفاتی به رودخانه انداختمش؛ و جریان آب، او را، به همان گونه که دسته‌علفی را، در بر گرفت و دیدمش که یکی دوبار غوطه خورد و بعد برای همیشه از نظر ناپدید شد. همه زایران و رئیس قرارگاه، زیر سایبان عرشه، نزدیک اتاق فرمان، گرد آمده بودند و مثل گله‌ای کلاغ هیجان زده با هم حرف می‌زدند. حس می‌کردم غرغری منزجر کننده درباره اقدام سریع و سنگدلانه من در جریان است. هیچ سر در نمی‌آوردم که جسدش را برای چه می‌خواستند نگهدارند. برای اینکه مومیایی‌اش کنند، شاید. اما، در همان حال، غرغریگری، و سخت بدشگون، از عرشه زیرین به گوش می‌رسید. دوستان هیزم شکن ماهم، به همان گونه، اما دست کم به دلیل بهتری، به هیجان آمده بودند - گرچه باید اعتراف کنم که خود آن دلیل هم به هیچ وجه پذیرفتنی نبود. آه، به هیچ وجه! قصد

من این بود که اگر سکان گیر مرده‌ام می‌بایست خورده شود، تنها به ماهیها برسد. تازنده بود سکان گیری درجه دو بود، اما حالا که مرده بود، امکان داشت به صورت وسوسه درجه یکی درآید و احتمالاً در دسر زیادی را موجب شود. سخت درتشویش گرفتن سکان و هدایت کشتی بودم زیرا که زایر پیژامه پوش هیچ لیاقتی در این کار از خود نشان نداده بود.

این کار را هم، بلافاصله پس از مراسم ساده تدفین، انجام دادم. اکنون داشتیم بانصف سرعت کشتی، و درست در وسط رود حرکت می‌کردیم، و من به حرفهایی که درباره‌ام می‌زدند، گوش می‌دادم. دیگر بحثی از کورتز در میان نبود، بحثی از قرار گاه هم نبود: کورتز مرده بود، و قرار گاه هم به آتش کشیده شده بود - و غیره، و غیره. زایر قرمز موی، از اینکه کورتز بینوا، سرانجام به مکافات می‌رساند که مستحقش بود رسیده بود، سرازپا نمی‌شناخت. می‌گفت «راستی! ما باید يك كشتار حسابی توی جنگل راه انداخته باشیم، مگر نه؟ نظرتان چیست، ها؟» و بعد - ناکس خونخوار سر سرخ - جداً به رقص درآمد. با اینهمه، از دیدن آدمی زخمی چیزی نمانده بود قالب تهی کند! نتوانستم جلو زبانم را بگیرم و گفتم «از حق نکذریم، دود باشکوهی راه انداخته بودید.» از نحوه خش خش و جنبش سرشاخه‌ها متوجه شده بودم که تقریباً همه تیرهایشان به هوا رفته بود. هیچ هدفی را نمی‌توانی بزنی، مگر اینکه به دقت نشانه‌گیری کنی و تفنگ را هم به شانه‌ات تکیه دهی؛ اما آنها با سراسیمگی و چشمان بسته تیراندازی کرده بودند. عقب نشینی را هم، به عقیده من - که عقیده درستی هم هست - غریب سوت کشتی موجب شده بود. به همین سبب هم بود که آنها کورتز را فراموش کرده بودند، و با فریادهای اهانت آمیز به سرم داد می‌کشیدند.

رئیس به سکان تکیه داده بود و داشت زیر گوشم پیچ پیچ می‌کرد که هر طور

شده باید پیش از تاریکی هوا به سر بالایی رودخانه برسیم. اما در همین موقع من، در فاصله‌ای دور، متوجه زمین مسطحی و طرح مشخص ساختمانی در ساحل رودخانه شدم و پرسیدم «این چیست؟» رئیس ذوق زده دست بر هم کوفت و فریاد کشید «قرارگاه!» و من با همان سرعت کم کشتی را به پیش راندم.

«بادوربینم دامنه شیب دار تپه‌ای را می‌دیدم که باتک درختهای پراکنده پوشیده بود، و پای درختها هم هیچ علف و سبزه‌ای نرسیده بود. در بلندی تپه، ساختمان بزرگ و پوشیده، تا نیمه لای علفهای بلند دفن شده بود؛ و شکافهای بزرگی در سقف نوك تیز آن دیده می‌شد از دور سیاهی می‌زد. جنگل و بیشه زمینه‌ای بر همه اینها بود. هیچ نوع دیوار یا حصار دور ساختمان وجود نداشت؛ اما ظاهراً روزگاری وجود داشته‌است، چرا که نزدیکیهای ساختمان، چند تایی تیرباریک دریک ردیف باقی بود که به زمختی تراشیده شده بودند و نوك هر کدام با گویی گرد و کنده کاری شده زینت یافته بود. از نرده یا آنچه که روزی فاصله بین تیرها را می‌پوشانده است خبری نبود. و البته که جنگل هم همه آنها را در میان گرفته بود. ساحل رود صاف و بی‌درخت بود و درکناره، مرد سفید پوستی را می‌دیدم که کلاهی شبیه چرخ ارابه‌ای به سر داشت و مصرانه دست تکان می‌داد. بانگاهی به جنگل و فراز و فرود درختها، تقریباً برایم مسلم شده بود که رفت و آمدهایی را می‌بینم - و اشکالی انسانی، به این سو و آن سو، در حرکت اند. با احتیاط پیش راندم، بعد موتور را خاموش کردم و کشتی را به جریان آب وا گذاشتم. مردی که در ساحل ایستاده بود، هوایم کشید و ما را به پیاده شدن تشویق می‌کرد. رئیس دادزد «به ما حمله کردند.» و او با خورشویی هر چه تمامتر جواب داد «می‌دانم - می‌دانم - اهمیتی ندارد. بیایید پایین. اهمیتی ندارد. از دیدنتان خوشحالم.»

«سرووضعش مرا به یاد چیزی می انداخت که زمانی دیده بودم - چیز مضحکی که درجایی دیده بودم. همان طور که داشتم کشتی را به پس و پیش می بردم تا به ساحل نزدیک کنم، از خودم پرسیدم «ظاهرش به چه شباهت دارد؟» و بعد ناگهان به یادم آمد. او شباهتی به یک دلک داشت. لباسش از پارچه‌ای رنگ باخته، که به گمانم کتان هلندی آمد، دوخته شده بود، اما سرتاسر آن با تکه‌هایی رنگارنگ پوشیده بود. تکه‌هایی روشن به رنگ آبی، قرمز، و قهوه‌ای - تکه‌هایی درپشت، تکه‌هایی درپیش، و تکه‌هایی روی آرنجها و روی زانوها؛ حاشیه رنگینی دور تا دور کتتش، و مغزی ارغوانی رنگی درلبه‌های شلوارش. با همه اینها، درنور خورشید، سخت شنکول و به نحوشکفت انگیزی پاکیزه می نمود، زیرا که می دیدی همه آن تکه‌ها به چه زیبایی به کاررفته بودند. جوانی بود با صورت بیمو و بچگانه، خیلی بور، بی مشخصه‌ای قابل ذکر، بینی پوست انداخته، چشمان کوچک آبی رنگ؛ و لبخند واخمی که به تناوب و مثل نور آفتاب و سایه ابر که بردشتی تفته بنابد. بر چهره گشاده اش نقش می بست. داد زد «مواظب باش، کاپیتان! یک مانع آنجاست که دیشب توی رودخانه انداختندش.» گفتم: «چه! یک مانع دیگر!» و باید اعتراف کنم که بیشرمانه شروع کردم به بدویراه گفتن. آخر چیزی نمانده بود، در انتهای آن سفر دلپذیر، کشتی قراضه‌ام داغان شود. دلک ایستاده در ساحل، بینی چروکیده اش را به طرفم گرداند و بالبخندی که همه صورتش را پوشانده بود پرسید: «انگلیسی هستی؟» از پشت سکان داد زد «تو چطور؟» لبخندش محو شد، و با تأسفی انکار به خاطر اینکه مایوسم می کرد، سرش را تکان داد. اما دوباره چهره اش روشن شد و تسلی دهنده داد زد «مهم نیست!» پرسیدم «به موقع رسیدیم؟» با تکان سر به بالای تپه اشاره کرد و گفت «او آنجاست، آن بالا.» و ناگهان قیافه اش

درهم رفت. صورتش به آسمان پاییزی می‌مانست؛ يك لحظه تیره بود، ولحظه‌ای دیگر روشن.

«وقتی رئیس، همراه با زایران، وهمه تادندان مسلح، به طرف ساختمان راه افتاد، جوان به عرشه آمد. گفتم «راستش، من از این بازی خوشم نمی‌آید. بومیهای توی بیشه را می‌گویم.» مجدانه اطمینان داد که هیچ اهمیتی ندارد و افزود «آنها آدمهای ساده‌ای هستند. با وجود این، خوشحالم که بالاخره رسیدید. کلی وقت صرف کردم تا توانستم از اینجا دورشان کنم.» داد زد «اما تو که می‌گفتی اهمیتی ندارد.» گفت «آه، منظور بدی نداشتند.» وهمچنانکه خیره نگاهش می‌کردم در تصحیح حرفش افزود «نه چندان» بمد، با حرارتی گفت «به خدا، این اتاق فرمان شما شستشوی حسابی لازم دارد» و به دنبال آن توصیه کرد همیشه به اندازه کافی بخار توی دیگ ذخیره نگهداریم تا در صورت پیش‌آمدی بتوانیم سوت‌کشتی را به صدا درآوریم. عقیده داشت «يك بوق حسابی بیشتر از همه تفنگ‌هایتان به درد می‌خورد.» و تکرار کرد «آنها آدمهای ساده‌ای هستند.» چنان تند ویکریز حرف می‌زد که حس کردم دارم در کلمات غرق می‌شوم؛ انگار می‌خواست سکوتی طولانی را جبران کند. در واقع، خودش هم به این نکته اشاره کرد و خندید. گفتم «مگر با آقای کورتز حرف نمی‌زنی؟» با ستایشی بی‌پیرایه گفت «با این مرد نباید حرف زد - باید به حرفهایش گوش داد. اما خوب -» تکانی به دستش داد و در یک چشم برهم زدن به اندوهی عمیق فرورفت. اما لحظه‌ای نپایید که دوباره سر حال آمد، و با جستی هر دو دستم را به دست گرفت، وهمچنانکه تکانشان می‌داد، تند و بریده بریده گفت «برادر ملوان... مفتخرم... خوشوقتم... مسرورم... خودم را معرفی می‌کنم... روسی‌ام... پسر يك کشیش... زمان حکومت تامبف... چی؟

توتون! توتون انگلیسی، توتون عالی انگلیسی! به این می گویند برادری. تو پیپ می کشی؟ کدام ملوانی نمی کشد؟

«پیپ کمی تسکینش داد، و من کم کم دستگیرم شد که او از مدرسه گریخته بود؛ بایک کشتی روسی به دریا رفته بود؛ از آنجا هم گریخته بود؛ مدتی در کشتی های انگلیسی کار کرده بود؛ و حالا هم هیچ کدورتی بین او و کشیش وجود نداشت. با اشاره به این نکته گفت «اما آدم تاجوان است باید ببیند، تجربه کند، یاد بگیرد، و ذهنش را روشن کند.» کلامش را بریدم و گفتم «اینجا! من که سر در نمی آورم!» اما او باوقار و رنجشی جوانانه ادامه داد «اینجا با آقای کورتز آشنا شدم.» پس از آن جلو زبانم را گرفتم. ظاهراً یک مرکز تجاری هلندی را متقاعد کرده بود که وسایل و آذوقه اش را تأمین کند و بعد با خیال آسوده و بی دغدغه خاطر از اینکه برای او، به همان گونه که برای کودکی، چه پیش خواهد آمد، راهی جنگل شده بود. دوسالی بود که تک و تنها، بریده از هر کس و هر جا، اطراف رودخانه پرسه می زد. می گفت «آن قدرها هم که ظاهر من نشان می دهد جوان نیستم. بیست و پنج سالم است.» و بعد با شور و شوق فراوانی تعریف می کرد «ون شویتن» پیر، اول به من گفت که بروم و کورم را کم کنم اما من به او چسبیدم و آن قدر ورزدم و ورزدم که ترسیدم با حرفهایم سرخودش را و پاهای عقب سگ نازنازی اش را بخورم، و ناچار چند چیز ارزان قیمت و چند تا تفنگ به ام داد و گفت که امیدوار است دیگر هرگز ریختم را نبیند. هلندی نازنین، ون شویتن. یک سال پیش کمی عاج برایش فرستادم که وقتی برگشتم تهمت کلاهدراری به من نزنند. امیدوارم به دستش رسیده باشد. دیگر به

چیزی اهمیت نمی‌دهم. کمی هیزم برایتان گذاشته بودم. آنجا خانه قبلی‌ام بود. دیدیش؟»

«کتاب تاوسن را به او دادم. انکار می‌خواست بپرد و مرا ببوسد، اما خودش را نگهداشت و همچنانکه به حالتی از جذب به نگاهش می‌کرد گفتم «تنها کتابی بود که برایم مانده بود، و من خیال می‌کردم گمش کرده‌ام. آخر می‌دانی، برای آدمی که تنها سفر می‌کند، اتفاقات زیادی می‌افتد. گاهی قایقش چپه می‌شود - گاهی هم باید تا دور و بریهایش عصبانی نشده‌اند بزند به چاک.» شروع کرد به ورق زدن کتاب. پرسیدم «یادداشت‌ها را به روسی نوشته بودی؟» به تأیید سر تکان داد. گفتم «خیال می‌کردم به رمز نوشته شده بودند.» خندید، بعد قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت «کلی ناراحتی کشیدم تا بتوانستم این آدم‌ها را از اینجا دورشان کنم.» پرسیدم «می‌خواستند بکشند؟» داد زد «آه، نه!» و ساکت شد، اما من پی‌گرفتم و پرسیدم «چرا به ما حمله کردند؟» کمی درنگ کرد و بعد با کمرویی گفت «آخر نمی‌خواهند او از اینجا برود.» شکفته زده گفتم: «نمی‌خواهند؟» سری تکان داد پراز رمز و حکمت و فریاد زد «گفتم که، این مرد، ذهنم را روشن کرده است.» بعد، دستهایش را از هم گشود، و باچشمان آبی ریزش که کاملاً گرد بودند، به من خیره شد.»

[۳]

«غرق درشگفتی نگاهش می‌کردم. واو، با آن لباس رنگارنگش که انکار تازه از گروه دلکان گریخته بود، شیفته و افسانه‌ای در برابرم ایستاده بود. وجود او در آنجا، بعید و توجیه ناپذیر و بروی هم گنج‌کننده بود. او معمای لاینحلی بود. به سختی می‌شد پذیرفت که چگونه زنده مانده بود، چگونه توانسته بود خودش را تا آنجاها برساند، چگونه توانسته بود باقی بماند - و چرا بی‌درنگ از بین نرفته بود. می‌گفت «کمی پیش رفتم، و بعد کمی پیشتر، تا بالاخره به اینجا رسیدم که نمی‌دانم چگونه می‌شود از آن برگشت. اما اهمیتی ندارد. وقت زیاد است. از عهده‌اش بر می‌آیم. اما، باید بگویم که کورتزرا هرچه زودتر از اینجا بپرید.» شور جوانی، ژنده چند رنگه‌اش، فقرش، تنهایی و ملال سرگردانیهای بیهوده‌اش را پوشانده بود. ماهها - سالها - از زندگی او، ارزش يك روز خرید را نداشت؛ با اینهمه، تنها به برکت سالهای اندك عمرش و جسارت لاشعورش، آنچنان دلاور و بی‌خیال پیش رویم ایستاده بود. وجود او مرا به نوعی احساس مثل تحسین - مثل حسد - اغوا می‌کرد. شور جوانی او را به رفتن وا داشته بود. شور جوانی او را ایمن داشته بود. او، بی‌شك، چیزی از برهوت نمی‌خواست مگر فضایی که در آن نفس بکشد، و در آن جولان بدهد. تنها نیازش این بود که زنده بماند، و به رغم خطرهای عظیم، و درمنتهای تهیدستی، به پیش برود. اگر روح ماجراجویی مطلق، لجام-

گسیخته، و ناهنجار، توانسته بود بر حتی يك انسان چیره شود، آن هم همین جوان بی‌پیرایه بود. به شعله پاک و زلالی که در او زبانه می‌کشید رشک می‌برد. این شعله چنان تمامی اندیشه‌ات را می‌بلعید که گرچه پیش رویت ایستاده بود - و با تو حرف می‌زد - از یاد می‌بردی که خود اوست که اینهمه را از سر گذرانده است. به سرسپردگی‌اش نسبت به کورتز رشک نمی‌بردم؛ چرا که چیزی از پیش اندیشیده نبود، چیزی بود که برای او وارد شده بود، و او بانوعی اعتقاد شورانگیز به مقدرات آن‌را پذیرفته بود. باید بگویم که من این‌را، در بین آنهمه مخاطراتی که تا آن‌زمان برایش پیش آمده بود، از همه خطرناکتر می‌دانستم.

«آن دو، به نحوی اجتناب‌ناپذیر، و چنانکه دوکشتی ایستاده در کنار هم، سرانجام به هم خواهند سایید، به یکدیگر نزدیک شده بودند. به گمان من، کورتز، مستمعی می‌خواست است، زیرا که در پاره‌ای مواقع، و به هنگام اردو زدن در جنگل، تمام شب را با هم حرف زده بودند؛ یا متحمل‌تر اینکه کورتز حرف زده بود. جوان، غرق در خاطرات گذشته، گفت «از همه چیز با هم حرف می‌زدیم. گاهی یاد می‌رفت که چیزی به اسم خواب هم هست. تمام شب انگار يك ساعت هم طول نمی‌کشید. از همه چیز! از همه چیز!... حتی از عشق.» به وجد آمده گفتم «آه، که از عشق هم با تو حرف می‌زدا، کمی تند گفت «نه آن‌طور که تو خیال می‌کنی. به‌طور کلی. او ذهن‌را دربارهٔ مسایل روشن می‌کرد - دربارهٔ مسایل.»

«با این گفته دستهایش را بالا برد. در این موقع ما در عرشه بودیم، و سر-دستهٔ هیزم شکنان ما که در همان حوالی پرسه می‌زد، چشمان درشت و براقش را به طرف او گرداند. به اطراف نگاه کردم، و نمی‌دانم چرا، اما اطمینان می-

دهم که پیش از آن هرگز، هرگز ندیده بودم که این سرزمین، این رودخانه، این جنگل، و حتی کمان آسمان در برابر اندیشه آدمی آنهمه یأس آور، آنهمه تاریک، آنهمه نفوذناپذیر؛ و در برابر ضعف آدمی آنهمه بی رحم و ستمگر جلوه کرده باشد. گفتم «واز آن به بعد دیگر همیشه با او بودی. مگر نه؟»
 «برعکس. ظاهراً مراوده آنها اغلب، و به علل مختلف قطع شده بود. او - باغروزی تعریف می کرد که - در طی دو بیماری از او پرستاری کرده بود (و اشاره اش به آن چنان بود که شما بخواهید از عملی شگرف حرف بزنید) اما کورتز، معمولاً به تنهایی می رفت و اعماق جنگل را زیر پا می گذاشت و گاه به گاه به این قرارگاه می آمد. روزها و روزها باید منتظر می ماندم تا پیدایش می شد. آه، این انتظارها ارزشش را هم داشت! - البته گاهی، پرسیدم « او دنبال چه جور کارهایی می رفت؟ اکتشاف یا چه؟» گفت «آه، بله، البته، در این مدت، چندین دهکده و یک دریاچه را کشف کرده بود - که او درست نمی دانست در چه جهتی واقعند؛ پی جویی زیاد از او خطرناک بود - اما در گشت و گذارهایش بیشتر دنبال عاج می گشت. ایراد گرفتم که «اما آنوقتها چیزی نداشت که بتواند با آن معامله کند.» گفت «حتی هنوز هم مقدار زیادی فشنگ باقی مانده است.» و رویش را برگرداند. گفتم «واضحترش این است که مردم را غارت می کرده، سرش را تکان داد و من ادامه دادم و دو قطعاً تنها هم نبوده است!» زیر لب چیزی درباره دهکده های اطراف دریاچه من من کرد. پرسیدم «کورتز، قبیله را با خودش همراه کرده بود، مگر نه؟» کمی دستپاچه شد و گفت «آنها می پرستیدندش.» لحن گفتارش چنان خارق العاده بود که کنجکاوانه نگاهش کردم. اشتیاق او به کورتز، و در عین حال، اکراهش در حرف زدن از او، به نظرم عجیب می آمد، کورتز همه وجود او را

پر کرده بود، ذهنش را اشغال کرده بود، احساساتش را دگرگون کرده بود. ناگهان به حرف آمد و گفت «جز این چه انتظاری می‌شد داشت؟ او مثل صاعقه بر سرشان نازل شده بود، می‌فهمی؟» و آنها هم هرگز همچو چیزی را ندیده بودند - وچقدرم وحشتناك. او گاهی می‌تواند خیلی وحشتناك بشود. درباره آقای کورتز نمی‌شود مثل يك آدم معمولی نظر داد. نه، نه، نه! و حالا برای نمونه- هیچ ابایی ندارم که بگویم - يك روز می‌خواست مرا هم با تیر بکشد- اما من محکومش نمی‌کنم. «داددم» تورا بکشد؟ آخر چرا؟» گفت «راستش من کمی عاج داشتم که رئیس قبیلۀ نزدیک کلبه‌ام به من داده بود. آخر من برایشان شکار می‌کردم. خوب دیگر، کورتز آنها را می‌خواست، و هیچ منطقی هم سرش نمی‌شد. گفت اگر عاج‌ها را به او ندهم و بعدش هم اینجا را ترك نکنم، مرا با تیر می‌کشد. این کار از او بر می‌آمد، و عشقی هم به آن داشت، و اگر می‌لش می‌کشید کسی را بکشد، توی دنیا هیچ چیز نبود که مانعش بشود. این حقیقت بود. من هم عاج‌ها را به او دادم. برایم چه اهمیتی داشت! اما اینجا را ترك نکردم. نمی‌توانستم تركش کنم. اما بایست تا وقتی که دوباره، و برای مدتی، با هم دوست می‌شدیم، مواظب خودم باشم. آنوقت بود که برای دومین بار مریض شد. بعد از آن می‌بایست خودم را از معرکه کنار می‌کشیدم؛ اما برایم مهم نبود. او بیشتر وقتش را در آن دهکده‌های اطراف دریاچه می‌گذراند. وقتی به ساحل بر می‌گشت، گاهی سری هم به من می‌زد. با اینهمه به صلاح بود که تا مدتی مواظبش باشم. این مرد حسایی رنج می‌کشید. از اوضاع متنفر بود، اما جوری بود که انکار نمی‌توانست از آن خلاص بشود. هر وقت فرصتی پیدا می‌کردم، به التماس از او می‌خواستم که تا دیر نشده است بگذارد و برود؛ حتی به او پیشنهاد کردم که من هم با او برگردم. او هم قبول

می کرد، اما بازهم می ماند، و بازهم به شکار عاج می رفت، و هفته ها غیبش می زد؛ خودش را میان این آدمها فراموش می کرد - خودش را فراموش می کرد - می فهمی که چه می گویم؟، گفتم «عجب! پس باید دیوانه شده باشد.» به پرخاش نظرم را رد کرد. معتقد بود کورتز دیوانه نشده است، و اگر همین دو روز پیش حرفهایش را شنیده بودم، جرأت نمی کردم چنین حرفی را به زبان بیاورم... در مدتی که او حرف می زد، من دوربینم را برداشته بودم، و به ساحل نگاه می کردم، و از این سر تا آن سر جنگل و تا پشت ساختمان را از نظر می گذرانیدم. احساس آگاهی از وجود آدمهایی در بیشه، که آنهمه ساکت بود و آنهمه خاموش - و به سکوت و خاموشی خانه خرابه بر بالای تپه - ناراحتم می کرد. برچهره طبیعت نشانی در این ماجرای شگفت انگیز نبود، ماجرای که چندان به زبان نیامده بود، و تنها با گفتارهای ندایی همراه با شانه بالا انداختن ها، با عبارات گسیخته، و با اشاراتی که به آه های عمیق ختم می شد، به من القاء شده بود، بیشه حرکتی نداشت، مثل نقابی - به سنگینی در بسته زندانی - و در ظاهرش حالتی از رازی پنهان، انتظاری صبور، یا سکوتی درک ناشدنی، به چشم می خورد. جوان روسی، داشت برایم شرح می داد که همین اواخر، آقای کورتز به ساحل آمده بود، و همه مردان جنگی قبیله اطراف دریاچه را هم با خود آورده بود. بعد از چند ماهی ناپدید شدن - و مورد پرستش قرار گرفتن، به گمانم - ناگهان پیدایش شده بود، و با این قصد کاملاً آشکار که به آن سوی رودخانه یا در امتداد ساحل یورش ببرد. ظاهراً این بار اشتهای او برای عاج بیشتر، بر - چه بگویم؟ - توقعات مادی خفیف ترش غالب آمده بود. با وجود این، حالش از همیشه وخیم تر شده بود. جوان روسی گفت «شنیدم که بی هوش و حواس افتاده، از این جهت دل به دریا زدم و به سراغش

رفتم. آه، حالش خراب است، خیلی خراب، جهت دوربین را به طرف ساختمان گرداندم. هیچ نشانی از زندگی در آن دیده نمی‌شد، اما سقف خرابه‌اش، دیوار گلی بلندش که از لای علفها بیرون زده بود، و سه حفره مربع شکل پنجره‌هایش - نه، دوتا و به يك اندازه - همچنان در جای خود باقی بود، و اینهمه، به همان شکل که بود، تا حد دسترس، به من نزدیک شده بود. بعد، گردش تندی به دوربین دادم و یکی از تیرهای باقیمانده از حصار نابود شده، در دیدگاهم قرار گرفت. اگر به خاطر تان مانده باشد گفتم که از آن دورها، تصویری از يك نوع اقدام تزئینی در من ایجاد شده بود، که در آن چشم انداز خرابه تاحدی خارق‌العاده می‌نمود. وحالا ناگهان تصویر نزدیکتری از آن پیش‌چشمانم قرار گرفته بود، و اولین اثرش به روی من این بود که سرم را، انکار بر اثر ورود ضربه‌ای، به عقب بکشم. بعد، به دقت زیاد، از تیری به تیر دیگر نگاه کردم، و متوجه اشتباهم شدم. گوی‌های گرد نوک تیرها تزئینی نبودند، تمثیلی بودند؛ آنها بیشتر تأثرانگیز و حیرت آور، چشمگیر و بر-آشوبنده بودند، نوعی غذا برای اندیشه بودند، و برای کرکس‌ها، اگر از اوج آسمان نگاهی به پایین می‌انداختند؛ و برای مورچه‌ها، اگر همتی می‌کردند و از تیرها بالا می‌رفتند. آن کله‌های نشانده بر تیرها، گیرایی بیشتری می‌داشتند، اگر صورت‌هایشان به طرف ساختمان نبود. تنها یکی از آنها، و اولین آنها بود، که رو به سوی من داشت. از دیدن آن، به خلاف تصور شما وحشت نکردم. عقب کشیدن سرم تنها واکنشی از تعجب بود. تنها به این سبب بود که انتظار داشتم آنچه دیده بودم قبه‌های چوبین باشند. یکبار دیگر، و عمداً، به اولین تیری که دیده بودم برگشتم - همان طور که گفتم، کله‌ای دیدم سیاه شده، خشکیده، تحلیل رفته، با پلک‌های فرو افتاده - کله‌ای که انکار

بر نوک تیر به خواب رفته بود؛ با لبهایی خشک و جمع شده که خط سفید و باریکی از یک ردیف دندان را نشان می‌داد، و تبسمی هم داشت، تبسمی مدام بر رویایی دایمی و مضحک که انگار در خواب ابدی‌اش می‌دید.

«با این حرفها من هیچ راز حرفه‌ای را افشا نمی‌کنم. در حقیقت، به طوری که رئیس خود بعدها گفت، روش کار کورتز، آن منطقه را به خرابی کشیده بود. در این باره من نظری ندارم، اما می‌خواهم که شما به روشنی دریابید که وجود کله‌ها در آنجا، هیچ نفعی را در بر نداشت. آنها فقط ثابت می‌کردند که آقای کورتز در ارنسای هوسهای گونه‌گونش کمترین خودداری نداشته است، و اینکه کمبودی را در درونش احساس می‌کرده است -- چیزی بی‌اهمیت -- که به هنگام طغیان نیاز، حتی زیر بلاغت اعجاب‌انگیز او هم اثری از آن یافت نمی‌شده. در این باره که آیا خود او از این عیبش آگاه بوده است یا نه، چیزی نمی‌توانم بگویم. به گمانم، در دم آخر بود -- درست در آخرین دم -- که از آن آگاه شد. اما برهوت، از همان آغاز او را شناخته بود، و به خاطر هجوم شکست‌انگیزش انتقام وحشتناکی از او گرفته بود. به گمانم برهوت، از چیزهایی با او نجوا کرده بود که خودش، تا پیش از درگیری‌اش با این تنهایی عظیم، تصویری از آنها نداشت -- و این نجوا، به نحو مقاومت ناپذیری هم در او مؤثر افتاده بود، و در درونش، به سبب آنکه پوک بود، طینینی بلند انداخت... دوربین را بر زمین گذاشتم و کله، که آنهمه نزدیک شده بود، ناگهان انگار به پرواز درآمد و تا فاصله‌ای دست نیافتنی از من دور شد.

«ستایشگر آقای کورتز کمی سرافکننده شده بود. با صدایی شتابزده و نامفهوم، سعی می‌کرد، به من اطمینان دهد که جرأت نکرده بود این -- به اصطلاح نشانه‌های رمز آلود -- را از جایشان بردارد. ترس او از بومیان

نبود؛ آنها بی‌اشاره کورتز حرکتی نمی‌کردند. تسلط او بر آنها خارق‌العاده بود. خیمه‌هایشان اطراف همان محل بود، ورژسای قبیله، هر روز، به‌دیدار اومی آمدند، و در برابرش کرنش می‌کردند... داد زد و هیچ دلم نمی‌خواهد از تشریفات دیدار با آقای کورتز چیزی بدانم. چیز عجیبی بود؛ این احساس به‌من دست داده بود که جزئیاتی از این قبیله، از وجود آن کله‌ها که زیر پنجره اقامتگاه کورتز می‌خشکیدند، تحمل ناپذیرتر است. از همه گذشته، آن فقط منظره وحشیانه‌ای بود، آن‌هم در دیاری تاریک و پر از خوف و هراس، که الزامی مرا به آن‌کشانده بود، و در آن وحشیگری محض، وحشیگری مطلق، عملی طبیعی بود، و چیزی بود که حقاً می‌توانست - و آشکارا - در روشنایی روز وجود داشته باشد. جوان، شکفت زده نگاهم کرد. به‌گمانم به‌خاطرش خطور نکرده بود که آقای کورتز بت من نیست. یا فراموش کرده بود که من هیچ يك از آن تك‌گوییهای با شکوه او درباره - چه بود؟ - عشق، عدالت، سکوت زندگی - و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر را نشنیده بودم. اگر پای‌کرنش در برابر آقای کورتز به‌میان می‌آمد، خود او، به‌اندازه سرسپرده‌ترین آن وحشیان، کرنش می‌کرد. من از اوضاع هیچ نمی‌دانستم، او می‌گفت: این کله‌ها، کله‌های شورشیان است. باخته‌ای بلند به‌شدت متمجّبش کردم. شورش! بعد از این دیگر چه لقبی را خواهم شنید؟ تا حالا دشمنان و جنایتکاران و کارگران را شنیده بودم - و اینها هم که شورش بودند. اما آن کله‌های شورش بر نوک تیرهایشان سخت مطیع می‌نمودند. آخرین مرید کورتز داد زد «تو نمی‌دانی يك هم‌چو زندگی، چقدر می‌تواند آدمی مثل کورتز را خسته کند»، گفتم «پس، تو را چی؟» گفت «من امن! من آدمی معمولی‌ام. من افکار بلندی ندارم. من چیزی از کسی نمی‌خواهم، تو چطور می‌توانی مرا مقایسه کنی با...؟» احساسات بر او غالب آمد

وناگهان فتوری در صدایش پیدا شد. اما بعد، به ناله درآمد که «من نمی - فهمم. من تا آنجا که از دستم برمی آمد سعی کردم زنده نگهش دارم، و همین برایم کافی است. من هیچ دخالتی در این چیزها نداشتم. من جربزه اش را ندارم. ماهها بود که اینجا، یک قطره دوا یا یک لقمه غذای بی قابلیت پیدا نمی شد. به نحو شرم آوری و لش کرده بودند. آن هم آدمی مثل او، و با چنین افکاری. شرم آور است! شرم آور است! من - من - ده شب است که نخوابیده ام...»

«صدایش در آرامش غروب گم شد. در مدتی که حرف می زدیم، سایه های دراز جنگل، بردامنه تپه لغزیده بودند، تافراسوی ساختمان خرابه، و ردیف تیرهای رمز آلود رفته بودند. همه چیز در تاریکی بود، و تنها جایی که ما بودیم، هنوز بانور خورشید روشن بود، و باریکه ای از رود که برابر ساحل بی برگ و درخت قرار داشت، در شکوهی آرام و رخشان می درخشید. ذیرواحی در ساحل دیده نمی شد و صدایی از بیسه بگوش نمی رسید.

«وناگهان گروهی از بومیان، به نحوی که انگار از زمین برویند، از نیش ساختمان سر بر آوردند. آنها، تا کمردر علف، همگام پیش می آمدند و تخت روان سرهم بندی شده ای را با خود حمل می کردند. در همین موقع، فریادی بلند در خلوت چشم انداز طنین انداخت، و تیزی اش، به گونه نیزه ای بران که به قلب آن دیار پرتاب شده باشد، فضای خاموش را درهم شکافت. و به دنبال آن، انگار که به قدرت سحر و جادو، سیلی از آدم - آدم برهنه - نیزه به دست و پا کمان و سپر و نگاههای دریده و حرکات وحشیانه، در محوطه مسطح کنار جنگل تاریک و خاموش سرازیر شد. مدتی، بوته ها تکان خوردند و علفها به جنبش در آمدند و بعد، همه چیز در سکونی منتظر، از حرکت باز ایستاد.

«جوان روسی که کنار دستم ایستاده بود گفت «حالا اگر چیز درستی به

ایشان نکوید کلک همه امان کننده است.، گروه حاملان تخت روان هم، در نیمه راه کشتی، وبه حالتی سنگ واره، ایستاده بودند. مرد نشسته بر تخت روان را دیدم که نزار بود و یک بازویش را تا فراز شانه حاملانش بالا آورده بود. گفتم «بیا دعا کنیم این بابا که می تواند به آن خوبی از عشق به طور کلی حرف بزند، این دفعه را سر عقل بیاید و جانمان را نجات بدهد.» به خطر چرندی که تهدیدمان می کرد لجوجانه نفرت می ورزیدم. انگار که واقع شدن در پناه رحمت این شبح ستمگر را الزامی ننگ آلود می دانستم. هیچ صدایی شنیده نمی شد، اما دردوربینم بازوی لاغر شبح را دیدم که با حرکتی فرمان دهنده به جلو کشیده شد، و فک زیرینش به جنبش درآمد؛ چشمانش هم در آن جمجمه استخوانی که باتشنگی تند و شگفت انگیز تکان می خورد، ازدور سوسو می زد. کورتز- کورتز- به آلمانی معنی اش کوتاه است- مگر نه؟ و این نامی بود که با همه چیز او در زندگی- و مرگ- جور در می آمد. قدش در حدود هفت فوت به نظر می رسید. بالا پوشش به کناری رفته بود، و بدنش، از آن، بدان گونه که از کفنی، رقت انگیز و تأثر آور، بیرون زده بود. قفسه سینه اش را که به شدت می طپید، و استخوانهای بازویش را که تکان می خورد به عیان می دیدم. انگار که تندیس جاننداری از مرگ، تراشیده از عاج کهنه، دستش را به علامت تهدید به سوی جمعیتی بی حرکت، ساخته از برنز تیره و براق، تکان می داد. ازدور دیدم که دهانش را گشود، و این، حالتی خارق العاده و حریص به او داد؛ حالتی که انگار می خواست همه فضا، همه زمین و همه کسانی را که پیش رویش ایستاده بودند ببلعد. صدای بمی آهسته به گوشم رسید. می بایست فریاد کشیده باشد. بعد ناگهان به پشت افتاد، و تخت روان، همراه با حرکت ناموزون حاملان آن، دوباره به جنبش درآمد. در این بین متوجه شدم که جماعت و حشیان، بی هیچ

مقاومت محسوسی ناپدید می شدند، وانگار که جنگل، به همان گونه که ناگهان بیرونشان ریخته بود، در انتهای نفسی بلند، دوباره به کامشان می کشید.

«چندتایی از زایران، در عقب تخت روان راه می آمدند و سلاحهای او: دو تفنگ ساچمه ای، يك تفنگ سنگین، و يك شلول سبك - رعد و برق این ژوپیترمفلوك - را حمل می کردند. رئیس به روی او خم شده بود و همچنانکه در کنارش گام برمی داشت با او پیچ پیچ می کرد. سرانجام او را درون یکی از آلونکها - که در آن جا فقط برای تختخوابی بود و يك یادو چهارپایه - به زمین گذاشتند. مکاتبات به تأخیر افتاده او را با خود آورده بودیم، و اکنون تعداد زیادی پاکت و نامه های باز شده، تختخوابش را پوشانده بود. دستش به سستی میان این کاغذها می گشت. فروغ چشمان او و حالت خسته و وارفته اش نظرم را گرفت. این حالت چندان ربطی به کوفتگی ناشی از بیماری نداشت. به نظر نمی آمد که دردی داشته باشد. آن شب، چنان آرام و آسوده می نمود که انگار تا آن لحظه بر همه هیجانناش فایق آمده بود.

«نامه ای را مجاله کرد و با نگاه مستقیمی که به چشمانم انداخت گفت «خوشوقتم»، گویا کسی درباره من چیزی به او نوشته بود. توصیه های کذایی دوباره داشتند به میان می آمدند. حجم صدایی که او، بی هیچ تلاش و تقریباً بی زحمت تکان دادن لبهایش از دهان خارج کرد، به تعجب واداشت. يك صدا! يك صدا! نافذ، عمیق و پرتنین بود، با وجودی که خود او ظاهراً قادر به پیچ پیچی هم نبود. به هر حال، آن قدر نیرو - و بیشك تصنی - داشت که، همان طور که خواهید شنید، دست کم مارا، که رو در رویش بودیم، خلاص کند.

«رئیس آهسته در آستانه در ظاهر شد. من بی درنگ بیرون رفتم و او پرده را پشت سرم کشید. جوان روسی، که زایران کنجکاوانه او را می پاییدند، به ساحل

چشم دوخته بود. من هم مسیر نگاهش را دنبال کردم. وازدور اندامهای سیاه آدمهایی دیده می‌شد که نامشخص، درزمینه تاريك حاشیه جنگل، رفت و آمد می‌کردند، و نزدیك رودخانه، دوهیکل برنزرنگ، تکیه داده به نیزه‌های بلند، و باسرپوشهایی ازپوست خالدار، جنگجویانه و در عین حال مجسمه‌وار، در آفتاب ایستاده بودند. در امتداد ساحل روشن نیز، شبح وحشی و پرزرق و برق زنی، از راست به چپ در حرکت بود.

زن باگامهای شمرده حرکت می‌کرد. تن پوشی راه راه و حاشیه‌دار داشت، و باجرنگه خفیف و تلألوی زینت آلات و حشیانه‌اش، غرورآمیز بر زمین می‌خرامید. سرش را راست نگهداشته بود؛ مویش آرایشی شبیه کلاه خود داشت؛ به زانویش ساق‌بندهای برنجی و به آرنجش دستبندهایی از مفتول برنجی بسته بود. خالی قرمز رنگ بر گونه گندمگونش دیده می‌شد و گردن بندهای بیشماری، از مهره‌های شیشه‌ای، به گردنش آویزان بود. اشیاء عجیب و غریب، طلسمها، و نذر قربانیایی که به وفور دوروبرش آویخته بود، می‌درخشیدند و باهر گام که برمی‌داشت تکان می‌خوردند. اینهمه باید به قیمت چندین دندان فیل تمام شده باشد. او، هیبت‌انگیز و چشمگیر بود، وحشی چشم و مجلل بود، در نحوه پیشروی مصمانه‌اش حالتی مشئوم و باشکوه وجود داشت؛ و در سکوت محضی که ناگهان بر سراسر آن دیار غمزده نشسته بود، برهوت پهن‌اور، و پیکره عظیم وجود بارور و اسرارآمیز آن، به حالتی اندیشناک و چنانکه گویی به تقدیس جاننداری از روح تاريك و سودایی خود می‌نگرد، او را نگاه می‌کرد.

زن تا برابر کشتی بخاری آمد، آرام ایستاد، و رویش را به طرف ما گرداند. سایه بلندش بر حاشیه آب افتاده بود. حالتی از فشار و فاجعه غمی سنگین، و دردی گنگ آویخته بادلهره تصمیمی جوشان و قوام نیافته در چهره‌اش

دیده می‌شد. بی‌جنبش، و چونان خود برهوت، در اندیشه قصد مرموز، ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. يك دقیقه تمام گذشت، و او گامی پیش گذاشت. اما به دنبال جرنگه‌ای خفیف، درخشش فلزی زردرنگ، و پیچ و تاب تن پوشی حاشیه‌دار ایستاد، انگار که قلبش از کار وامانده بود. جوان که در کنارم ایستاده بود غرید. زایران پشت سرم من‌من کردند. زن همه‌مارا، بدان گونه که انگار زندگی‌اش به استواری و تداوم نگاهش بسته بود، از نظر گذراند. بعد ناگهان، بازوان برهنه‌اش را از هم گشود و آنها را، انگار که در آرزوی بی‌اختیاری برای لمس کردن آسمان، راست بالای سرش نگهداشت. در همین موقع بود که سایه‌های تندگذری از اطراف بیرون زدند، و پس از عبور از محوطه مسطح به کنار رودخانه روی آوردند و کشتی بخاری را سایه‌وار در میان گرفتند. سکوتی سهمگین بر صحنه سنکینی می‌کرد.

«زن به آرامی برگشت، راه افتاد، در امتداد ساحل پیش رفت و در سمت چپ به پیشه داخل شد. پیش از ناپدید شدنش، تنها يك بار چشم گرداند و در تاریک روشن غروب به ما نگاه کرد.

«جوان وصله پینه‌ای، با عصبانیت گفت «اگر تصمیم گرفته بود به عرشه بیاید، به گمانم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و با تیر نزنمش.» و ادامه داد «در طی این دو هفته گذشته، هر روز جانم را به خطر انداختم که از آن ساختمان دورش کنم. يك روز آمد تو و به خاطر این شندره‌های بی‌قابلیت که از انباری برداشته بودم تا با آنها لباسم را وصله‌کنم، الم شنگه راه انداخت. سرووضع ناجوری داشتم. به گمانم علتش همین بود، چون یکساعت تمام به فریاد با کورتز حرف زد، و گاه به گاه هم به من اشاره می‌کرد. من زبان این قبيله را نمی‌دانم. آن روز کلی شانس آوردم، چون به گمانم کورتز حال و

حوصله نداشت و گرنه حسابی تو درد سر می افتادم. من هیچ نمی فهمم... نه - این از فهم من خارج است. اما، خوب دیگر، بالاخره تمام شد.»

«در این لحظه، از پشت پرده، صدای بم کورتز را شنیدم که می گفت «نجاتم بده! - منظورت این است که عاجها را نجات بده. این را به من نکو. نجاتم بده! آخر چرا من باید تورا نجات بدهم. توداری مانع نقشه هایم می شوی. مریض! مریض! من آنقدرها هم که تو دلت می خواهد مریض نیستم. من باز هم به نقشه هایم ادامه می دهم. من برمی گردم. به تو نشان می دهم که چه کارهایی می شود کرد. تو با آن افکار حقیر و مسخره ات - توداری مزاحم کارم می شوی. من برمی گردم. من...»

«رئیس بیرون آمد. به لطف زیر بازویم را گرفت و به کناری کشید. گفت «حالش خیلی خراب است، خیلی.» لازم دید آهی بکشد، اما فراموش کرد به حالت اندوهگینش ادامه بدهد. گفت «هرچه از دستمان برمی آمده است برایش کردیم - نکردیم؟ اما اگر بگویم که آقای کورتز به شرکت بیش از خوبی بدی کرده هیچ حقیقتی را قلب نکردم. او هیچ توجه نداشته به اینکه زمان برای اقدامات شدید مستعد نیست. احتیاط، احتیاط - این مرام من است. حالا حالا باید احتیاط کرد. ما برای مدتی این ناحیه را از دست دادیم. تأسف آور است! نتیجه اش لطمه ای است که به شرکت می خورد. انکار نمی کنم که مقدار قابل ملاحظه ای عااج جمع شده است - که بیشترش هم فسیل است. باید، به هر نحو که شده نجاتشان بدهیم - اما بین چه وضع خطرناکی داریم - و چرا؟ برای اینکه روش کار منطقی نبوده است.» با نگاهی به ساحل گفتم «شما به این می گوید روش غیر منطقی؟» به تندگی گفت «بیشك، شما نمی گوید؟» پس از لحظه ای زیر لب من من کردم «من که می گویم اصلا روشی در کار نبوده.»

شادمانه گفت «کاملادرست است؛ و من این را پیش بینی می کردم. این محاکمه‌ای حسابی لازم دارد. من وظیفه دارم جریان را به اطلاع مقامات مربوط برسانم.» گفتم «خوب است، آن بابا - اسمش چه بود؟ - آن آجرساز هم می تواند يك گزارش محکمه پسند برایت بنویسد.» لحظه‌ای مشوش شد. حس کردم هیچ گاه در فضایی آنچنان پلید نفس نکشیده بودم، و برای خلاصی از آن - تنها برای خلاصی از آن - ذهنم را متوجه کورتز کردم و به تأکید گفتم «با وجود این من خیال می کنم که کورتز آدم فوق العاده‌ای است.» کمی جا خورد، و بانگام سرد و سنگینی که به من انداخت به آرامی گفت «فوق العاده بود.» و رویش را برگرداند، ساعت لطف برای من تمام شده بود. دریافتم که من هم در هواخواهی از روشهایی که زمان برای اجرایشان مستعد نیست، با کورتز در يك صف قرار گرفته‌ام. من هم غیر منطقی بودم! اما این هم برای خودش چیری بود چون دست کم توانسته بودم در انتخاب کا بوس مختار باشم.

«در واقع ذهنم را متوجه برهوت کرده بودم، نه آقای کورتز، که باید اعتراف کنم، برای من همان قدر وجود داشت که مرده‌ای مدفون به زیر خاک. و يك لحظه به نظرم آمد که انکار، خود من هم، در گوری پر از اسرار ناگفتنی دفن شده‌ام. حتی سنگینی تحمل ناپذیری را که بر سینه‌ام فشار می آورد، بوی خاک نمود، حضور غایب فساد غالب، و تاریکی شبی نفوذ ناپذیر را احساس می کردم... جوان روسی دستی به شانهم زد، و بعد، صدایش را شنیدم که به پیچ پیچ و من من چیزهایی می گفت مثل «برادر ملوان - نمی شود پنهان کرد - اطلاع از مطالبی که به حیثیت کورتز لطمه می زند.» مدتی منتظر ماندم. ظاهراً، برای او کورتز در گوری مدفون نبود. حتی حس می کردم که برای او کورتز یکی از جاودانه‌هاست. سرانجام گفتم «خوب، کمی بلندتر حرف بزن. این

جور که معلوم است من هم - به نحوی - دوست آقای کورتز هستم،
«با آب و تاب تمام بیان داشت که اگر هر دو «به يك حرفه وابسته نبودیم،
بی توجه به عواقب کار، موضوع را پیش خودش نسکه می داشت. گفت «او به
اقدامات بدخواهانه‌ای از طرف سفیدها نسبت به خودش مظنون بود و - « با
یادآوری گفتگویی که ناخواسته شنیده بودم گفتم «حق باتوست. رئیس معتقد
است که تو باید به دارکشیده بشوی.» ارشیدن این خبر، آنچنان حالتی از
دلوایسی نشان داد که ابتدا برایم جالب بود. با حرارت گفت «بهنراست یواشکی
خودم را از ممر که کنار بکشم. کار دیگری که نمی توانم برای کورتز انجام
بدهم، اما ممکن است باعث بشود که آنها خیلی زود بهانه‌ای پیدا کنند.
آنوقت چه چیزی می تواند مانعشان بشود؟ يك پاسگاه نظامی درسیصد میلی اینجا
هست.» گفتم «این جور که من می بینم، شاید بهتر باشد که بگذاری و از اینجا
بروی؛ اگر دوستانی بین وحشیهای این حوالی داشته باشی.» گفت «خیلی
دارم. اما آنها آدمهای ساده‌ای هستند - و من هم هیچ چیز نمی خواهم - می-
دانی که.» از گفتن باز ایستاد و لبهایش را گاز گرفت. بعد: «هیچ دلم نمی -
خواهد صدمه‌ای به سفیدهای اینجا برسد - اما البته برای حیثیت آقای
کورتز هم دلواپسم - اما تو يك برادرملوانی -» پس از لحظه‌ای گفتم «بسیار
خوب، حفظ حیثیت آقای کورتز بامن.» و نمی دانستم در این حرفم چقدر
حقیقت وجود داشت.

صدایش را پایین آورد و به اطلاع رساند که دستور حمله به کشتی را خود
کورتز داده بود «آخر بعضی وقتها دلش هیچ نمی خواست از اینجا بیرندش -
و بعد دوباره... اما من هیچ از این چیزها سر در نمی آورم. من آدم ساده‌ای
هستم. خیال می کرد می تواند شماها را بفرساند - و باین خیال که او مرده است

منصرف بشوید. من نمی‌توانستم مانعش بشوم. آه، در این يك ماه گذشته چه زجری کشیدم.» گفتم «خیلی خوب، حالا که دیگر وضعش رو به راه است.» گفتم «آر-ر-ر» و معلوم بود که قانع نشده است. گفتم «متشکرم. من هم حواسم را جمع می‌کنم.» بادلواپسی اصرار ورزید که «اما بی‌سروصدا، ها؟ به حیثیتش لطمه می‌خورد اگر اینجا کسی-» با اطمینان به او قول احتیاط کامل دادم. گفتم «يك قایق وسه تا سیاه همین نزدیکیها منتظرم هستند. من از اینجا می‌روم. می‌توانی چندتا فشنگ مارتینی - هنری به من بدهی؟» می‌توانستم و در منتهای پنهانکاری، به او دادم. با چشکی که زد، يك مشت از توتونهایم را هم برداشت و گفت: «این چیزها بین ملوانها - می‌دانی که - توتون خوب انگلیسی.» به آستانه در اتاق فرمان که رسید دوباره برگشت و گفت «بینم، يك جفت کفش اضافی نداری به من بدهی؟» يك پایش را بلند کرد و گفت «بین.» تخت کفش، بانخی پیچ در پیچ، صندل‌وار، به کف پای برهنه‌اش بسته بود. يك جفت کفش کهنه پیدا کردم که ابتدا تحسین‌آمیز نگاهشان کرد و بعد آنها را به زیر بغلش زد. یکی از جیبهایش (به رنگ قرمز روشن) با فشنگها باد کرده بود، و از دیگری (به رنگ آبی سیر) لبه کتاب «تحقیق تاوسن» و غیره و غیره، بیرون زده بود. معلوم بود که دیگر از هر لحاظ برای مصاف مجدد با برهوت مجهز شده است. گفتم «آه! من دیگر هرگز، هرگز، يك همچو آدمی را نمی‌بینم. تو باید صدایش را وقتی شعر می‌خواند می‌شنیدی. بعضیهاش هم مال خودش بود. خودش به من گفت. شعرا، از یادآوری این خاطرات دلانگیز چشمانش شادمانه به هم می‌خورد. ادامه داد «آه، او جداً ذهنم را روشن کرد» گفتم «خدا حافظ.» او هم دستم را فشرد و در تاریکی شب گم شد. گاه از خودم می‌پرسم که آیا من واقعاً او را دیده‌ام - و آیا اصلاً دیدن يك چنین نادره‌ای

امکان پذیر است... ۱

دکمی بعد از نیمه شب، وقتی از خواب بیدار شدم، هشدار او و اشاره اش به وجود خطر به ذهنم راه یافت، و در آن تاریکی ستاره بار، آن قدر به نظرم واقعی آمد که ناگزیر ازجا برخاستم تا نگاهی به اطراف بیندازم. روی تپه، آتش بزرگی می سوخت، و نبش ناراست ساختمان قرارگاه را به تناوب روشن می کرد. یکی از ذایران بادسته کوچکی از سیاهان ما، که به همین منظور مسلح شده بودند، از عاجها فکهبانی می کرد. اما در اعماق جنگل، نودهای قرمز-رنگی که سوسو می زدند، وانکار در میان اشکال درهم برهم و ستون وار سیاهی مفرط، به زمین فرو می رفتند و از آن سر برمی داشتند، محل دقیق اردوگاهی را که در آن ستایشگران کورتز شب زنده داری دلهره آورشان را برگزار می کردند، مشخص می کرد. ضربه های یکنواخت طبلی بزرگ، فضا را با کوبه های پیچان وطنینی مرتعش و مدام پر کرده بود. همه های یکنواخت و مداوم از صدای آدمهای بسیاری که هر یک به ذکر اورادی غریب برای خود مشغول بودند، به گونه وزوز زنبوران در کندو، از پس دیوار سیاه و یکدست درختان شنیده می شد و تأثیر تخدیری غریبی بر حواس نیم هشیار من می کرد. به گمانم در حال تکیه به نرده ها چرتم برده بود، چون همراه با فریادهایی ناگهانی و طغیان هیجانی محبوس و اسرار آمیز، سراسیمه از خواب پریدم. فریادها یکباره خاموش شد، و آن همه یکنواخت و آرام در زمینه سکوتی رسا و آرامش-بخش ادامه یافت. به تصادف نگاهی به اتاقک فرمان انداختم. چراغی در آن می سوخت، اما از کورتز خبری نبود.

دبه گمانم اگر به دید چشمانم باور داشتم فریادی بلند سرمی دادم. اما نخست باورم نشد - واقعه سخت غیر ممکن می نمود. حقیقت این است که بر اثر هر اسی

محض و مطلق، و وحشتی ناب و مجرد، بی هیچ رابطه با هر نوع خطر ملموس، به کلی بیحس شده بودم. آنچه که این احساس را مقاومت ناپذیر می کرد - چطور تعریفش کنم؟ - آن ضربه معنوی بود که بر من وارد شده بود، و مثل چیزی سراپا هیولا و تحمل ناپذیر از نظر اندیشه، و نفرت انگیز از نظر احساس، ناگهانی و غیرمنتظره بر من تحمیل شده بود. البته این، بیش از آنی از یک ثانیه نپایید، و پس از آن، حس عادی مسایل معمول آمد و خطر مرگ، امکان هجوم و کشتاری ناگهانی، یا چیزی از این قبیل، که وقوعش را پیش بینی می کردم، به طور محقق، برایم مطلوب و آرامش بخش شد. و در حقیقت، آنچنان تسکین داد که حتی فریادی هم نکشیدم.

«مأموری، پیچیده در بالا پوشی گشاد، در صندلی، به فاصله یک متری ام، خوابیده بود. فریادها بیدارش نکرده بود؛ و همچنان داشت به آرامی خرناسه می کشید. او را به حال خود گذاشتم، و خودم را به ساحل رساندم. به آقای کورتز خیانت نکردم - فرمان این بود که هرگز به او خیانت نکنم - چنین رقم زده شده بود که همواره به کابوس برگزیده ام وفادار بمانم. اشتیاقی داشتم به اینکه خود به تنهایی با او درگیر شوم - و تا امروز نمی دانم چرا، حسودیم می شد که در سیاهی غریب آن حادثه با کسی سهم شوم.

«به محض رسیدن به ساحل، رد پای را دیدم - رد پای پهن که از میان علفها می گذشت. یادم می آید که با چه وجدی به خودم گفتم «نمی تواند راه برود - چهار دست و پا روی زمین می خزد - بهش می رسم.» علفها باشنم خیس بود. با مشت های گره کرده به سرعت راه افتادم. به گمانم این احساس مبهم را داشتم که به محض دیدن او به جانش بیفتم و حسابی کتکش بزنم. نمی دانم. انگار نوعی افکار ابلهانه در سر داشتم. پیرزن بافنده با گر به اش - نامناسب ترین شخصیت

نشسته در آن سوی این ماجرا - به خاطر هجوم می آورد. صف زایران به نظرم می آمد که تفنگهای وینچسترشان را بین پاهایشان گرفته بودند و به هوا سرب پخش می کردند. فکرمی کردم دیگر هرگز به کشتی بخاری باز نخواهم گشت، و خودم را می دیدم که تنها و بی سلاح در بیشه ها و در عصر دیگری زندگی می کردم افکار احمقانه ای از این قبیل. و یادم می آید که ضربه های طبل را باطپش قلبم درمی آمیختم و از تداوم آرام و منظم لذت می بردم.

و با اینهمه رد پا را دنبال کردم - بعد ایستادم و گوش دادم. شب، صاف و روشن بود؛ فضایی بود به رنگ آبی سیر که باشبم و مهتاب می درخشید و در آن اشیاء سیاهی بی حرکت ایستاده بودند. به نظرم رسید که چیزی پیش رویم در حرکت است. آن شب به نحو شگفت انگیزی به همه چیز یقین داشتم. در واقع رد پا را رها کرده بودم و داشتم در نیم دایره ای بزرگ می دویدم (خوب یادم است که خوش خوشانه می خندیدم) تا بتوانم از آن حرکت، از آن جنبش که دیده بودم - اگر واقعاً چیزی دیده بودم - جلو بزنم. می خواستم کورتز را، بدان گونه که انگار در بازی بچگانه ای، غافلگیر کنم.

دسر انجام به او رسیدم، و اگر صدایم را نشنیده بود که به موقع بلند شود، به سرش هم خراب شده بودم. برخاسته بود و نااستوار، دراز، رنگ پریده و نامشخص، مثل بخاری متصاعد از زمین، مهوار و خاموش به آرامی پیش رویم تاب می خورد؛ و در همین حال، پشت سرم: شعله های آتش، بین درختها زبانه می کشیدند و همه صداهای بسیار از جنگل شنیده می شد. به چالاکی بر او دست یافته بودم؛ اما وقتی درست با او مواجه شدم، نازه انگار به خود آدمم و خطر را با مقیاس واقعی اش احساس کردم. به هیچ وجه کار تمام نشده بود. مثلاً فرض کنیم ناگهان شروع می کرد به فریاد کشیدن؛ با وجودی که به زحمت می-

توانست روی پاهایش بند شود، نیروی زیادی در صدایش بود. با همان لحن عمیقش گفت «از اینجا برو - خودت را مخفی کن.» و «شتناک بود. به پشت سرم نگاه کردم. از نزدیکترین شعله حدود سی یارد فاصله داشتیم. شبح سیاهی را دیدم که برخاست، با پاهای سیاهش راه افتاد و همچنانکه دستهایش را تکان می داد پهنه فضای روشن را طی کرد. بر سرش شاخهایی بود - شاخ بز کوهی، به گمانم. بی تردید، جادوگری بود، یا ساحری: ظاهرش که به اندازه کافی شیطانی می نمود. به نجوا گفتم «هیچ می دانی چکار داری می کنی؟» گفت «کاملاً.» و برای گفتن همین يك کلمه صدایش را بلند کرد: صدایی که به گوش من دور رس و در عین حال بلند آمد، مثل فریادی از درون شیپوری. به فکرم گذشت «اگر حالا سرو صدا راه بیندازد کارمان تمام است.» صرف نظر از نفرت طبیعی ام نسبت به این سایه - این موجود آواره و زجر کشیده - مورد صریحی برای کتک کاری پیش نیامد. گفتم «از بین می روی، به کلی از بین می روی.» گاهی اوقات انکار به آدمی الهام می شود، می دانید که من عین کلمه را به او گفته بودم. گرچه در حقیقت او، درست در همان لحظه، و از آن زمان که شالوده آشناییمان ریخته می شد - پایدار - پایدار - حتی تا آخر کار - و حتی پس از آن - به نحو جبران ناپذیری از بین رفته بود.

«زیر لب و به لحنی مردد گفت «طرحهای عظیمی داشتم.» گفتم «می دانم، اما اگر بخواهی فریاد بکشی مغزت را داغان می کنم با -» اما هر چه نگاه کردم آنجا نه چوبی دیدم و نه سنگی و ناگزیر حرفم را تصحیح کردم و گفتم «آن قدر گلویت را فشار می دهم که برای همیشه راحت بشوی.» لابه کنان گفت «در آستانه موفقیتهای عظیمی بودم که این احمق پست پیدایش شد -» و صدایش چنان حسرتبار و لحنش چنان آرزومند بود که حس کردم خون بدنم یخ می-

زند. با قاطعیت تأیید کردم «به هر حال، موفقیت تو در اروپا تثبیت شده است.»
و دیگر تمایلی به خفه کردنش نداشتم - چون در حقیقت کمترین تأثیری در
پیشبرد هیچ منظور مفیدی نداشت. حالا دیگر سعی ام همه بر این بود که طلسم
را بشکنم - طلسم سنگین و گنگ برهوت را - که به نظرمی رسید باید ادا کردن
غریزه‌های فراموش شده و حیوانی، با خاطره شهوات ارضا شده و هیولا، او را
به آغوش بیرحم خود کشیده بود. متقاعد شده بودم که همین، به تنهایی، او را
به حاشیه جنگل، به درون بیشه، به سوی شعله‌های آتش، و ضربه‌های طبل، و
همه‌ی یکنواخت او را در غریب کشانده بود؛ همین، به تنهایی، روح یاغی او را
تا فراسوی حدود هوسهای مجاز اغوا کرده بود. و مگر نمی‌بینید که در آن
موقعیت، وحشت من از این نبود که ضربه‌ای به سرم وارد آید - گرچه این
خطر را هم به شدت احساس می‌کردم - بلکه در این بود که می‌بایست با موجودی
کنار بیایم که با توسل به هیچ نام والا یا نازلی نمی‌توانستم نرمش کنم. حتی،
مجبور شدم، به همان گونه که در مورد سیاهان، از او یاری بجویم - از خودش -
از شخصیت متعالی یا به غایت خفیف شده‌اش. اما در فراز و فرود او چیزی نبود،
و من آن را می‌دانستم. او خود را از قید زمین آزاد کرده بود. مرده شورش
بپرد! او به زمین و زمان پشت پا زده بود. او تنها بود، و من که در برابرش
ایستاده بودم، نمی‌دانستم بر زمین ایستاده‌ام یا در فضا شناورم. اینهایی که برایتان
می‌گویم بازگویی کلماتی است که ما به هم گفته‌ایم - و تکرار عباراتی که به
زبان آورده‌ایم. اما چه سود؟ اینها کلمات عادی و روزمره‌اند، اصوات آشنا
و مبهمی هستند که در هر روز زندگی مبادله می‌شوند. از اینها چه بر می‌آید؟ اینها
در زیر ظاهر خود، در ذهن من، مفاهیم و حشتناك کلماتی را داشتند که در رؤیاهای
شنیده شوند عباراتی که در کابوسها به زبان آیند. روح! اگر کسی تاکنون

باروحی کلنجاررفته، آن من هستم. بادیوانه‌ای هم طرف نبودم. چه باور کنید، چه نکنید، حواسش کاملاً بجا بود - متمرکز بود - شاید آمیخته باوحشتی مفرط اما بجا بود. و تنها مجال برای من هم در همین جا بود - به جز البته، کشتن او در آن لحظه و در آن جا، که با توجه به سروصداهای اجتناب‌ناپذیرش چندان حسنی نداشت. اما روحش دیوانه بود. تنهایی‌اش در برهوت، به او فرصت داده بود تا درون خود را بکاود، و، خدا شاهد است! و شما هم باور کنید که دیوانه شده بود. من هم - به خاطر گناهام، شاید - می‌بایست به هذاب کاویدن درون او تن درمی‌دادم. هیچ بلاغت کلامی نمی‌توانست، بدان گونه که آخرین تظاهر ناگهانی او به صداقت. ایمان آدمی را نسبت به نوع بشر سست کند. او با درون خودش هم کلنجار می‌رفت. آن را می‌دیدم - آن را می‌شنیدم. اسرارآمیزی شکفت‌انگیز روحی را می‌دیدم که خودداری، ایمان، و ترس را نمی‌شناخت و با اینهمه، بی‌پروا، به کلنجار با خود پرداخته بود. خون‌سردی‌ام را به خوبی حفظ کردم؛ اما وقتی سرانجام او را روی نیمکت خوابانیدم، عرق از سر و رویم جاری شده بود و پاهایم، چنانکه انگار نیم تن بار را بروی دوش از تپه‌ای پایین آورده باشم، زیر بدنم می‌لرزید. با اینهمه فقط او را نگهداشته بودم - در حالی که بازوی استخوانی‌اش به دور گردنم حلقه شده بود - و سنگینی‌اش از کودکی بیشتر نبود.

دحوالی ظهر روز بعد، وقتی راه افتادیم، جمعیتی که همواره از وجودشان در پس پرده درختان آگه بودم، ازیشه‌ها بیرون ریختند، محوطه‌ی سطح را پر کردند، و شیب ساحل را با انبوهی از اندامهای برهنه، نفس زنان، لرزان، و بزئزرنگ پوشاندند. کمی بخار دادم و بعد، به طرف سرازیری رودخانه دور زدم، و در تمام مدت، دوهزار چشم، تلاطم آب، ضرب‌های پروانه، و حرکات

سبع هیولای رودخانه را که بادم وحشتناکش بر آب می کوفت و ازدهانش دودی سیاه به هوا می فرستاد، نگاه می کردند. برابر صف جلو، درامتداد رودخانه، سه مرد، سر تا پا اندوده باگلی قرمز رنگ، بایقراری رفت و آمد می کردند. دوباره که برابر ساحل قرار گرفتیم، آنها به رود نگاه کردند، پا به زمین کوبیدند، سرهای شاخ دارشان را تکان دادند، و بدنهای ارغوانی رنگشان را به پیچ و تاب درآوردند. بعد، مثنی پر سیاه و پوستی چرك و چروکیده را که دمی آویزان داشت - و به مشکی خشکیده می مانست - به سوی هیولای رودخانه تکان دادند. هر چند گاه يك بار، به اتفاق، فریادی می کشیدند و يك رشته کلمات حیرت انگیز که هیچ شباهتی به کلام آدمی نداشت ازدهانشان خارج می شد. ناگهان، مهمه عمیق جمعیت، که به ذکر اورادی شیطانی شبیه بود، برخاست و فضا را پر کرد.

«کورتز را به انافک فرمان که هوای بیشتری داشت، منتقل کرده بودیم. واو، خوابیده بر نیمکت، از روزنه فراخ کرکره دار، بیرون را نگاه می کرد. در این موقع، جنبشی در انبوه بدنهای انسانی پدید آمد، وزنی که سرش به کلاه خود می مانست و گونه های گندمگون داشت به شتاب ظاهر شد و درست تالبه آب پیش آمد. زن، دستهایش را بلند کرد و فریادی کشید و جماعت وحشی نیز، با آوایی غران، ناهماهنگ، سریع و هیجان زده، با او همصدا شدند.

پرسیدم «از این چیزی می فهمی؟»

«واو همچنان، با چشمانی گر گرفته و آرزومند به نگاهش که آمیخته ای از اشتیاق و تنفر بود ادامه داد. پاسخی نگفت، اما دیدم که لبخند زد، لبخندی توصیف ناپذیر که بر لبان رنگ پریده اش نقش بست و يك لحظه بعد، اضطراب آلوده محو شد. بعد به آرامی گفت «پس نمی فهمم؟» و چنان به نفس نفس افتاد

که انگار این کلمات به نیرویی فوق طبیعی از وجودش کنده شده بود. «ریسمان سوت کشتی را کشیدم، و به این جهت کشیدم که دیدم زایران ایستاده درعرشه، باشادمانی از پیش بینی واقعه‌ای خوش، تفنگهایشان را آماده می‌کردند. همراه با جیغ ناگهانی کشتی، جنبشی ناشی از ترسی کور در انبوه به هم بافته بدن‌ها پدید آمد. کسی ازعرشه و به لحنی ناراحت داد زد «نکن! می‌ترسانی و فرارشان می‌دهی.» اما من ریسمان را پی در پی کشیدم تا دیدم که از هم پاشیدند، پا به دو گذاشتند، به جست و خیز درآمدند، به روی زمین خزیدند و وحشت زده از تنین سدا به‌خروش و ولوله برخاستند. سه مرد ارغوانی رنگ، نقش زمین دراز شده بودند، وانگار که تیرخورده و مرده، صورتهایشان را به ساحل چسبانده بودند. تنها زن وحشی و مجلل بود که چندان جا نزده بود و همچنان که ایستاده بود، دستهای برهنه و گشاده‌اش را فاجعه بار به سوی رود دلگیر و رخشان تکان می‌داد.

«و بعد گروه ابله ایستاده برعرشه تفریح مبتذلشان را شروع کردند، و من، درپس پرده دود، دیگر چیزی ندیدم.»

«جریان قهوه‌ای رنگ آب، به سرعت ازدل تاریکی بیرون می‌زد، و ما را، با سرعتی دو برابر پیشرویمان در سربالایی رود، به دریا می‌برد. زندگی کورتز نیز، به سرعت، فروکش می‌کرد، و ازدل او به دریای بی‌عاطفه زمان باز می‌گشت. رئیس آرام بود، حالا دیگر اضطراب چندانی نداشت. بانگاهی جامع و راضی هر دوی ما را می‌پایید. «مأموریت، به دلخواه‌ترین نحو پایان گرفته

بود. می‌دیدم که دیگر زمان رهایی‌ام از همبستگی به «روش غیرمنطقی» کذایی نزدیک می‌شد. اما زایران بامن بر سر مهر نبودند و همچنان مرا، به اصطلاح، در زمرهٔ مردگان به حساب می‌آوردند. عجیب است که من چگونه این مشارکت پیش‌بینی نشده را پذیرفته‌بودم، و چگونه این انتخاب کابوسها، در دیاری تاریک که مورد تهاجم این اشباح لثیم و حریص قرار گرفته بود، به من تحمیل شده بود.

«کورتز به سخن درآمد. يك صدا! يك صدا! که طنین عمیقش تا آخرین لحظه ادامه داشت. نیرویش را زنده می‌داشت تا تاریکی عقیم دلش را لا به لای بلاغت شکوهمندش پنهان کند. آه، چه تلاشی می‌کرد! چه تلاشی! و اکنون تفالهٔ مغز فرسوده‌اش با تصورات سایه‌واری انباشته بود - تصوراتی از ثروت و شهرت که پروانه‌وار گرداگرد استعداد لایزال او در بیان عالی و باشکوه می‌گشت. نامزد، قرار گاهم، زندگی‌ام، نقشه‌هایم - اینها بودند مایه‌های اصلی آن نیت متعالی که گاه بگاه ابراز می‌شدند. شب کورتز واقعی، به کرات بر بالین این بدل توخالی که انکار مقدر بود در خاک این زمین بدوی مدفون شود، حضور می‌یافت هم عشق شیطانی و هم نفرت غیرزمینی رمز و رازها که او به آنها راه یافته بود، برای تصاحب آن روح انباشته با احساسهای بدوی، تشنهٔ شهرت کاذب، تشخص دروغین، و انواع جلوه‌های موفقیت و قدرت، باهم به ستیزه برخاسته بودند.

«گاه به وضعی تحقیرآمیز بچه می‌شد و دلش می‌خواست پادشاهان، در بازگشت او از ناکجا آبادی موهوم، جایی که قصد داشت کارهای بزرگی انجام دهد، در ایستگاههای راه آهن، به استقبالش بیایند. داد می‌زد «فقط نشان بده که چیزی داری که واقعاً به درد می‌خورد، آنوقت دیگر لیاقتت را درست قبول

دارند. ادامه می‌داد «اما البته باید همیشه مواظب انگیزه‌ها باشی - انگیزه‌ها در دست. کشتی بخاری پیش می‌رفت و دیدرسهای دراز آب، که هر یک به دیگری می‌مانست و پیچ و خمهای یکنواخت ساحل که عیناً به هم شباهت داشتند، و با انبوه درختهای پایان ناپذیر، این جزء چرکین و دودزده از دنیای دیگر، و پیشنهاد تحول، کشورگشایی، تجارت، کشتارهای عام و برکات را صبورانه نظاره می‌کردند، آرام آرام از کنارش می‌لفزیدند. و من در حال هدایت کشتی پیش رویم را نگاه می‌کردم. یک روز، کورتز، به ناگهان گفت «پنجره را ببند. اینها را نمی‌توانم ببینم.» پنجره را بستم. مدتی به سکوت گذشت و او خطاب به برهوت نادیدنی دادزد «آه، اما بالاخره خونت را می‌مکم.»

«کشتی - همان طور که انتظارش را داشتم - خراب شد، و ناگزیر، برای تعمیر آن. بردماغه جزیره‌ای لنگر انداختیم. این تأخیر نخستین ضربه را بر اعتماد کورتز وارد آورد. یک روز صبح، بسته کاغذی و عکسی را - که همه بابت کفشی به هم بسته بودند - به من داد و گفت «این را برایم نگهدار. از این احمق مزاحم (منظورش رئیس بود) بعید نیست که چشم‌را بدزد و جعبه‌هایم را زیر و رو کند.» بعد از ظهر دوباره به سراغش رفتم. طاقباز و باچشمان بسته دراز کشیده بود. به آرامی بیرون آمدم، اما صدایش را شنیدم که زیر لب می‌گفت «زندگی کن بحق و بمیر، بمیر... مدتی گوش دادم، اما چیز دیگری نشنیدم. آیا داشت، در خواب، فطقی را تمرین می‌کرد، یا این تکه‌ای از عبارت مقاله‌ای برای روزنامه‌ای بود؟ آخر او در گذشته برای روزنامه‌ها چیز می‌نوشت و خیال داشت در آینده هم به آن ادامه بدهد. خودش می‌گفت «به خاطر پیشبرد عقاید. این یک وظیفه است.»

«تاریکی او، تاریکی نفوذناپذیری بود. به او نگاه کردم، به همان گونه

که از بلندی کسی را ببینید افتاده در ته پرتگاهی که هرگز آفتاب به آن نتابد. اما وقت زیادی برای ماندن در کنار او نداشتم. می بایست به موتوربان کمک کنم تا سیلندرهای سوراخ شده را اوراق کند، میله اتصال خمیده‌ای را راست کند، و کارهای دیگری از این قبیل. همه زندگی‌ام شده بود زنگار و براده آهن، پیچ، مهره، آچار، چکش، و منته - چیزهایی که حالم را به هم می‌زنند و تاب دیدنشان را ندارم. مواظبت از کوره آهنگری کوچکی هم که خوشبختانه در کشتی داشتیم بامن بود و خلاصه آن قدر در کومه نکبت باری از آهن قراضه، جان‌کنده بودم که دیگر از پا افتاده بودم.

«یک شب که باشمی به سراغ کورتز رفتم، از شنیدن صدای او که کمی لرزش داشت و می‌گفت «در تاریکی دراز کشیدم و منتظر مرگم.» یکه خوردم. نور شمع حدود نیم متری چشمانش بود. به خودم فشار آوردم و زیر آب گفتم «مزخرف نکو!» و مثل صاعقه زده‌ای بالای سرش ایستادم.

«در همه عمرم چیزی نزدیک به تغییراتی که در چهره‌اش پدیدار شد ندیده‌ام، و آرزو می‌کنم که دیگر هرگز هم نبینم. آه، من متأثر نشده بودم، مسحور شده بودم. درست انکار که نقابی دریده شده باشد. بر آن چهره عاج وار، نقشی از غروری دلگیر، نیرویی ستمگر، وحشتی مبتذل - و یاسی شدید و عمیق دیدم. آیا داشت در آن لحظه عالی از معرفت ناب هر یک از احساسهای گونه‌گون آرزو، و سوسه، و تسلیم سراسر حیاتش را دوباره زندگی می‌کرد؛ به نجوا، و انگار خطاب به موجودی خیالی یا شبحی فریاد کشید - دوبار فریاد کشید - و به فریادی که بیش از نفسی نبود گفت:

«وحشت! وحشت!»

«شمع را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم. زایران در اتاق غذا خوری

شام می خوردند، من هم درجایم روبروی رئیس - که نگاهی پراسان به سویم انداخت و من موقفانه ندیده اش گرفتم - نشستم. رئیس به عقب تکیه زد. حالت آرامی داشت و لبخند عجیبی که مهروار اعماق ناپیدای لثامش را می پوشاند. رگبار مداومی از پشه های ریز بر حباب چراغ، بر سفره، بر دستها و صورت هایمان جاری بود. ناگهان، پیشخدمت مخصوص رئیس، سر سیاه و گستاخش را از آستانه در به درون آورد و به لحن اهانت آمیز و برخوردارنده ای گفت:

«آقای کورتز - او مرده!»

«همه زایران به بیرون هجوم بردند که تماشا کنند. من ماندم و به خوردن شام ادامه دادم. حتم دارم مرا سنگدلی بیعاطفه تصور کرده بودند. با وجود این، چیزی نخوردم. آنجا، دست کم، چراغی بود - منظورم روشنایی است، می دانید که - اما بیرون وحشیانه، بسی وحشیانه تاریک بود. دیگر هیچ به آن مرد فوق العاده که آنچنان درباره ماجراهای روحش در این جهان داوری کرده بود، نزدیک نشدم. صدا دیگر خاموش شده بود. پس آنجا چه چیز دیگری مانده بود؟ اما می دانم که روز بعد، زایران، چیزی را در حفره ای گلی دفن کردند. و همراه با آن مراهم، تقریباً به خاک سپردند.

«بنابراین، همان طور که گفتم، در آن لحظه به دیدن کورتز نرفتم. نه، نرفتم. و ماندم تا کابوس را تا آخر ببینم. و یک بار دیگر، وفاداری ام را نسبت به کورتز نشان بدهم. سرنوشت. سرنوشت من! چیز مسخره ای است زندگی - آن ترتیب اسرار آمیز منطقی بی رحم به منظوری عبث. بیشترین چیزی که می توانی از آن توقع داشته باشی، معرفت اندکی است درباره خودت - حاصلی از دریغ های پایان نیافتنی - که آن هم خیلی دیر بدست می آید. من هم با مرگ دست و پنجه نرم کرده ام. و این ملال انگیزترین نبردی است که می شود

تصورش را کرد. نبردی که در خاکستری شبح‌واری انجام می‌شود، بی آنکه چیزی زیر پایت باشد، یا اطرافت، بی تماشاگری، بی هیاهویی، بی افتخاری، بی آرزوی عظیمی برای پیروزی، بی هراسی عظیم برای شکست، در فضایی از شك، بی-اعتقاد چندانی به حقانیت خودت، و کمتر از آن در مورد حریتت. اگر معرفت غایبی چنین حالتی دارد، پس زندگی معمای پیچیده‌تر از آن است که پاره‌ای می‌پندارند. بیش از سرمویی برای آخرین داوری فرصت نداشتی، و با اینهمه به خواری دریافتم که احتمالاً چیزی برای گفتن ندارم. به همین علت است که با قاطعیت می‌گویم کورتز آدم فوق‌العاده‌ای بود. برای اینکه او چیزی برای گفتن داشت و آن را هم به زبان آورد. از آن نظر که من، خودم، از آن بعد سرک کشیده بودم، معنی نگاه خیره‌اش را بهتر درک می‌کردم؛ نگاهی که نمی‌توانست شعله شمع را ببیند، اما چنان گشاده بود که همه جهان را دربر می‌گرفت، و چنان تیز که به همه دلهای طپنده در تاریکی رسوخ می‌کرد. او خلاصه کرده بود - او داوری کرده بود: «وحشت!» آدم فوق-العاده‌ای بود. از همه گذشته، این بیان نوعی عقیده بود؛ که در آن خلوص بود، در آن ایمان بود، در نجوایش طنینی از طغیان بود، چهره ترسناک از حقیقتی زودگذر داشت - و آمیزه‌ای عجیب از آرزو و نفرت بود. و آنچه که بهتر از همه به یاد می‌آورم، واپسین دم خودم - آن شبخ خاکستری بی‌شکل آکنده از درد جسمانی، و آن تسلیم و رضا به ناپایایی همه چیزها - نیست؛ حتی از خود این دردهم نیست. نه! از واپسین دم اوست که انگار من هم آن را سراسر زیسته بودم. حقیقت این است که، او آخرین گام را برداشته بود، او از لبه برتگاه سقوط کرده بود، من رخصت یافته بودم که پاهای مردم‌ها را به عقب بکشم. و شاید که تمامی قضاوت‌هم در همین باشد؛ شاید که همه حکمت،

همه حقیقت، همه اخلاص، در همین لحظه درك ناشدنی از زمان، که ما بر آستانه نادیدنیها گام می‌گذاریم، خلاصه شده باشد. شاید! دلم می‌خواهد چنین تصور کنم که داوری نهایی من کلامی از تسلیم و رضا نبوده باشد فریاد او بهتر بود - خیلی بهتر. نوعی فتوی بود، نوعی پیروزی معنوی بود در ازای شکستهای بیشمار حاصل از وحشت‌های نفرت‌انگیز و رضایت‌های نفرت‌انگیز. اما به هر حال پیروزی بود! به همین علت است که تا آخر نسبت به کورتز وفادار مانده‌ام، حتی پس از آن، و تا مدت‌ها بعد که يك بار دیگر، صدایش را نه، که طنین کلام باشکوهش را، از روحی به صافی و شفافی صخره‌ای بلورین شنیدم.

نه، آنها مرا به خاک نسپردند، گرچه هنوز هم، دوره‌ای از زمان را، به گونه‌گذرگاهی از میان دنیایی درنیافتنی که در آن نه امید بود و نه آرزو، مبهم و باحیرتی هراس‌آلود به خاطر می‌آورم. سرانجام، باردیگر، خودم را در آن شهر گوروار یافتم و نفرت زده از دیدار مردمی که برای کش رفتن چندرغازی پول از یک‌دیگر، بلمیدن دست‌پخت مفتضحشان، هورت کشیدن آبجوه‌ای نامطبوعشان، و پرداختن به خیالهای حقیر و احمقانه‌اشان، به شتاب خیابانها را زیر پا می‌گذاشتند. آنها به افکارم هجوم می‌آوردند. آنها متجاوزانی بودند که به زعم من، معرفشان از زندگی، نوعی تظاهر دل‌آزار بود، زیرا به یقین دریافته بودم که هیچ از آنچه من می‌دانستم نمی‌دانستند. رفتارشان که رفتار آدمهای عامی و سر به راه در پناه ایمنی کامل بود، برای من، به گونه‌تظاهراتی از حماقت در برابر خطری غیر قابل فهم، رنج‌آور بود. هیچ علاقه‌ای به تنویر افکارشان نداشتم، اما به زحمت می‌توانستم از خنده‌های تمسخر آمیزم به صورت‌هایشان که آنهمه باوقاری ابلهانه پوشیده بود، مانع شوم. به جرأت می‌گویم که در آن زمان حال خوشی نداشتم. در خیابانها پرسه می‌زدم - کارهای

زیادی بود که باید به انجامشان می‌رساندم - و آدمهای بسیار محترمی را دست می‌انداختم. اعتراف می‌کنم که رفتارم توجیه‌پذیر نبود، اما خوب، در آن روزها به ندرت می‌شد که تب نداشته باشم. تلاشهای عمده نازنینم در «تجدید قوای من» تلاش عبثی بود، زیرا قوایم نبود که به تجدید احتیاج داشت، بلکه تخیلم بود که تسکین می‌خواست. بسته کاغذی را که کورتز به من داده بود، با خود داشتم و هیچ نمی‌دانستم که باید با آن چه کنم. مادرش به تازگی مرده بود، و به طوری که شنیده بودم، نامزد او هم شاهد مرگش بوده است. یک روز، مردی، با صورت از ته تراشیده، برخوردی رسمی، و عینک دورطلابی که به چشم داشت، به سراغم آمد و نخست، به تحقیق پرداخت، و بعد به ملایمت، برای دریافت آنچه که خوش داشت آنها را «مدارک» بنامد، اصرار ورزید. هیچ تمجیبی نکردم، زیرا قبلاهم، دوبار، در همین باره، با رئیس سرشاخ شده بودم. از تسلیم کوچکترین برگی از آن بسته امتناع کرده بودم و با آن بابای عینکی هم به همین نحو رفتار کردم. سرانجام، حالتی سخت تهدیدآمیز به خود گرفت، و با حرارت تمام استدلال کرد که هر نوع اطلاعی در مورد «قلمرو» شرکت از حقوق مسلم آن است. و گفت «آقای کورتز، با استعداد فراوانش و شرایط رقت‌باری که در آن بوده، بی‌تردید، اطلاعات زیادی دربارهٔ مناطق کشف نشده داشته است. از این جهت -» به او اطمینان دادم که اطلاعات کورتز با همهٔ وسعتش هیچ ربطی به مشکلات تجاری و مسایل اداری نداشته است. آنوقت پای علم را به میان کشید و گفت «چه زیان بی‌حسابی دربر خواهد داشت اگر -» و غیره و غیره. گزارش مربوط به «مبارزه با رسوم وحشیانه» را، که زیر نویس آن را چیده بودم، در اختیارش گذاشتم. با اشتیاق آن را گرفت، اما پس از خواندنش، پیف‌پیف‌کنان و با حالتی از تحقیر گفت «این آن چیزی نیست که

حقاً انتظارش را داشته‌ایم.» گفتم «و هیچ چیز دیگری هم نیست، مگر چند نامه خصوصی.» با تهدید به اقدامات قانونی، بساطش را جمع کرد و رفت و من دیگر ندیدمش، اما دوازده روز بعد، سروکله‌ی بابای دیگری پیدا شد که خودش را عموزاده‌ی کورتز معرفی می‌کرد و اشتیاق فراوانی به شنیدن جزئیات مربوط به آخرین لحظات زندگی خویشاوند عزیزش داشت. اتفاقاً از این یکی فهمیدم که کورتز ذاتاً موسیقیدان بزرگی بوده است. او که خودارگ نوازی بود، به گمانم، باموهای خاکستری بلند و پریشانی که تاروی یقه‌ی چرب کنش ریخته بود، گفت «می‌توانست موفقیت بزرگی به دست بیاورد.» دلیلی نبود که در گفته‌اش شك کنم؛ و تا امروز هم نمی‌توانم بگویم که حرفه‌ی کورتز چه بود، و اصلاً حرفه‌ای داشت یا نداشت. که همین خود بزرگترین هنرش بود. من او را نقاشی انگاشته بودم که برای روزنامه‌ها چیز می‌نوشت، یا به عکس روزنامه‌نگاری که نقاشی هم می‌کرد. اما حتی عموزاده هم (که طی مدت گفت و شنید انجیه می‌کشید) نمی‌توانست بگوید که او واقعاً چکاره بوده است. او نابغه‌ای جهانی بود. و من در این نکته با پیرمرد که بینی‌اش را، با سروصدا، در دستمال کتانی بزرگی گرفت، و پس از آن، با جوش و خروشی پیرانه، چند نامه‌ی خانوادگی و یادداشتی بی‌اهمیت را درآورد، هم عقیده بودم. دست آخر هم روزنامه‌نگاری به سراغم آمد که نگران سرنوشت «همکار عزیز»ش بود. از این یکی فهمیدم که زمینه‌ی درخور برای فعالیت کورتز، بایستی سیاست «باجنبه‌ی مردمی آن» می‌بود. ابروانی پرپشت و مستقیم داشت، و موی و ز کرده و کوتاه، با عینکی که به روبانی پهن بسته بود. به تدریج که سرشوق آمد، اظهار عقیده کرد که کورتز، در نویسندگی، چندان تعریفی نداشت. «اما خدای من! چه نفوذ کلامی داشت. گروههای زیادی را تحت تأثیر قرار می‌داد. او ایمان داشت. می‌فهمی؟»

ایمان داشت. او به هر چیزی می توانست معتقد باشد - هر چیزی. او می -
توانست در يك حزب افراطی رهبر معرکه‌ای باشد. « پرسیدم «چه حزبی؟»
جوابداد «هر حزبی. او يك - يك افراطی بود.» و آیا من نظردیگری داشتم؟
من هم تأیید کردم. بعد بابرقي ازکنجکاوای ناگهان پرسید که آیا می دانستم
«چه چیزی وادارش کرده بود به آنجاها برود؟» گفتم «بله.» ویدرننگ
گزارش معروف را به دستش دادم، تا اگر مناسب می دانست انتشارش بدهد.
شتابان، درحالی که زیرلب چیزهایی می گفت، نگاهی به آن انداخت، و
سرانجام نظرداد که «خوب است.» و بعد برخاست و باغنیمتی که به چنگ آورده
بود پی کارش رفت.

«بدین گونه من ماندم و بسته کوچک نامه‌ها و عکس دختر. به نظرم زیبا
آمد - منظورم این است که حالت زیبایی داشت. می دانم که نور خورشید هم
می تواند آدمی را به اشتباه بیندازد، با اینهمه می شد حس کرد که هیچ بازی
نوری یا حالتی نمی توانست آنچنان سایه ظریفی از صداقت را بر آن چهره
بیندازد و چنین می نمود که او همواره آماده است تا بی تأمل ذهن، بی بدگمانی،
بی ملاحظه موقعیتش گوش کند. به این نتیجه رسیدم که خودم بروم و عکس را
و آن نامه‌ها را به او بدهم. کنجکاو؟ بله؛ و چند احساس دیگر، شاید. تمام
آنچه که به کورتز تعلق داشت از کفم رفته بود: روحش، جسمش، قرارگاهش،
نقشه‌هایش، عاجهایش، زندگیش. تنها خاطره‌اش مانده بود و نامزدش - و
می خواستم آنها را هم به نحوی به گذشته بسپارم - و شخصاً آنچه را که از او
مانده بود به نسبانی که آخرین کلام دسرنوشت مشترك ماست تسلیم کنم.
از خودم دفاع نمی کنم. من درك درستى از آنچه واقعا می خواستم نداشتم. شاید
انگیزه‌ای ناگهانی از وفاداری ناخود آگاه بود، یا ارضای یکی از آن نیازهای

مضحکی که درکنه وجود آدمی نهفته است. نمی دانم. نمی توانم توضیح بدهم. اما رفتم.

«خیال می کردم که خاطره او، شبیه دیگر خاطرات مرده بود که در زندگی هر آدمی انباشته می شود - نقش مبهمی از تیرگی که با گذر سریع و غایبی خود بر ذهن می افتد - اما، برابر آن در بلند و پرهیبت، در میان خانه های رفیع خیابانی به خاموشی و پاکیزگی راهرو تمشیت یافته گورستانی، شب او بر تخت روان، بادمانی که حریر صافه گشوده بود و انکار می خواست تمامی زمین و آدمیانش را به کام بکشد، به نظرم آمد. بعد، پیش رویم زنده شد - به همان گونه که همواره زیسته بود - شبی تشنه جلوه های دل انگیز و حقایق هراس انگیز؛ شبی تاریکتر از تاریکی شب، و پوشیده در لابه لای بلاغتی شکوهمند. شب انکار به خانه داخل شد - با من، با تخت روان، با حاملان خیالی، با اجتماع وحشی ستایشگران فرمانبردار، تیرگی جنگلها، درخشش دیدرس رود میان پیچ و خمهای تاریک، ضرب طبل، مداوم و خفه چونان طپش دل - دل یک تاریکی غالب. و این، لحظه ای از لحظات پیروزی برهوت برد، یورش مهاجم و انتقامجو بود، که انکار مقدر بود من، به تنهایی، و به خاطر آموزش روح دیگری نگهش دارم. و خاطره ای از آنچه که در آن دورها، با حضور اشباح شاخداری که پشت سرم، در پرتو شعله ها، و در دل بیشه های صبور و ول می زدند، از او شنیده بودم - آن عبارات بریده بریده - به یاد آمدند، و دوباره با همان سادگی مشموم و وحشت انگیزشان به گوشم رسیدند. دادخواهیهای حقیرانه اش، تهدیدهای حقیرانه اش، مقیاس وسیع آرزوهای ناهنجارش، و لثامت و عذاب و غم شدید روحش را به یاد آوردم - بعدها بود که انکار به خصوصیات بیمارگونه اش پی بردم، موقعی که گفت «حالا دیگر همه این عاجها

مال من است. شرکت پولی برایشان نداده. اینها را خودم، و به قیمت جانم، جمع کردم. می‌ترسم ادعا کنند که اینها هم مال آنهاست. هوم، وضع مشکلی است. به نظر تو چکار باید بکنم - مقاومت؟ آره؟ من که جز عدالت چیزی نمی‌خواهم... او جز عدالت چیزی نمی‌خواست... جز عدالت. زنگ در را که از چوب ماغون بود و در طبقه اول ساختمان، به صدا در آوردم، و درمدمتی که به انتظار ایستاده بودم، در خیال می‌دیدم که او از پشت شیشه‌های در خیره نگاه می‌کند - باخبرگی چشمانی فراخ و گشاده که همه جهان را در بر می‌گرفت، محکوم می‌کرد، و لعنت می‌فرستاد. انگار که آن فریاد نجوایی را هم شنیدم که می‌گفت «وحشت! وحشت!»

«غروب داشت می‌نشست. می‌بایست در اتاق نشیمن باشکوهی، با سه پنجره بلند، از کف تا سقف، که شبیه سه ستون نورانی و پرده پوش بودند، به انتظار بمانم. پایه‌های خمیده و مطلای ائانه اتاق و پشت آنها در هلالیهای نامشخصی می‌درخشید. پیش بخاری مرمر بلند، سفیدی سرد و مجسمه‌داری داشت! پیانوی مجللی، حجیم در گوشه‌ای بود و نوری تیره، چونانکه از سنگ قبری سیاه و صیقلی شده، بر سطح صاف آن می‌تابید. دری رفیع گشوده - بسته شد. من به پا خاستم.»

«زن پیش آمد، سراپا سیاه پوش، با چهره‌ای رنگ پریده که در تاریکی غروب به سوی من شناور بود. سوگوار بود. یک سالی بیش از مرگ کورتز می‌گذشت، یک سالی بیش بود که آن خبر رسیده بود و زن چنان می‌نمود که همواره به یاد او خواهد بود و برایش به سوگ خواهد نشست. زن هر دو دستم را در دستهایش گرفت و زیر لب گفت «شنیده بودم که می‌آیی.» متوجه شدم که خیلی جوان نبود - منظورم این است که دخترانه نبود. ظرفیت بالفانه‌ای

برای وفا داشت و برای اعتقاد، و برای رنج. اتاق انکار تاریکتر شد، و انکار که نور غم‌انگیز غروب ابرآلود، برپیشانی‌اش نشسته بود. چنین می‌نمود که آن موی بور، آن چهره رنگ پریده، آن پیشانی روشن، با هاله‌ای خاکستری احاطه شده بود و از درون آن چشمان سیاهی مرا می‌پایید. نگاه آن چشمها، معصوم، عمیق، مطمئن و قابل اعتماد بود. سر اندوهگینش را چنان گرفته بود که انکار از آنهمه اندوه به خود می‌بالد، و انکار می‌گفت «من - تنها من می‌دانم که چگونه و بدان‌گونه که درخور اوست برایش سوگواری کنم.» با اینهمه درمندی که دست می‌دادیم، چنان حالت وحشتناکی از پیشانی در چهره‌اش ظاهر شد که فهمیدم او از آن‌گونه موجوداتی است که بازیچهٔ زمان قرار نمی‌گیرند. برای او، کورتز، همین دیروز مرده بود. و به خدا! تأثیر آن چنان قوی بود که من هم احساس کردم همین دیروز - نه، بل همین چند لحظه پیش مرده بود - من، او و کورتز را در یک لحظه از زمان دیدم - مرگ کورتز و اندوه او را - اندوه او را در لحظهٔ مرگ کورتز. می‌فهمید چه می‌گویم؟ آنها را با هم دیدم - صدای هردو را با هم شنیدم. زن به لحنی بغض‌آلود گفته بود: «من زنده مانده‌ام.» اما گوشهای آزردۀ من انکار، نجوای محترانهٔ کورتز را، آمیخته بالحن حسرتبار و نوهید زن، به وضوح می‌شنیدند. از خود پرسیدم که در آنجا چه می‌کردم و با درد شدیدی که در قلبم احساس می‌کردم، به نظر می‌رسید که سر زده به جایی پرازاسرار دردناک و دل‌آزار و جایی ناباب که چشم آدمی نباید بر آن بیفتد وارد شده بودم. زن مرا به سوی صندلی‌ای کشاند و هردو نشستیم. به آرامی بسته را روی میز کوچکی گذاشتم و او دستش را بر آن نهاد... پس از لحظه‌ای سکوت ماتمبار زیر لب گفت «تو او را خوب می‌شناختی.» گفتم «آنها، آشنایی خیالی زود سر می‌گیرد. همان قدر می‌شناخته‌ش که

هر کسی ممکن است دیگری را بشناسد.» زن گفت «و تحسینش می کردی. امکان نداشت او را بشناسی و تحسینش نکنی، داشت؟»
ناستوار گفتم «مرد فوق‌العاده‌ای بود.» و بعد در برابر خیرگی تضرع آمیز چشمانش که انکار منتظر شنیدن کلمات بیشتری از دهانم بود، ادامه دادم «امکان نداشت او را.»

– «دوست نداشته باشی.» جمله را مشتاقانه کامل کرد، و تا گنگی ترسناکی خاموشم کرد. «چه درست! چه درست! آنوقت تصورش را بکن که هیچ کسی به خوبی من او را نمی‌شناخت. من همهٔ اعتماد والای او را صاحب بودم. من بهتر از همه او را می‌شناختم.»

تکرار کردم «تو بهتر از همه او را می‌شناختی.» و شاید هم چنین بود. اما با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آمد اتاق تاریکتر می‌شد، و تنها پیشانی صاف و سفید او بود که همچنان بانور خاموشی ناپذیر اعتقاد و عشق روشن بود.
ادامه داد «تو دوست او بودی.» و کمی بلندتر تکرار کرد «دوست او.» و افزود «حتماً بوده‌ای که اینها را به تو داد، و تو را پیش من فرستاده. حس می‌کنم می‌توانم با تو حرف بزنم – و آه! باید حرف بزنم. من می‌خواهم که تو – تو که آخرین حرفهای او را شنیده‌ای – بدانی که من قابلیت او را داشته‌ام... این غرور نیست... اما هست! من از اینکه می‌دانم بیشتر از هر کسی درد دنیا درکش می‌کردم، احساس غرور می‌کنم – این را خودش هم می‌گفت. اما بعد از مردن مادرش، من دیگر هیچ کس – هیچ کس را نداشته‌ام که – که –»

«گوش می‌دادم، و تاریکی عمیقتر می‌شد. و من حتی این اطمینان را هم نداشتیم که او بستهٔ اصلی را به من داده باشد. گمان من بر این است که او

می‌خواست از بسته دیگری از کاغذهایش نگهداری کنم، بسته‌ای که بعد از مرگ او دیدم رئیس زیر نور چراغ بازدیدشان می‌کرد. وزن داشت حرف می‌زد، و در پرتو همدلی من، دردهایش را سبک می‌کرد؛ او، به همان گونه که تشنه‌ها می‌نوشند، حرف می‌زد. شنیده بودم که نامزدی‌اش با کورتز با مخالفت بستگانش مواجه شده بود. کورتز تمول چندانی نداشت. و از کجا که در واقع، همه عمرش را هم در عسرت به سر برده باشد. دلایلی به دستم داده بود که می‌رساند کلافگی‌اش از فقر، او را به آنجاها کشانده بود.

«زن داشت می‌گفت... چه کسی يك بار صدای او را شنیده بود و دوستش نمی‌داشت. او مردم را با بهترین احساسهایشان به طرف خودش جلب می‌کرد.» خیره نگاهم کرد و افزود «این موهبت بزرگان است.» و چنین می‌نمود که لحن صدای آهسته او را، صداهایی آکنده از رمز و راز، دل‌تنگی و اندوه، مثل غلغل آب، خش‌خش درختان لرزان دم باد، همه‌جماعت، طنین خفیف کلمات نامفهومی که ازدور شنیده شوند و نجوایی که از پس دیوار تاریکی جاودانه‌ای به گوش برسد. زن فریاد کشید «اما تو صدای او را شنیده‌ای! تو می‌دانی!» گفتم «بله، می‌دانم.» و چیزی مثل یأس به قلبم چنگ انداخت، با اینهمه در برابر ایمان او، و در برابر آن خیال بزرگ و تسکین‌دهنده که با تابشی غریب در تاریکی می‌درخشید، سر فرود آوردم - تاریکی غالبی که از آن نمی‌توانستم او را محافظت کنم - که از آن حتی خودم را هم نمی‌توانستم محافظت کنم.

زن گفت «چه ضایعه‌ای برای من.» و با سخاوتی دل‌انگیز حرفش را تصحیح کرد «برای ما.» و زیر لب ادامه داد «برای همه جهان.» و من در پرتو آخرین شمع شفق، درخشش اشک را در چشمانش دیدم. اشکهایی که فرو نمی‌ریخت.

ادامه داد «خیلی شاد بودم - خیلی خوشبخت بودم - خیلی مفتخر بودم. در واقع بی اندازه خوشبخت، و بی اندازه شاد بودم، اما برای مدت کوتاهی. و حالا، برای - برای همه عمر - باید غمگین باشم.»

«بلند شد؛ وانگار که موی بورش، بادرخششی زرین، باقیمانده نورا به خود جذب کرد. من هم بلند شدم. زن سوگوارانه ادامه داد «واژه‌ها اینها، از همه وعده‌هایش، از همه عظمتش، از اندیشه بخشنده‌اش، و از قلب نجیبش، هیچ باقی نماند - هیچ جز يك خاطره. تو ومن -»

شتابزده گفتم «ما همیشه او را به خاطر خواهیم داشت.»

داد زد «نه! این غیرممکن است که همه اینها ازین بروند - که يك چنین وجودی قربانی بشود و هیچ از آن نماند - جزانده. تومی دانی که چه طرح‌های وسیعی داشت. من هم می‌دانستم - من شاید نمی‌توانستم از آنها سر در بیاورم - اما همه از آنها باخبر بودند. چیزی باید باقی بماند - کلامش، دست کم، نمرده است.»

گفتم «کلامش خواهد ماند.»

به نجوا و باخودش گفت «ومثالش. مردم به او چشم داشتند - خوبی او در هر عملش می‌درخشید. مثالش -»

گفتم «درست است. ومثالش. بله مثالش. آن را فراموش کرده بودم.» - «اما من فراموش نمی‌کنم. من نمی‌توانم - من نمی‌توانم باور کنم - هنوز نه. من نمی‌توانم باور کنم که دیگر نمی‌بینمش، که دیگر هیچ کس او را نمی‌بیند، هرگز، هرگز، هرگز.»

«دست‌هایش را دراز کرد، انگار به دنبال شبحی گریزان، بعد آنها را با مشت‌های گره کرده رنگ پریده، از برابر نور محو و باریک پنجره عقب کشید.

دیگر هیچ کس او را نبیند! من همان لحظه هم او را به وضوح می‌دیدم. این شب گویا را تازنده‌ام خواهم دید، با آن حالت غمین و آشنا، ویادآور دیگری، به همان گونه غمین و آراسته با طلسمهای بی‌خاصیت، و دستهای برهنه قهوه‌ای رنگ که فراز درخشش آن رود جهنمی، آن رود تاریکی، دراز کرده بود.

«زن ناکهان و خیلی آهسته گفت «او همان طور مرد که زندگی کرده بود.»

باخشی خفیف که در درونم می‌جوشید گفتم «مرگ او، از هر لحاظ شایسته زندگی‌اش بود.»

زیر لب گفت «ومن در کنارش نبودم.» خشمم در برابر احساسی از رقت بینهایت فروکش کرد.

من من کردم «هرچه از دستم برمی‌آمد -»

- «آه، اما من بیشتر از هر کسی در روی زمین به او ایمان داشتم - بیشتر از مادرش، بیشتر از - خودش. او به من احتیاج داشت! به من! من می‌توانستم هر آه، هر کلمه، هر اشاره، هر نگاه او را به خاطر بسپرم.»

«عقدہ‌ای سرد و سخت در سینه‌ام حس کردم و به صدای گرفته‌ای گفتم «کافی است.»

- «مرا ببخش. من - من مدت درازی در سکوت سوگواری کرده‌ام - در سکوت... تو با او بودی - تا آخرین لحظه؟ من به تنهایی‌اش فکر می‌کنم. هیچ کس آنجا نبوده که درکش کند، آن‌طور که من می‌کردم. شاید هیچ کس که گوش بدهد -»

با صدای لرزانی گفتم «تا آخرین لحظه. من آخرین کلماتش را شنیدم...»

و هراسان خاموش شدم.

به لحنی غمبار گفت «تکرارشان کن. من می‌خواهم - من چیزی - چیزی -
می‌خواهم - که - که با آن زندگی کنم.»

نزدیک بود به گریه بیفتم و داد بزنم «آنها را نمی‌شنوی؟»
«غروب داشت به نجوایی مدام آنها را در اطراف ما تکرار می‌کرد، به
نجوایی که تهدیدآمیز و چونان نخستین مهمهٔ وزش باد اوج می‌گرفت و می-
گفت «وحشت! وحشت!»

زن اصرار کرد «آخرین کلمه‌اش - که با آن زندگی کنم. مگر متوجه
نیستی، من دوستش داشتم - دوستش داشتم، دوستش داشتم!»
خودم را جمع و جور کردم و به آرامی گفتم «آخرین کلمه‌ای که به زبان
آورد - اسم تو بود.»

آهی خفیف شنیدم و بعد حس کردم قلبم ایستاد و با شنیدن فریادی وجدآمیز
و وحشتناک، فریادی از یک پیروزی باورنکردنی و دردی بیان نشدنی، از طپش
افتاد. زن گفت «می‌دانستم - مطمئن بودم!»... او می‌دانست، او مطمئن بود.
صدای گریه‌اش را شنیدم. صورتش را در دستهایش پنهان کرده بود. به نظرم
آمد که همهٔ خانه، پیش از آنکه بتوانم فرار کنم، فرو خواهد ریخت، که آسمان
بر سرم خواهد افتاد. اما هیچ خبری نشد. آسمان به خاطر چیزهایی به این
کوچکی نمی‌افتد. نمی‌دانم، آیا باز هم می‌افتاد اگر خواست کورتز را به
عدالتی که مستحقش بود اجابت کرده بودم؟ مگر او نگفته بود که فقط عدالت
می‌خواهد؟ اما نتوانستم. نتوانستم به زن بگویم. همه چیز از آنچه بود تاریکتر
می‌شد - تاریکتر از همه لحاظ...»

مارلو از گفتن باز ماند و دور از ما نشست، گرفته و خاموش، و به حالت
بودایی در حال نیایش. برای مدتی هیچ کس حرکتی نکرد. مدیر ناگهان

گفت «اولین مد آب را ازدست داده‌ایم.» من سر برداشتم. دیدرس آب باسدی
از ابر سیاه پوشیده بود، و سطح آرام رود که تا دورترین کرانه های جهان
ادامه داشت، دلگیر زیر آسمانی ابر آلود، گسترده بود و انگار تادل تاریکی
انبوهی پیش می‌رفت.

درباره جوزف کنراد

جوزف کنراد در سوم دسامبر ۱۸۵۷ در بردیژوا واقع در پودلیا^۱ یکی از استانهای اکراینی لهستان به دنیا آمد که مدتهای مدید روسیه تزاری آن را اداره می‌کرد. او تنها فرزند اپولونالژ کرزنووسکی^۲ و همسرش اولینا-بابروسکا^۳ بود و نام کاملش جوزف تئودور کنرادنالژ کرزنووسکی^۴ است. پدر و مادرش از خانواده‌های ملاک بودند، و پدرش در نهضت ملی منحنی لهستان شدیداً فعال بود. آپولو علایق ادبی هم داشت و شعر و نقد می‌نوشت و از زبانهای فرانسه و آلمانی ترجمه می‌کرد.

هنگامی که کنراد سه‌ساله بود، روسها پدرش را توقیف و به روسیه شمالی تبعید کردند، مادر و خود کنراد هم اجازه داشتند تحت همان شرایط تبعید او را همراهی کنند. اولینا در این سفر بیمار شد و در سال ۱۸۶۵ مرد. دو سال بعد آپولو به قیدضمانت آزاد شد، اما هفت‌سال تبعید او را جسماً تباہ کرده بود و در سال ۱۸۶۹ در کراکوف^۵ مرد و کنراد کوچک را به دست عموی مادرش تادئوس بابروسکی^۶ سپرد.

بین سنین پانزده و هفده سالگی کنراد با اظهارگاه و بیگاه تصمیمش برای دریانوردی عمو و آموزگارش را به تعجب‌وامی‌داشت، زیرا این آرزو برای مردمی

1. Berdiczew
2. Podalia
3. Apollo Nalecz Korzeniowski
4. Evelina Bobrowska
5. Józef Teodor Konrad Nalecz-Korzeniowski
6. Cracow
7. Tadeusz Bobrowski

که همیشه در خشکی زیسته بودند و از لحاظ سنتی به کشاورزی اشتغال داشتند غریب می‌نمود. کنراد در تصمیمش پا بر جای ماند و در سپتامبر ۱۸۷۴ به بندر مarseilles سفر کرد تا دریانورد بشود. زبان فرانسه را روان صحبت می‌کرد و دو یاسه معرفی‌نامه برای کسانی در بندر مزبور به همراه داشت. پس از تجربیاتی در دو کشتی بادبانی، یکی از شرکای چهار مرد جوانی شد که کشتی شصت تنی «ترمولینو»^۲ را خریدند و آن را برای حمل و نقل قاچاق به کار انداختند تا آنکه همان‌طور که در فصلی از داستان *The Mirror of the Sea* توصیف شده است، یکپارچه درهم شکست. بیشتر حوادث این مرحله زندگی کنراد در داستان *The Arrow of Gold* بیان شده است.

نخستین کشتی انگلیسی کنراد «ماویس»^۳ بود که در آوریل ۱۸۷۸ در بندر مarseilles بر آن سوار شد، و با این کشتی بود که دو ماه بعد به لاوستافت^۴ رسید و اولین بار انگلستان را دید. پس از چند سفر در سواحل انگلیس با کشتی دیگری، به صورت ملوانی عادی در یک کشتی بادبانی به استرالیا سفر کرد. در بازگشت به لندن، در ژوئن ۱۸۸۰، امتحان ناخدا سومی را با موفقیت گذراند.

از آن پس در چندین کشتی به کار پرداخت و به بسیاری از مناطق جهان، خاصه در اقیانوس هند، وگرداگرد مجمع‌الجزایر مالایا و خلیج سیام مسافرت کرد. این نواحی صحنه‌های برخی از مشهورترین داستانهای او هستند، یعنی: *Youth, Almayer's Folly, The Nigger of the Narcissus, The Secret Sharer, Typhoon, Lord Jim, Falk, The Rescue, the Shadow-Line.*

در ژوئیه سال ۱۸۸۳ امتحان ناخدایی‌اش را گذراند و در یازدهم نوامبر ۱۸۸۶ در آزمایش نهایی دریانوردی موفق شد و گواهی ناخدایی گرفت. کنراد چگونگی این امتحانها را در کتاب *A Personal Record* بیان کرده است. او در نوزدهم اوت ۱۸۸۶ تبعه بریتانیا شد.

1. Marseilles
2. Tremolino
3. Mavis
4. Lowestoft

کنراد در سال ۱۸۹۰ به منظور فرماندهی کشتی بخاری کوچکی به کنگوی بلژیک رفت. و این تحقق آرزویی بود که او در کودکی بیان کرده بود. وقتی که دستش را بر روی نقطه‌ای بر نقشه آفریقای مرکزی نهاده و گفته بود روزی به آنجا خواهد رفت. کنراد در اثر تجربه‌هایش در کنگو جسماً ضعیف شد اما روحاً هشیار و آگاه گردید، و حیات نویسنده‌گی‌اش به واقع از این دوره آغاز می‌شود، زیرا در همین زمان بود که رمان *Almayer's Folly* را می‌نوشت. سالها بعد داستان سفرش به کنگو را در یکی از بهترین داستانهایش «دل تاریکی»، برای جهانیان حکایت کرد.

آخرین کشتی او «تورنس»^۱ بود، کشتی بادی مشهوری. که آن را در اکتبر سال ۱۸۹۳ ترک کرد. از اتفاق جان گالسورثی^۲ (که در آن موقع هنوز نویسنده نبود) مسافر قسمتی از این آخرین سفر کنراد بود که در آدلاید^۳ بر کشتی سوار شده بود. سالها بعد او تصویری از کنراد در طی نخستین ملاقاتشان به دست داد، «او بر بار کردن کالا نظارت می‌کرد. در آفتاب سوزان رنگش بسیار تیره به نظر می‌رسید - چهره‌ای سوخته از آفتاب، ریشی نوک‌تیز و قهوه‌ای، موی تقریباً سیاه، و چشمان قهوه‌ای، که پلکها کاملاً بر آنها فرو افتاده بود. لاغر بود، بلند نبود، بالهجه‌ای غلیظ و خارجی با من حرف زد. به نظرم وجود او بر عرشه کشتی انگلیسی‌غریب آمد. پنجاه و شش روز در محضرش دریا را پیمودم... بسیاری عصرها در هوای خوش بر عرشه گذرانیدیم. او که داستان‌سرایی بزرگ بود، تقریباً بیست سالی داستان برای گفتن حاضر و آماده داشت... در کیمپ‌تاون^۴، در طی آخرین شبی که در کشتی بودم، از من خواست که به اطاقش بروم، و به خاطر دارم که حس می‌کردم او بر همه تجربیاتی که در آن مسافرت داشتم می‌چربید...»

1. Torrens
2. John Galsworthy
3. Adelaide
4. Cape Town

در حدود پنج سال طول کشید تا کنراد *Almayer's Folly* را نوشت، که چون به دست قدرشناس ادوارد گارنت ۱ افتاد در آوریل ۱۸۹۵ چاپ شد. کنراد به تشویق گارنت و دیگران، نویسندگی و زیستن در خشکی را برگزید و در بیست و چهارم مارس ۱۸۹۶ با دختری از اهالی لندن، جسی جورج ۲ ازدواج کرد. اولین کتابهایش با اقبال عامه خوانندگان و ستایش منتقدان برجسته مواجه شد، اما هیچ یک از کتابهایش دایره واقعا گسترده‌ای از خوانندگان را جلب نکرد تا کتاب *Chauce* در سال ۱۹۱۳. اکنون همگان پذیرفته‌اند که بزرگترین داستانهای کنراد در اوایل قرن حاضر نوشته شده‌اند، *Lord Jim* در سال ۱۹۰۰ منتشر شد. و *Nostromo* در سال ۱۹۰۴ چاپ شد، که کتاب اخیر را بسیاری از منتقدان شاهکار او می‌شمارند، و در حقیقت بزرگترین رمان قرن بیستم انگلیس می‌دانند. میان *Nostromo* و *Chance* دو رمان درخشانی که هیچ ارتباطی با دریا ندارند منتشر گردید، *The Secret Agent* و *Under Western Eyes*.

کنراد بیشتر دوران حیات پس از ازدواج و نویسندگی خود را در خانه‌های گوناگونی در کنت ۳ گذراند و گاه و بیگاه مسافرت‌های چند ماهه‌ای به اروپا و معمولا به فرانسه و لهستان می‌رفت. او دو پسر داشت، بوریس ۴ که در ژانویه ۱۸۹۸ به دنیا آمد و جان الکساندر ۵ که در اوت ۱۹۰۶ متولد شد. هنگامی که جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ آغاز شد، کنراد و خانواده‌اش در چین سفری به لهستان (اطریش) بودند و با سختی بسیار توانستند از طریق ایتالیا و مدیترانه از دست دشمن بگریزند.

دو رمان آخر او (*The Rover* و *Suspense* که دومی ناتمام مانده است) مربوط به دوره ناپلئون است و وقایع آن در مدیترانه، نخستین دریایی که کنراد شناخت، می‌گذرد. برخی از قهرمانهای این رمانها هم خصوصیات دوستان ایام

1. Edward Garnett
2. Jessie George
3. Kent
4. Borys
5. John Alexander

جوانی او را دارند. رمان *The Rover*، که شاید بهترین کتابهای اخیر کنراد باشد، در خود چیزی از هر دو وطن دوم او دارد، نخست فرانسه که وطن اصلی *Rover* است، و سپس انگلیس که وطن ملوانهایی است که به جنگ با فرانسویان می‌روند. حال و هوای لهستان هم در کتاب هست، زیرا نویسنده نیز مانند قهرمانش دور از وطن خود بود. خانم کنراد گفته است که در اواخر حیات کنراد، نوعی غریزه توطن در او بود. اما او در کنت، و در خانه انگلیسی‌اش، در دهکده بیشاپس‌بورن^۱ و با خانواده انگلیسی‌اش باقی ماند و تا به آخر نوشت. گرچه چندسالی رنجور بود، اما مرگش ناگهانی و پس از حمله قلبی در صبح سوم اوت ۱۹۲۴ اتفاق افتاد. مدفنش در کانتربوری^۲ است و نام لهستانی او بر سنگ قبرش نوشته شده است.



1. Bishopsbourne

2. Canterbury



شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۶۵ به تاریخ ۵۴/۱۱/۲۵

بها ۱۲۰ ریال

-
- از این مجموعه منتشر شده است :
- ویلیام یورک تیندال : ساموئل بکت ،
ترجمه احمد گلشیری
- والتر اچ. سوکل : فرانتس کافکا ،
ترجمه جلال‌الدین اعلم
- هاری تی. مور : ائی. ا. فارستر
ترجمه احمد میرعلایی
- دیوید لاج : گراهام گرین ،
ترجمه کریم انامی
- ارنست ج. سیمونز : فیودور داستایفسکی
ترجمه جلال‌الدین اعلم
- از این مجموعه منتشر می‌شود :
- هنری پیر : ژان پل سارتر ،
ترجمه ابوالحسن نجفی
- ئودور لسیوکفسکی : هرمان همه
ترجمه سروش حبیبی
-